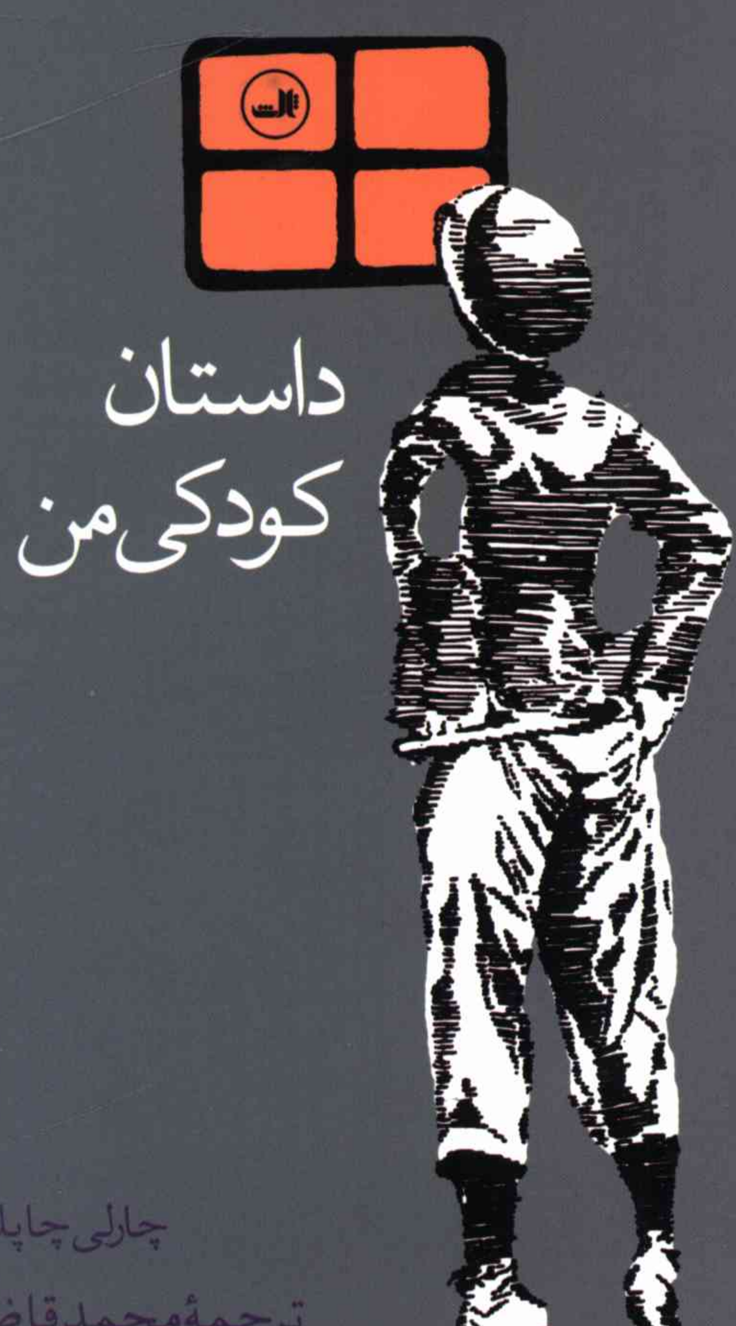


داستان کودکی من

چارلی چاپلین

ترجمهٔ محمد قاضی

داستان کودکی من

چارلز چاپلین
ترجمه: محمد قاضی

چاپلین، چارلز، ۱۸۸۹ ـ ۱۹۷۷م.	Chaplin, Charles, 1889-1977.
داستان کودکی من / چارلز چاپلین؛ ترجمهٔ محمد قاضی ـ تهران: نشر ثالث، ۱۳۸۹.	
۲۲۶ ص.	
شابک ۲ـ۶۹۷ـ۳۸۰ـ۹۶۴ـ۹۷۸	ISBN 978-964-380-697-2
داستان‌های فارسی ـ قرن ۱۴.	
PN۲۲۸۷ج۲آ۳	۷۹۱/۴۳۰۲۸۰۹۲



دفتر مرکزی: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / پ ۱۵۰ / طبقه چهارم / تلفن: ۸۸۳۰۲۴۳۷
فروشگاه: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / پ ۱۴۸ / تلفن: ۷-۸۸۳۲۵۳۷۶

■ داستان کودکی من

● چارلز چاپلین ● ترجمهٔ محمد قاضی ● ناشر: نشر ثالث

● مجموعهٔ ادبیات جهان

● چاپ دوم: ۱۳۹۲ / ۱۰۰۰ نسخه

● لیتوگرافی: ثالث ● چاپ: سازمان چاپ احمدی ● صحافی: فرزانه

● شابک ۲ـ۶۹۷ـ۳۸۰ـ۹۶۴ـ۹۷۸ ISBN 978-964-380-697-2

● سایت اینترنتی: www.salesspub.co پست الکترونیکی: Info@salesspub.co

● قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان

فهرست



پیشگفتار مترجم

زندگی بزرگان علم و ادب و هنر را در فاصله‌ای از زمان که در اوج شهرت و عظمتند، از آن‌جا که انگشت‌نمای خاص و عامند و همهٔ چشم‌ها و دل‌ها به سوی ایشان است، همه کم و بیش می‌دانند و می‌شناسند، چرا که محبوب مردمند و مردم دوست دارند که همیشه از حالشان آگاه باشند.

اما همین بزرگان و چشم و چراغ جوامع بشری زمانی هم بوده که هنوز به جایی نرسیده و مثل مردم دیگر گمنام می‌زیسته‌اند و چه‌بسا با ناکامی‌ها و بدبختی‌ها نیز روزگار می‌گذرانده و با تحمل فقر و گرسنگی می‌کوشیده‌اند از موانع بگذرند و خود را به اوج نردبان اجتماع برسانند.

از آن دوره از زندگی بسیاری از بزرگان علم و ادب و هنر اطلاعی چنان‌که باید در دست نیست، چنان‌که هم‌اکنون به‌درستی نمی‌دانیم دوران کودکی و گمنامی نامدارانی چون فردوسی و غزالی و رازی و فارابی و خیام و حافظ چگونه گذشته و این بزرگان برای نیل به مقامی که بدان دست یافته‌اند چه مراحلی را طی کرده‌اند.

زندگی هنرمند بزرگ دنیای سینما، چارلی چاپلین، نیز که بی‌اغراق از مشهورترین هنرمندان این فن است از این قاعده مستثنی نیست و امروز همه

کم‌و بیش از دوران شکوفایی و عظمت او اطلاع دارند اما کم‌تر کسی می‌داند که این هنرمند بزرگ برای «چاپلین» شدن از کجا آغاز کرده است. خوشبختانه خود او گوشه‌های تاریکِ اوایل زندگی خویش را برای ما روشن کرده است و این کتاب مربوط به دورانی است که هنوز کسی چارلی را نمی‌شناخت و نمی‌دانست روزی بزرگ‌ترین ستارهٔ سینما خواهد شد.

امید است که خوانندگان جوان با تأمل در سطور این کتاب، چراغی فراراه زندگی خویش بیابند.

پیشگفتار

پیش از ساختن پل «وست مین ستر»، خیابان «کنینگتن» فقط یک کوچه باغ مال‌رو بود. از سال ۱۷۵۰ به بعد، جادهٔ جدیدی کشیدند که از پل شروع می‌شد و لندن را یکراست به «برایتن» وصل می‌کرد. بنابراین خیابان کنینگتن، که من روشن‌ترین دوران کودکی‌ام را در آن‌جا گذرانده‌ام، از داشتن خانه‌های زیبایی با معماری نفیس به خود می‌بالید. این خانه‌ها ایوان‌هایی از آهن جوش داده رو به خیابان داشتند و از فراز آن‌ها ساکنان خانه‌ها زمانی «ژرژ چهارم» را دیده بودند که با کالسکهٔ خود به سمت برایتن می‌رفت.

در نیمه‌های قرن نوزدهم، بیش‌تر این خانه‌ها به منازل اجاره‌ای و آپارتمان تبدیل شده بودند. با این همه، بعضی از آن‌ها هنوز به چنین سقوطی دچار نشده بودند و در آن‌ها پزشکان و بازرگانان عمده و بازیگران تماشاخانه منزل داشتند. صبح‌های یکشنبه، جلو یکی از همین خانه‌های خیابان کنینگتن، کالسکه‌ای انگلیسی که به اسب تیز تکی بسته بود دیده می‌شد که آماده بود هنرمندی را به یک گردش پانزده کیلومتری

تا «نورووود» یا «مرتن» ببرد و در بازگشت، جلو میخانه‌های «اسب سفید» و «پیمانه» و «قدح» که همه در همان خیابان واقع بودند، توقفی می‌کرد.

در دوازده سالگی، من اغلب جلو میخانهٔ «قدح» می‌ایستادم تا آقایان خوش سر و وضعی را تماشا کنم که از کالسکه‌های خود پیاده می‌شدند و به قسمت «بار» میخانه که ستارهٔ درجهٔ اول تماشاخانه هم آن‌جا بود، می‌رفتند؛ چون این جزو برنامهٔ صبح‌های یکشنبهٔ آن‌ها بود که پیش از بازگشت به خانه برای صرف ناهار، آخرین جام می خود را در آن‌جا بزنند. وای که این آقایان با آن لباس‌های چهارخانه و آن کلاه‌های «ملن» خاکستری و آن برق و جلای انگشتری‌ها و سنجاق‌های کراواتشان چقدر زیبا و باشکوه بودند! میخانه ساعت دو بعدازظهر یکشنبه بسته می‌شد و مشتری‌ها به ردیف از آن‌جا بیرون می‌آمدند و پیش از این‌که با هم وداع کنند لحظه‌ای چند می‌ایستادند و من شاد و مجذوب نگاهشان می‌کردم چون پیراهن آهاری بعضی از آن‌ها به طرز خنده‌آوری سینه داده بود.

وقتی آخرین نفر می‌رفت درست مثل این بود که خورشید پشت ابر رفته بود. آن‌وقت من به طرف ردیف خانه‌های قدیمی‌ساز رو به ویرانی پشت خیابان کنینگتن تا جلو خانهٔ شمارهٔ سه کوچهٔ «پاونل تراس» برمی‌گشتم و از پله‌های لرزانی که به اتاق ما در زیر شیروانی منتهی می‌شد، بالا می‌رفتم. ساختمان، ظاهر زننده‌ای داشت و بوی گند رخت چرک و کهنه در فضای آن آکنده بود. اما آن روز یکشنبه، وقتی من وارد اتاق شدم مادرم جلو پنجره نشسته بود و بیرون را نگاه می‌کرد. سربرگرداند و لبخند بی‌حالی به روی من زد.

اتاق کوچک بود و اندازهٔ آن قدری از سه متر در چهار متر کم‌تر، و چون سقف آن خمیدگی داشت و پست نشان می‌داد، اتاق از آن هم که بود کوچک‌تر به‌نظر می‌رسید. روی میز که به دیوار چسبیده بود پر بود از

لیوان و بشقاب ناشسته و کثیف. درگوشه‌ای از اتاق چسبیده به دیوار کوتاه‌تر، یک تختخواب کهنهٔ آهنی بود که مادرم آن را سفید کرده بود. بین تختخواب و پنجره بخاری کوچکی بود، و در پای تختخواب یک صندلی راحتی کهنه بود که پشتی آن می‌خوابید و به تختخواب یک نفره تبدیل می‌شد که برادرم، «سیدنی»، روی آن می‌خوابید. ولی در آن لحظه سیدنی از ما بسیار دور بود و به سفر دریا رفته بود.

آن روز یکشنبه اتاق صورت زننده‌تری داشت چون نمی‌دانم چرا مادرم به کارهای خانه نرسیده بود. معمولاً مادرم با دقت و وسواس خانه‌داری می‌کرد، چون زنی بود بسیار سرزنده و شاد و هنوز جوان که کم‌تر از سی و هفت سال داشت و می‌توانست در آن اتاق محقر زیر شیروانی احساسی از صفا و راحتی به‌وجود بیاورد. به‌خصوص صبح‌های یکشنبهٔ زمستان، که مادرم صبحانه را توی رختخوابم می‌آورد، وقتی بیدارم می‌کرد خودم را در اتاقی کوچک ولی گرم و نرم و مرتب می‌دیدم که در بخاری آن آتش می‌سوخت و کتری آب روی بخاری می‌جوشید و از آن بخار برمی‌خاست و یک تکه ماهی دودی یا شاه ماهی، که معمولاً روی پیش‌بخاری گرم نگاه می‌دارند، آماده بود و در ضمن نان را هم برای من داغ می‌کرد. حضور نشاط‌بخش مادر، نظم و راحتی اتاق، صدای ملایم و گرفتهٔ آب‌جوشی که از کتری به قوری سفالی ریخته می‌شد، آن هم درحالی که من اخبار مصور هفته را می‌خواندم، همه و همه از خوشی‌های یک صبح آرام یکشنبهٔ من بود.

اما آن روز یکشنبه صبح، مادرم درحالی که از خود به‌در بود نزدیک پنجره نشسته بود. سه روز بود از آن‌جا تکان نمی‌خورد و به طرز عجیبی ساکت و متفکر بود. من می‌دانستم که او غم و غصه زیاد دارد. سیدنی به

سفر دریا رفته بود و اینک دو ماه بود که از او خبری نداشتیم. به‌علاوه چون پرداخت اقساط بدهی او به تأخیر افتاده بود آمده بودند تا چرخ خیاطی قسطی را، که مادرم به وسیلهٔ آن زندگی ما را تأمین می‌کرد، از او پس بگیرند. حق‌الزحمهٔ ناچیز پنج شلینگی هم که برای درس رقص در هفته عاید من می‌شد ناگهان قطع شده بود. به زحمت درک می‌کردم که چنین وضعی برای ما بحران است، چون ما همیشه در وضع بحرانی به‌سر می‌بردیم، و چون من هنوز پسربچه‌ای بیش نبودم این ناراحتی‌ها را با بی‌عاری و لاقیدی مهرآمیزی از خود دور می‌کردم. طبق معمول، بعد از مدرسه با عجله به خانه پیش مادرم برمی‌گشتم، سفارش‌های رفتن به کوچه و بازار را انجام می‌دادم، آب کثیف را می‌بردم خالی می‌کردم و یک سطل آب تمیز می‌آوردم، سپس به خانهٔ آقا و خانم «مک کارتی» می‌رفتم تا شب را پیش ایشان بگذرانم: راستش بیش‌تر برای این‌که از آن اتاق نکبتی زیرشیروانی فرار کرده باشم.

آقا و خانم مک کارتی از دوستان قدیم مادرم بودند که از زمانی که در تماشاخانه کار می‌کرد با ایشان آشنا شده بود. آن‌ها در آپارتمان راحتی در زیباترین قسمت خیابان کنینگتن منزل داشتند و به ما نزدیک بودند و نسبتاً آدم‌های مرفه و خوشبختی بودند.

آقا و خانم مک کارتی پسری داشتند به نام «ولی» که من با او تا غروب آفتاب بازی می‌کردم و اغلب برای صرف چای در خانه‌شان می‌ماندم. و چون به این ترتیب خودم را در خانهٔ آن‌ها معطل می‌کردم، چند جور غذا هم می‌خوردم. گاهی خانم مک‌کارتی از حال مادرم جویا می‌شد و می‌پرسید چرا مدتی است او را نمی‌بیند. من عذری می‌تراشیدم، چون از وقتی که مادرم گرفتاری‌هایی پیدا کرده بود به‌ندرت دوستان زمان تماشاخانه‌اش را می‌دید.

البته روزهایی هم بود که من در خانه می‌ماندم و مادرم چای دم می‌کرد و برای من نان در چربی گاو، که خیلی دوست داشتم، سرخ می‌کرد و یک ساعت هم مرا به کتاب خواندن وامی‌داشت؛ چون خودش خیلی خوب کتاب می‌خواند. آن‌وقت من به لذت مصاحبت با او پی می‌بردم و متوجه می‌شدم که با ماندن در خانه، لحظه‌هایی شیرین‌تر از آن خواهم گذراند که به خانهٔ آقا و خانم مک‌کارتی بروم.

اما آن روز وقتی وارد اتاق شدم مادرم با نگاهی ملامت‌بار به من نگریست. از وضع قیافهٔ او منقلب شدم. لاغر بود و ریخت رقت‌باری داشت و رنج و اندوه در نگاهش خوانده می‌شد. غمی جانکاه مرا دربرگرفت و ناگاه بین دو کار گیر کردم: یکی این‌که در خانه بمانم و نگذارم مادرم تنها باشد، و دیگر میل شدید به گریختن از این محیط غمبار. مادرم با نگاهی حزن‌آلود به من نگریست و گفت:

«چرا به خانهٔ آقا و خانم مک‌کارتی نمی‌روی؟»

نزدیک بود اشکم سرازیر شود. گفتم:

«چون می‌خواهم پیش تو بمانم.»

سرش را برگرداند تا با نگاهی خالی، از پنجره بیرون را بنگرد.

«برو به خانهٔ آقا و خانم مک‌کارتی و همان‌جا شامت را بخور... این‌جا چیزی برای شام تو پیدا نمی‌شود.»

در لحنش احساس ملامت کردم ولی نخواستم به روی خود بیاورم.

بی‌آن‌که در گفتهٔ خود صادق باشم گفتم:

«اگر میل تو این باشد که من به آن‌جا بروم، می‌روم.»

لبخندی بی‌رنگ بر لب آورد و سرم را نوازش کرد و گفت:

«بلی، البته که میل دارم. برو، معطل نشو.»

و من خیلی خواهش کردم اجازه بدهد بمانم و او به‌زور مرا به بیرون

هل داد. ناچار با احساسی از تقصیر و خطا رفتم و او را در اتاق محقر زیر شیروانی تنها گذاشتم، بی‌آنکه بویی برده باشم که روزهای بعد چه سرنوشت وحشتناکی در انتظارش است.

۱

خانوادهٔ پراکنده

من در آوریل سال ۱۸۸۹، ساعت هشت در کوچهٔ «ایست لین» خیابان «والورث» به دنیا آمدم. کمی بعد، خانوادهٔ ما به «وست اسکویر» در خیابان «سنت جورج» محله «لامبث» نقل مکان کرد. به گفتهٔ مادرم دنیایی که من در آن پا نهاده بودم دنیای خوشبختی بود. ما از رفاه و تنعم معقولی برخوردار بودیم. در سه اتاق، که با سلیقه مبله شده بود، زندگی می‌کردیم. یکی از نخستین خاطرات من این است که هر شب قبل از رفتن مادرم به تماشاخانه من و سیدنی، برادرم، هر یک در تختخواب گرم و نرمی تحت مراقبت کلفت مخصوصی دراز می‌کشیدیم. در دنیای پسربچهٔ سه سال و نیمه‌ای که من بودم هر چیزی امکان داشت. سیدنی، که چهار سال از من بزرگ‌تر بود، می‌توانست چشمبندی کنَد و چند چشمه تردستی بلد بود، مثلاً می‌توانست سکه‌ای را قورت بدهد و آن را از پس گردن خود بیرون بیاورد. من هم می‌توانستم این کار را بکنم. یک روز یک سکهٔ نیم‌پنی را قورت دادم و مادرم مجبور شد برایم پزشک بیاورد.

هر شب که مادرم از تماشاخانه برمی‌گشت، طبق معمول برای ما

خوردنی روی میز می‌گذاشت ـ مثلاً یک تکه نان شیرینی یا نقل و آب‌نبات ـ و در عوض قرار بود ما سروصدا راه نیندازیم، چون او معمولاً دیروقت می خوابید.

مادرم در نقش وردست بازیگر کمدی بازی می‌کرد. زنی بود ملوس و طناز که سی سال بیش نداشت، رنگ چهره‌اش روشن و چشمانش آبی مایل به بنفش بود و گیسوانش به رنگ بلوطی روشن، که تا دم پایش می‌رسید. من و سیدنی او را به حد پرستش دوست می‌داشتیم. با این‌که زیبایی او بی‌نظیر نبود در نظر ما آسمانی جلوه می‌کرد. کسانی که با او آشنا بودند می‌گفتند که او زنی ظریف و جذاب بود و لطف و ملاحتی فوق‌العاده داشت. لذت می‌برد از این‌که برای گردش روزهای یکشنبه بهترین لباس‌ها را تن من و سیدنی کند. به سیدنی کت شاگرد مدرسه‌ای و شلوار بلند و به من کت مخمل آبی با دستکش‌های آبی، که خیلی خوب به لباسم می‌آمد، می‌پوشانید. در این مواقع لذتی بیش از این در خود احساس نمی‌کردیم که در خیابان کنینگتن قدم بزنیم.

آن زمان‌ها لندن شهر آرامی بود و زندگی آهنگی ملایم داشت. حتی تراموا‌هایی که به اسب بسته می‌شدند بر خیابان «وست مینستر بریج» آهسته و بی‌شتاب راه می‌رفتند و در ایستگاه نهایی نزدیک پل، نیم چرخی بر صفحه‌ای دوار می‌زدند و تغییر جهت می‌دادند. در زمان عزت و رفاه مادرم، ما در خیابان «وست مینسشر بریج» منزل داشتیم. محیط آن‌جا شاد و مطبوع بود و مغازه‌های زیبا و رستوران‌ها و تماشاخانه‌ها داشت. دکان میوه‌فروشی کنج خیابان، که درست روبروی پل بود، با هرم‌های باسلیقه چیدهٔ پرتقال و سیب و گلابی و با موزهایی که بر بساط خود داشت رنگین کمانی به رنگ‌های مختلف ساخته بود که با رنگ خاکستری تیرهٔ ساختمان مجلس شورا واقع بر ساحل مقابل رود «تمیز» تناقضی آشکار داشت.

این بود لندن دوران کودکی من، لندن رؤیاهای من و آرزوهای نقش بر آب شدهٔ من. از «لامبت» و فصل بهار، از حوادث کوچک و از پیشامدهای ناچیز یاد می‌کنم و گردش‌هایی راکه با مادرم با درشکه می‌کردم و ضمن حرکت می‌کوشیدم به گل‌های یاس دست بزنم به‌خاطر می‌آورم. یادم می‌آید که بلیت‌های پاره شدهٔ تراموا و اُمنی‌بوس به رنگ‌های نارنجی و آبی و گلی و سبز در ایستگاه‌ها روی زمین پیاده‌روها، ریخته بود. گل‌فروش‌های سرخ چهره را در گوشهٔ خیابان «وست مینستر بریج» که دسته گل‌های شاداب درست می‌کردند و انگشتان ورزیده‌شان را، که با کاغذهای نقره‌ای و برگ‌های لرزان سرخس ور می‌رفتند، به‌یاد می‌آورم. عطر نمناک گل‌های سرخ تازه آب داده را، که اندوهی بی‌نام و نشان در جانم می‌ریختند، و یکشنبه‌های حزن‌انگیز و پدران و مادران رنگ‌پریده را با بچه‌هاشان که آسیاهای بادی بازیچه و بالن‌های رنگی بر پل وست‌مینستر تکان می‌دادند، به‌خاطر دارم. و نیز از قایق‌های کوچکی یاد می‌کنم که روکش خود را آهسته فرود می‌آوردند تا به زیر آن بخزند. و من گمان می‌کنم که جانم از همهٔ این چیزها درست شده است.

از این گذشته در اتاق پذیرایی ما چیزها و خرت و پرت‌هایی بود که احساس عمیقی در من به‌جا گذاشتند: عکسی بود از «نل گوین» هنرپیشه به اندازهٔ طبیعی، که به مادرم تعلق داشت و من از آن متنفر بودم. تنگ‌های کوچک و گردن درازی بود روی بوفه که دیدنشان ناراحتم می‌کرد، و جعبهٔ گرد و کوچک موسیقی با درپوش میناکاری‌اش که روی آن عکس فرشته‌ها بر بالای ابرها نقاشی شده بود و آن جعبه در آن واحد هم ناراحتم می‌کرد و هم از آن خوشم می‌آمد. ولی آنچه بیش از همه مورد علاقه‌ام بود صندلی کوچک خودم بود که آن را به سه شاهی از کولی‌ها خریده بودم و از آن جهت می‌پرستیدمش که تعلق آن را به خود به‌شدت حس می‌کردم.

خاطره‌هایی هم از لحظات حماسی زندگی خود داشتیم: مثلاً دیداری از «آکواریوم سلطنتی» که به همراهی مادرم برنامه‌های تفریحی آن را تماشا می‌کردیم: سر زنی، درحالی که لبخند می‌زد از میان شعله‌ها بیرون می‌آمد، و ما با پرداخت شش پنس می‌توانستیم پاکت سربسته‌ای از او بگیریم. مادرم مرا تا بالای چلیکی پر از خاک اره بلند می‌کرد و من یک پاکت سربسته که در آن سوتکی از آبنبات بود برمی‌داشتم. سوتک، سوت هم نمی‌زد. یک بسته چیزهای بی‌ارزش هم گرفتم. دیداری هم از تماشاخانهٔ «کانتربوری» داشتیم. آن‌جا در صندلی دسته‌داری از پارچه قرمز می‌نشستم و به پدرم که نمایش خودش را می‌داد نگاه می‌کردم...

شب است و من پیچیده در یک پتوی سفری، بر نیمکت کالسکهٔ چهار اسبه‌ای که مادرم و دوستانش را از تئاتر برمی‌گرداند نشسته‌ام. با صدای خنده‌ها و گفته‌های شاد آن‌ها نرم و سبک تاب می‌خوردم و سورچی هم با خش خش موزون زین و یراق اسب‌ها و تلاق تلاق برخورد سمشان بر سنگفرش‌ها مرتباً بوق می‌زند تا در خیابان شلوغ «کنینگتن رود» راهی برای عبور کالسکه باز کند.

ناگهان حادثه‌ای روی داد که در وضع ما بسیار مؤثر بود. یک ماه یا شاید چند روز بعد بود که ناگهان متوجه شدم روابط مادرم با دنیای خارج، چنان‌که باید، خوب نیست. آن روز در تمام مدت صبح با زنی از دوستانش بیرون رفته بود و چون به خانه برگشت بسیار منقلب و ناراحت بود. من بر کف اتاق بازی می‌کردم که بالای سرم احساس ناراحتی و هیجان شدیدی کردم. چنان‌که انگار در ته چاهی هستم و صدایی می‌شنوم. صدای مادرم را می‌شنیدم که آه و نالهٔ توأم با گریه‌های بریده می‌کرد و پشت سر هم اسم کسی به نام «آرمسترانگ» را می‌برد: آرمسترانگ چنین گفت، آرمسترانگ

چنین کرد، آرمسترانگ مرد وحشی و شریری است! هیجان و ناراحتی او به درجه‌ای عجیب و شدید بود که من هم شروع به گریه کردم، و مادرم ناچار شد مرا در آغوش بگیرد و دلداری‌ام بدهد. چند سال بعد، معنی پیشامدی را که آن روز بعدازظهر روی داده بود فهمیدم. آن روز مادرم از دادگاهی برگشته بود که در آن پدرم را به جرم خرجی ندادن تعقیب کرده بود و دادرسی به زیان او تمام شده بود. آرمسترانگ نام وکیل پدرم بود.

من تا آن‌وقت هنوز خوب توجه نکرده بودم که پدری دارم و هرگز به‌یاد ندارم که پدرم با ما زندگی کرده باشد. او نیز بازیگر تماشاخانه و مردی ساکت و افسرده بود که چشمان تیره‌ای داشت. مادرم می‌گفت او به ناپلئون شبیه است. صدای نرم و رسایی داشت و مشهور بود به این‌که بازیگر خوبی است. در آن زمان چهل لیرهٔ استرلینگ در هفته حقوق داشت؛ و این پول قابل‌توجهی بود. بدبختانه مشروب زیاد می‌خورد و مادرم می‌گفت به همین دلیل از هم جدا شده‌اند.

در آن ایام برای هنرمندان مشکل بود که مشروب نخورند، چون در همهٔ تئاترها و تماشاخانه‌های شهر مشروب الکلی می‌فروختند و وقتی بازیگران نمایش خود را می‌دادند برای ایشان عادی بود که به «بار» تئاتر بروند و با تماشاچی‌ها مشروبی بزنند. بعضی از ستارگان دستمزدهای کلانی می‌گرفتند، نه‌تنها به پاس هنر و استعدادشان بلکه به این جهت که قسمت عمدهٔ درآمد خود را در «بار» تئاتر خرج می‌کردند. چنین بود که بسیاری از هنرمندان بر اثر الکلی شدن نابود شدند و پدر من هم یکی از آنان بود. آخر هم در سی و هفت سالگی، درحالی که از الکل مسموم شده بود، مرد.

مادرم داستان‌هایی از او نقل می‌کرد که در آن‌ها هزل و غم به هم آمیخته بود. می‌گفت وقتی مشروب می‌خورد، اخلاق بسیار تند و خشنی

پیدا می‌کرد. در خلال یکی از این بحران‌های عصبی او، مادرم با دوستانش به «برایتن» گریخت. پدرم این تلگراف دیوانه‌وار را به مادرم کرد: «آن‌جا چه می‌کنی؟ فوراً جواب بده!» و مادرم تلگرافی جواب داد: «رقص و شب‌نشینی و پیک‌نیک، عزیزم!»

مادرم دو خواهر کوچک‌تر از خودش داشت. پدرش «چارلز هیل» یک کفاش ایرلندی بود از ناحیهٔ «کرک». گونه‌هایی داشت به سرخی سیب و موهای پرپشت و سفید و ریشی شبیه به ریش «کارلایل» بر آن پردهٔ نقاشی که «ویستلر»[1] از او کشیده است. از بیماری رماتیسم، پشتش خمیده بود و می‌گفت در زمان شورش‌های ملی ایرلند آن‌قدر از ترس پلیس در کشتزارهای مرطوب خوابیده که به این بیماری دچار شده است. سرانجام در لندن ماندگار شد و در خیابان «ایست لین» در محلهٔ «وال ورث» دکان کفاشی باز کرد.

مادر مادرم نیمه کولی بود و به همین جهت ننگ خانواده شمرده می‌شد. مع‌هذا به خود می‌بالید از این‌که قبیلهٔ او هرجا چادر می‌زدند کرایهٔ زمین را می‌پرداختند. اسم دختری مادر بزرگم «اسمیت» بود. از او تنها چیزی که به‌یاد دارم این است که پیرزنی بود ریزنقش و کوتاه قد و سرشار از شور و حرارت که همیشه مرا با عشق و علاقه پذیرا می‌شد و با من طوری حرف می‌زد که انگار با یک طفل شیرخواره صحبت می‌کند. وقتی مرد، من هنوز شش سالم نشده بود. از پدربزرگم به دلایلی جدا شده بود که هیچ‌کدام حاضر نمی‌شدند به کسی بگویند.

قضاوت دربارهٔ اخلاق خانوادهٔ ما از روی الگوهای متداول، به همان اندازه خطاست که کسی بخواهد گرماسنجی را در آب جوش فرو کند. با

---

۱. John Whistler، نقاش مشهور انگلیسی (۱۹۰۵-۱۹۴۴). ـ م.

چنین اصل و نسبی، دو دختر زیبای کفاش خیلی زود خانهٔ پدری را ترک گفتند و به تئاتر کشیده شدند.

خاله «کیت»، کوچک‌ترین خواهر مادرم، در نقش وردست بازیگران نیز بازی می‌کرد ولی ما چیز زیادی دربارهٔ او نمی‌دانستیم چون خیلی کم پیش ما می‌آمد. خوشگل بود و تندخو و هیچ‌وقت با مادرم نمی‌ساخت. دیدارهایی هم که گاه‌گاه از ما می‌کرد عموماً و ناگهان با بگومگوهای ناخوشایندی دربارهٔ چیزی که مادرم گفته یا کرده بود، ختم می‌شد.

مادرم در هجده سالگی با مردی که سنی از او گذشته بود به آفریقا رفت. او اغلب از زندگی خود در آن‌جا چیزهایی می‌گفت. زندگی پرتجملی در وسط باغ‌ها و خدمتکاران و اسب‌های سواری داشته است.

برادرم سیدنی را وقتی به‌دنیا آورد که هجده ساله بود. به من می‌گفتند که مادرم، سیدنی را از یک لرد انگلیسی دارد، و وقتی به سن بیست و یک سالگی برسد یک ثروت دو میلیون لیره‌ای به ارث خواهد برد. من از این موضوع هم خوشحال بودم و هم لجم می‌گرفت.

مادرم زیاد در آفریقا نماند و به انگلستان بازگشت، و آن‌جا با پدرم ازدواج کرد. نمی‌دانستم چه چیز باعث شده بود که دوران خوش زندگی مادرم در آفریقا به پایان برسد لیکن در آن فقر و پریشانی بی‌اندازه‌ای که ما به‌سر می‌بردیم ملامتش می‌کردم که چرا از آن زندگی باشکوه چشم پوشیده است. مادرم می‌خندید و می‌گفت آن‌وقت خیلی جوان بوده و عقلش نمی‌رسیده است که چه باید بکند.

من هرگز نفهمیدم که میزان علاقهٔ مادرم به پدرم تا چه حد بوده ولی هر بار که او از پدرم حرف می‌زد لحن صحبتش تند و زننده نبود و از آن‌جا حدس می‌زدم که مادرم در عشق ورزیدن خود بسیار واقع‌بین بود. گاهی با مهر و دلسوزی از پدرم یاد می‌کرد و گاه نیز از میخوارگی مدام و تندخویی

او سخن می‌گفت. بعدها، هر بار که از دست من خشمگین می‌شد با غم و حسرت می‌گفت: «آخر تو هم مثل پدرت در فساد و تباهی خواهی مرد.»

او با پدرم پیش از رفتن به آفریقا آشنا شده بود. هر دو عاشق یکدیگر شده بودند و با هم در اجرای یک نمایشنامهٔ موزیکال ایرلندی به نام «کارآگاه اوبراین» شرکت کرده بودند. در شانزده‌سالگی نقش اول نمایشنامه‌های عشقی به او محول می‌شد. در یکی از گشت‌های شبانه با همان لردی که سنی از او می‌گذشت آشنا شد و همراه او به آفریقا رفت. وقتی به انگلستان بازگشت پدرم پیوند گسستهٔ خود را با او به هم بست و هر دو با هم ازدواج کردند. من سه سال بعد از این ازدواج به دنیا آمدم.

نمی‌دانم چه عوامل دیگری بجز میخوارگی دست اندرکار بود، ولی یک سال بعد از تولد من، پدر و مادرم از هم جدا شدند. مادرم ادعای خرجی نکرد. چون خودش بازیگر تماشاخانه بود و هفته‌ای بیست و پنج لیره مزد می‌گرفت و بسیار خوب می‌توانست زندگی خود و بچه‌هایش را تأمین کند. فقط وقتی روزگار از او برگشت و به فقر و تنگدستی افتاد در صدد برآمد از پدرم کمک‌خرج بگیرد. اگر چنین نبود هرگز چنین دعوایی را در دادگستری طرح نمی‌کرد.

از نظر صدا نیز همیشه ناراحتی‌هایی برای مادرم پیش می‌آمد. صدای او هیچ‌وقت قوی نبود و با کم‌ترین سرمایی که می‌خورد دچار بیماری «لارنژیت» می‌شد و هفته‌ها طول می‌کشید تا خوب شود. با این وصف مجبور بود به کارش ادامه دهد، تا جایی که سرانجام صدایش کم‌کم خراب شد. هیچ نمی‌توانست به صدای خود اعتماد کند. گاه صدایش در وسط آواز می‌شکست یا ناگهان به زمزمه تبدیل می‌شد، آن‌وقت جمعیت می‌زد زیر خنده و برای او سوت می‌زد. غم و اندوهی که این حالت برای او ایجاد می‌کرد به سلامتش لطمه می‌زد و آخر اعصاب او را خراب کرد.

کار او از این لحاظ به جایی رسید که دیگر کم‌تر با او قرارداد می‌بستند و بالاخره روزی رسید که دیگر عملاً قراردادی نداشت.

به همین دلیل بود که من در پنج‌سالگی نخستین بار پا به صحنه گذاشتم. مادرم اصولاً ترجیح می‌داد که شب‌ها مرا با خودش به تئاتر ببرد و در خانه تنهایم نگذارد. او در آن زمان در تماشاخانهٔ «کانتین» که در «آلدرشات» واقع بود بازی می‌کرد. کانتین آن‌وقت‌ها تئاتر محقر و کثیفی بود که بیش‌تر مشتریانش سربازان بودند. مشتری‌های لات و ناراحتی که به کم‌ترین بهانه‌ای بازیگران را هو می‌کردند و به باد تمسخر می‌گرفتند. برای بازی‌کنان تماشاخانه‌ها یک هفته در «آلدرشات» ماندن عذاب بزرگی بود.

یادم می‌آید که من در اتاقک پشت صحنه بودم وقتی صدای مادرم شکست و به سوتی تبدیل شد که به زحمت از گلویش بیرون می‌آمد. جمعیت شروع کرد به خندیدن و آواز خواندن به مسخره و سوت زدن. همهٔ این صداها درهم و برهم بود و من خوب نمی‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده است. ولی هر دم بر شدت همهمه اضافه می‌شد تا جایی که مادرم مجبور شد صحنه را ترک بگوید. وقتی به اتاقک پشت صحنه آمد بسیار منقلب و ناراحت بود و با مدیر صحنه شروع کرد به دعوا و جر و بحث، و او که چند بار مرا دیده بود جلو دوستان مادرم آواز خوانده‌ام به من گفت به صحنه بروم و جای مادرم را بگیرم.

یادم می‌آید که در آن هو و جنجال دست مرا گرفت وَ به صحنه برد و پس از این‌که چند کلمه‌ای خطاب به جمعیت توضیح داد مرا در صحنه تنها گذاشت و رفت. من در برابر نور خیره کنندهٔ چراغ‌های جلو صحنه و قیافه‌هایی که در دود سیگار گم شده بودند، شروع به آواز خواندن کردم. ارکستری که مرا همراهی می‌کرد اول سردرگم شده بود که من چه می‌خوانم

و آخر پیدا کرد. آوازی که من می‌خواندم آواز معروفی بود به نام «جک جونز».

درست در وسطِ‌های آواز بودم که بارانی از سکه به روی صحنه باریدن گرفت.

فوراً آواز را قطع کردم و به مردم گفتم اجازه بدهید اول پول‌ها را جمع کنم و بعد دنبالهٔ آواز را بخوانم. این حرف مردم را به‌شدت به خنده انداخت. مدیر صحنه با دستمالی آمد که در جمع کردن پول‌ها به من کمک کند. خیال کردم پول‌ها را برای خودش می‌برد. تماشاچیان پی به ترس و وحشت من بردند و بیش‌تر خندیدند، مخصوصاً وقتی مدیر با دستمال پول ناپدید شد و من نگران و ناراحت به دنبالش رفتم؛ و برای از سر گرفتن آواز خود به صحنه برنگشتم مگر وقتی که مدیر پول‌ها را به مادرم تحویل داد. آن‌وقت، خیالم که راحت شد، بسیار خوش و سرحال شدم. خطاب به مردم خوشمزگی کردم، رقصیدم و چند چشمه تقلید درآوردم، ازجمله تقلید صدای مادرم را درآوردم که یک سرود مارش ایرلندی می‌خواند.

با کمال سادگی و صداقت، آن‌وقت که صدای مادرم را در لحظهٔ گرفتن تقلید می‌کردم از اثری که این تقلید در شنوندگان کرد بسیار متعجب شدم. صدای قهقهه خنده و دست زدن بلند شد و دوباره بارانی از سکه بر صحنه باریدن گرفت و همین‌که مادرم به روی صحنه آمد تا مرا با خود ببرد با غریو کف زدن‌های ممتد استقبال شد. آن شب، تاریخ نخستین ظهور من و آخرین ظهور مادرم بر صحنهٔ تماشاخانه بود.

وقتی تقدیر در سرنوشت آدمیان دخالت می‌کند، رحم و انصاف سرش نمی‌شود. مادرم دیگر هرگز صدای اول خود را بازنیافت. زمستان که از پس پاییز آمد وضع ما بدتر از بد شد. هرچند مادرم دوراندیش بود و

مختصر پولی کنار گذاشته بود اما این پس‌انداز ناچیز زود تمام شد و به دنبال آن، مادرم جواهر و اثاث مختصری را که داشت نزد کسی که پول قرض می‌داد گرو گذاشت، به امید این‌که یک روز صدای خود را باز خواهد یافت.

در این فاصله، ما منزلی را که سه اتاق خوب و راحت داشت ناچار تخلیه کردیم تا در دو اتاق زندگی کنیم، و بعد، دو اتاقی هم تبدیل به یک اتاقی شد، و در هر یک از این اسباب‌کشی‌ها هم چیزی از اثاث ما کم شد. محله‌ای نیز که در آن منزل می‌گرفتیم هر بار بدتر و کثیف‌تر می‌شد.

آنگاه مادرم به مذهب روی آورد، به این امید که از برکت ایمان صدایش خوب شود. تمام آداب مذهبی کلیسای مسیح را که در خیابان «وست مینستر بریج رود» واقع بود مرتباً انجام می‌داد، و من هر روز یکشنبه بایستی عاقل و مؤدب می‌نشستم و به صدای «ارگ» که از قطعات باخ می‌نواخت گوش می‌دادم، و نیز با بی‌صبری دردناکی صدای زننده و غم‌بار پدر روحانی «ف ب.مایر» را می‌شنیدم که طنین آن همچون صدای لخ لخ کفشی که روی زمین بکشند در رواق کلیسا می‌پیچید. این آداب بایستی هیجان‌انگیز بوده باشد چون اغلب ناگهان مادرم را می‌دیدم که بی‌آنکه یک کلمه حرف بزند قطره اشکی را از گوشهٔ چشمش پاک می‌کرد، و این منظره سخت ناراحتم می‌کرد.

اجرای مراسم «عشاء ربانی» را در یک روز سوزان تابستانی خوب به‌یاد دارم، و آن جام نقره‌ای تازه را که در آن آب انگور بود و مؤمنان یک یک، از آن می‌نوشیدند، و دست نرم و مهربان مادرم را که من وقتی از آن آب انگور زیاده از حد می‌خوردم، جلوم را می‌گرفت. و نیز به‌خاطر دارم که وقتی پدرروحانی کتاب مقدس را می‌بست من چه تسکین خاطری پیدا

می‌کردم، چون از این کار می‌فهمیدم که موعظه به آخر رسیده است و اینک خواندن دعا و سرود نهایی آغاز می‌شود.

از وقتی مادرم بیش‌تر اوقات خود را صرف انجام مراسم مذهبی می‌کرد دوستان تئاتری خود را به‌ندرت می‌دید. همهٔ آن اشخاص بخار شده بودند و از ایشان خاطره‌ای بیش بر جا نمانده بود.

به‌راستی چنان وضعی داشتیم که انگار همیشه در فقر و فلاکت زندگی کرده‌ایم. این وقفهٔ یک ساله به نظرمان عمری توأم با رنج و تقلا می‌آمد. اکنون افق زندگی ما اندک نوری از شادی و نشاط نداشت. کار پیدا کردن بسیار سخت بود و مادرم که تربیتی بجز هنری نداشت از مشکلات دیگری نیز رنج می‌برد. زنی بود کوتاه قد، ظریف و حساس و با شرایط زندگی وحشتناک عصر ویکتوریایی مبارزه می‌کرد، عصری که در آن ثروت و فقر در اوج خود بودند و حد وسطی درکار نبود و زنان طبقهٔ فقیر چاره‌ای جز این نداشتند که کلفتی کنند یا در کارگاه‌ها مثل بردگان جان بکنند. مادرم گاهی کاری به‌عنوان پرستار پیدا می‌کرد ولی این حسن تصادف نادر بود و چندان نمی‌پایید. با این وصف هر کاری از دستش برمی‌آمد: چون لباس‌های تئاتری خود را شخصاً دوخته بود خیاطی می‌دانست و می‌توانست با لباس دوختن برای اعضای دیگر گروه‌های تئاتر چند شیلینگی به‌دست‌آورد. لیکن این پول کافی نبود برای این‌که زندگی ما سه نفر را راه ببرد. پدرم هم چون زیاد مشروب می‌خورد قراردادهای نمایشی او بیش از پیش نامنظم می‌شد و در نتیجه ده شیلینگی هم که در هفته به مادرم کمک می‌کرد نامرتب می‌رسید.

اکنون مادرم بیش‌تر اثاث خود را فروخته بود و بجز صندوقی که در آن لباس‌های نمایش را می‌گذاشت چیزی برایش باقی نمانده بود. این لباس‌ها به جانش بسته بود، چون هنوز امیدوار بود که شاید روزی صدای

خود را بازیابد و دوباره بر صحنه‌های تئاتر ظاهر شود. گاه‌گاه صندوقش را می‌گشت تا در آن چیزی پیدا کند و ما یک پیراهن پولکدار و یک کلاه‌گیس پیدا کردیم و از او خواهش کردیم آن‌ها را بپوشد.

در چنین مواقعی مادرم با نرمش و مهارت شگفت‌انگیزی به رقص برمی‌خاست و خیاطی خود را فراموش می‌کرد، و حتی ما را به آوازهای موفقیت‌آمیز خود دعوت می‌کرد، ضمن این‌که رقص‌های متناسب با آن آوازها را هم اجرا می‌کرد، آن‌قدر که خسته می‌شد و از نفس می‌افتاد. آن‌وقت از خاطرات خودش حرف می‌زد و اعلان‌های قدیم زمان موفقیتش را به ما نشان می‌داد. روی یکی از آن‌ها چنین نوشته بود:

نمایشی خارق‌العاده

از هنرمند جذاب و با استعداد

لیلی هاروی

بازیگر، مقلد و رقاصهٔ مشهور

او در حضور ما نه‌تنها نمایش خاص خودش را که در تماشاخانه اجرا می‌کرد نشان می‌داد، بلکه از هنرمندان دیگری نیز که در تئاترهای به اصطلاح واقعی دیده بود تقلید می‌نمود.

شبی را به‌خاطر می‌آورم که در اتاق منحصربه‌فرد خود در طبقهٔ همکف خانه‌ای در خیابان «اوکلی» بودیم. من بستری بودم و کم‌کم داشتم از عارضهٔ تبی که گرفته بودم، شفا پیدا می‌کردم. سیدنی به گشت شبانه رفته بود و من و مادرم تنها بودیم. بعدازظهر به پایان می‌رَسید و او پشت به پنجره نشسته بود، داشت کتاب می‌خواند و بازی می‌کرد و به شیوهٔ خودش، که اصلاً قابل تقلید نبود، کتاب عهد جدید و عشق و محبت مسیح را به بیچارگان و کودکان خردسال شرح و تفسیر می‌کرد. شاید تشویش و ناراحتی او از بیماری من بود ولی جالب‌ترین و روشن‌ترین تفسیر از بیان

مسیح را، که من هرگز ندیده و نشنیده بودم، به من داد. از درک و فهم خطاپوش مسیح سخن می‌گفت. از زنی که گناه کرده بود و از جمعیت می‌خواست سنگسارش کند و مسیح گفته بود: «اول سنگ را آن کس بیندازد که هرگز گناه نکرده باشد.»

و با این‌که شب فرا می‌رسید او همچنان به کتابخوانی ادامه داد و جز برای روشن کردن چراغ از خواندن بازنماند. سپس از ایمانی که مسیح به بیماران می‌بخشید سخن گفت و مدعی بود که بیماران برای خوب شدن فقط کافی بود دست خود را به دامن قبای او برسانند.

از کینه و حسد روحانیان بزرگ و زاهدان ریایی فریسی[1] سخن گفت. وضع مسیح را در هنگام توقیف شدن و خونسردی، و بزرگواری او را در حور پونس پیلات[2] حاکم رومی شرح داد که ضمن شستن دست‌های خود (و مادرم همهٔ این گفته‌ها و کرده‌ها را همچون برصحنهٔ تئاتر، اجرا می‌کرد) گفت: «من هیچ گناهی متوجه این مرد نمی‌بینم. خود دانید!» و باز برای من نقل کرد که چگونه آن نابکاران جامه‌های مسیح را از تنش درآوردند و با ترکه شلاقش زدند و تاجی از خار بر سرش گذاشتند و مسخره‌اش کردند و تف به صورتش انداختند و به ریشخند به او گفتند: «سلام بر تو ای پادشاه یهودان!»

و همچنان که حرف می‌زد اشک از چشمانش جاری بود. آنگاه از شمعون نامی حرف زد که به مسیح در بردن صلیبش کمک کرد و از آن نگاه تکان‌دهنده و سرشار از حق‌شناسی که مسیح به او کرده بود. سپس، از «باراباس» دزد پشیمانی سخن گفت که با مسیح بر یک صلیب جان داد

---

۱. Pharisiens، جمعی از روحانیون یهود که مردمی قشری بودند و به زهد و عبادت ریایی شهرت داشتند. ـ م.

۲. Ponce Pilate، حاکم رومی فلسطین که عیسی مسیح را به‌دست یهودیان سپرد. ـ م.

و طلب بخشش کرد و مسیح به او گفت: «تو هم امروز با من در بهشت خواهی بود.» و چون از فراز صلیب به مادرش نگاه کرد گفت: «ای زن، پسرت را ببین!» و آخرین فریاد نزعش این بود: «خدای من، چرا مرا رها کرده‌ای؟» و آنگاه بود که هر دو زار زار گریه کردیم.

مادرم گفت:

«می‌بینی مسیح چقدر انسان بود. او نیز مثل ما با شک و تردید آشنا شد.»

مادرم چنان به‌شدت مرا منقلب کرده بود که همان شب می‌خواستم بمیرم تا مسیح را ببینم؛ ولی او چنین شور و اشتیاقی نداشت و در توضیح نظر خود گفت:

«مسیح می‌خواهد که تو در این دنیا زنده‌باشی تا آنچه را که سرنوشت برای تو مقدر کرده است ببینی.»

بدین‌گونه، مادرم در آن اتاق تاریک طبقهٔ همکف، در خیابان «اوکلی» روشن‌ترین و درخشنده‌ترین نور نیکی را، که دنیا هرگز به خود ندیده است، برای من روشن می‌کرد؛ نوری که ادبیات و تئاتر بزرگ‌ترین و غنی‌ترین موضوع‌های خود را از آن گرفته‌اند: نور عشق و محبت و انسانیت.

با گذرانی که ما در پایین‌ترین طبقات اجتماع می‌کردیم بسیار آسان بود که کم‌کم عادت درست حرف زدن را از دست بدهیم و در لهجه و بیان خود سهل انگار شویم. ولی مادرم از محیطی که در آن می‌زیست همیشه فاصله می‌گرفت، با گوشی دقیق مراقب طرز حرف زدن ما بود، غلط‌های دستوری ما را اصلاح می‌کرد و این احساس را در ما برمی‌انگیخت که از طبقه‌ای محترم و متشخص هستیم.

به‌تدریج که عمیق‌تر در منجلاب فقر فرو می‌رفتیم من با همهٔ نادانی کودکی‌ام ملامتش می‌کردم که چرا به زندگی هنری خود و به صحنهٔ تئاتر بازنمی‌گردد. لبخند می‌زد و می‌گفت که زندگی تئاتری یک زندگی دروغی و ساختگی است و در دنیایی نظیر دنیای تئاتر، آدم خیلی زود و آسان می‌تواند خدا را فراموش کند. با وجود این هر بار که از تئاتر سخن می‌گفت دستخوش شور و هیجان می‌شد. بعضی روزها، پس از این‌که خاطراتی از آن زمان را بازگو می‌کرد، دچار سکوتی طولانی می‌شد و سرش را از روی کار خیاطی خود برنمی‌داشت، و من هم غصه می‌خوردم و قیافه‌ام درهم می‌رفت از این‌که چرا دیگر از آن زندگی خوب و مرفه برخوردار نیستیم. آن‌وقت مادرم سرش را بلند می‌کرد و چون مرا غمگین می‌دید سعی می‌کرد دلداری‌ام دهد.

زمستان نزدیک می‌شد و سیدنی لباس نداشت. این بود که مادرم از یک کت کهنهٔ مخملی خود، که آستین‌هایش خط‌های قرمز و سیاه داشت و سرشانه‌هایش چین‌دار بود، پالتویی برای او درست کرد و بسیار هم کوشید چین‌های سرشانه را از بین ببرد ولی زیاد موفق نشد. وقتی سیدنی را مجبور کرد که آن پالتو را بپوشد، طفلک گریه کرد و گفت:

«همشاگردی‌های من چه فکر خواهند کرد؟»

مادرم گفت:

«چه اهمیت دارد که مردم چه فکر کنند؟ از این گذشته این پالتو بسیار آبرومند است.»

مادرم چنان استعداد و مهارتی در قانع کردن اشخاص داشت که حتی امروز نیز سیدنی هنوز نفهمیده چرا پذیرفت چنان لباسی را به تن کند. به هر حال سیدنی پالتو را با یک جفت کفش رو باز زنانه، که مادرم پاشنهٔ آن را بریده بود، قبول کرد و پوشید و برای همان‌ها چند بار در مدرسه

جنجال برپا شد. پسربچه‌ها به سیدنی می‌گفتند: «جوزف پالتو رنگ وارنگ.» مرا هم بچه‌ها به سبب بلوز چسبانی که مادرم تنم کرده بود (و به‌نظر می‌آمد که آن‌هم چیندار است) «سرفرانسیس دریک» می‌نامیدند.

در همین دوران که مادرم روزهای دردناکی را به‌سر می‌برد کم‌کم شروع به شکایت از سردرد شدید ناشی از بیماری «میگرن» کرد و مجبور شد از کار خیاطی دست بکشد. روزها ناچار بود در یک اتاق تاریک دراز بکشد و برگ چایی روی چشمانش بگذارد. «پیکاسو» در عمر هنری خود یک دوران «آبی» داشت. ما نیز یک دوران «خاکستری» داشتیم که در آن دوران از صدقه‌های کلیسایی و حواله‌های سوپ و بسته‌های اهدایی نیکوکاران زندگی می‌کردیم. با این وصف، سیدنی در بین ساعات درس روزنامه می‌فروخت و با این‌که کمک او به خرج خانه قطره‌ای در برابر دریا بود با وجود این برای خودش چیزی بود. اما از آن‌جا که هر بحرانی همیشه حد منتهایی دارد بحران ما نیز عاقبتِ خوشی پیدا کرد.

روزی که مادر چشمانش را با نوار بسته و استراحت کرده بود سیدنی با هیجان وارد اتاقی شد که پنجره‌های آن بسته بود، روزنامه‌هایش را روی تختخواب انداخت و داد زد: «بچه‌ها، من یک کیف پول پیدا کردم!» و کیف را به طرف مادر دراز کرد. وقتی مادر در کیف را گشود یک مشت پول نقره و مس در آن پیدا کرد. سپس با عجله در کیف را بست و چون از فرط هیجان از پا درآمده بود دوباره به رختخواب افتاد.

سیدنی رفته بود روزنامه‌های خود را در داخل «مینی‌بوس» بفروشد. همچنان که با چشم‌هایش دنبال مشتری می‌گشت چشمش به کیف پولی افتاد که روی یک صندلی خالی افتاده بود. به فکرش رسید که روزنامه‌ای روی آن بیندازد. این کار را کرد، خم شد و روزنامه و کیف پول را با هم برداشت و زود پیاده شد. در زمین متروکی، پشت نرده‌ای کیف را باز کرد

و پول‌هایی را که در آن بود دید. برای ما نقل کرد که چگونه قلبش شروع به زدن کرده و چگونه بی‌آن‌که پول را بشمارد دوباره در کیف را بسته و دوان دوان به خانه آمده بود.

وقتی مادرم از هیجانی که به او دست داده بود افتاد محتوای کیف را روی میز خالی کرد. با این وصف کیف هنوز سنگین بود. در وسط کیف، خانهٔ دیگری بود که ما درم آن را نیز گشـود و هـفت اشـرفی طـلا در آن یافت. شادی ما چندان شد که حد و مرزی بر آن متصور نبود. خوشبختانه نشانی و مشخصات صاحب کیف در آن نبود و بنابراین محلی برای بروز وسواس‌های مذهبی مادرم نبود. گرچه مختصری به بـداقـبالی صـاحب کیف اندیشیدیم ولی این سایه نیز با ایمان و اطمینان مادرم به این‌که هدیهٔ آسمانی است و خدا آن را برای ما فرستاده است به‌سرعت زایل شد.

خوب نمی‌دانم بیماری مادرم جسمی بود یا روحی ولی او پس از یک هفته به کلی شفا پیدا کرد. همین‌که خوب شد همه رفتیم که تعطیلات را در «ساوث‌اند» در کنار دریا بگذرانیم و مادرم سرتاپا لباس نو به ما پوشاند.

نخستین بار که دریا را دیدم دریا واقعاً اثر جـادویی بـر مـن داشت. همین‌که در زیر آفتاب سوزان و حین فرود آمدن از کوچهٔ سربالایی به دریا نزدیک می‌شدم دریا به نظرم معلق آمد، معلق چـون جـانوری لرزان کـه آماده بود خود را به روی من بیندازد. ما هر سه کفش‌هامان را درآوردیم تا در شن‌ها و آب دریا راه برویم: آب ولرمی که به دور قوزک‌ها و پاهای من جا خالی می‌کردند برای من راز زیبایی از واقعیت را فاش می‌کردند.

چه روز خوشی بود آن روز!

ساحل که به رنگ زعفران بـود بـا سـطل‌های بـچگانهٔ گـلی و آبـی و بیل‌های چوبی و چادرها و چترهای رنگـی و قـایق‌های کـوچک، کـه بـا شادی تمام بر امواج خندان مـی‌رقصیدند و بـر ساحل بـندر، قـایق‌های

دیگری که با بی‌قیدی به پهلو تکیه‌زده بودند و بوی خزه و قیر می‌دادند بسیار تماشایی بود و من از همهٔ این چیزها خاطرهٔ خوشی دارم.

در سال ۱۹۵۷ به «ساوث‌اند» بازگشتم و بسیار به دنبال کوچهٔ باریکی گشتم که نخستین بار از بالای آن دریا را دیده بودم ولی اندک اثری از آن نیافتم. در انتهای انبوه ساختمان‌ها بقایای چیزی که گویا روزی یک دهکدهٔ کوچک ماهی‌گیری بود با دکان‌های قدیمی‌اش دیده می‌شد. همهٔ آن‌ها به زحمت بوی گذشته می‌دادند: شاید هم بوی خزه و قیر بود.

گنج ما همچون شن در غربال فرو می‌ریخت و ما باز با روزهای فقر و پریشانی نخستین مواجه شدیم. مادرم به جستجوی کار برآمد ولی کار به آسانی گیر نمی‌آمد. مشکلات ما بر هم انباشته می‌شد. در پرداخت اقساط بدهی‌های مادرم تأخیر شد و ماشین خیاطی را از او گرفتند. پدرم هم دیگر آن ده شیلینگ کمکی را که در هفته به مادرم می‌داد نپرداخت.

در منتهای یأس با وکیل دیگری مشورت کرد و او چون دید مادرم فایده‌ای از این محاکمه نخواهد برد به مادرم توصیه کرد که بچه‌هایش را تحت حمایت مقامات شهرداری محلهٔ «لامبت» بگذارد تا ایشان پدرم را مجبور کنند پول مورد تعهد خود را بپردازد.

چارهٔ دیگری نبود: خرج دو بچه را به گردن داشت و مزاجش هم علیل بود. بنابراین تصمیم گرفت هر سه‌مان به نوانخانه «لامبت» برویم و همان‌جا بمانیم.



۲

نوانخانه

با همهٔ خجالتی که از رفتن و زندگی کردن در نوانخانه در خود حس می‌کردیم، وقتی مادرم در آن مورد با ما حرف زد، من و سیدنی فکر کردیم این هم ماجرایی است و زندگی جدید وضع رقت‌بار ما را، که همه با هم در یک اتاق کوچک و خفقان‌آور به‌سر می‌بردیم، تغییر خواهد داد. لیکن تا وقتی از دروازهٔ نوانخانه پا به درون نگذاشتیم نفهمیدم چه خبر است. فقط آن‌وقت بود که حس کردم تنها و نابود شده‌ام، چون آن‌جا ما را از هم جدا کردند، مادرم را به یک سو و به اردوی زنان فرستادند و ما را به سوی دیگر، قسمت بچه‌ها.

چه خاطرهٔ روشنی از غم و اندوه دلخراش نخستین روز دیدارمان با مادر در نوانخانه دارم! وقتی مادرم با لباس مخصوص نوانخانه به جایگاه ملاقات آمد و من او را دیدم چنان یکه خوردم که قادر به شرح آن نیستم! چه قیافهٔ غریبانه و ناراحتی داشت! در طول یک هفته به‌کلی پیر و لاغر شده بود، ولی وقتی ما را دید چهره‌اش روشن شد. من و سیدنی زدیم زیر گریه و این خود، مادرم را به گریه انداخت، چنان‌که قطره‌های درشت

اشک بر گونه‌هایش جاری شد. آخر بر خود مسلط شد و ما روی یک نیمکت چوبی نشستیم، دست‌هایمان را روی زانوهایمان گذاشتیم و او با مهر و محبت بسیارِ روی دست ما می‌زد و به سر ماشین کردهٔ ما می‌خندید و با حرکتی حاکی از دلداری نوازشمان می‌کرد و به ما قول می‌داد که به‌زودی باز با هم خواهیم زیست. از زیر پیشبندش یک پاکت نان شیرینی نارگیلی درآورد و به ما داد. او این شیرینی را از مغازهٔ نوانخانه و با پول اجرت بافت یک جفت سرآستین تور خریده بود که با میل کاموا برای یکی از پرستاران نوانخانه بافته بود. وقتی رفت و ما را تنها گذاشت سیدنی با غم و اندوه بسیار دم به دم تکرار می‌کرد که وای، مادرمان چقدر پیر شده است!

من و سیدنی خیلی زود خودمان را با زندگی نوانخانه عادت دادیم ولی غم و غصه هم زیاد خوردیم. من وقایع جزئی را خوب به‌خاطر نمی‌آورم ولی به‌یاد دارم که ناهار را با بچه‌های دیگر روی یک میز دراز می‌خوردیم و برنامه‌ای بود سرشار از ذوق و صمیمیت که همه انتظارش را می‌کشیدیم. ریاست میز با یکی از اعضای نوانخانه بود که خودش هم در آن‌جا به‌سر می‌برد. پیرمردی بود در حدود هفتاد و پنج سال که بسیار موقر به‌نظر می‌رسید و ریش کوچک و سفید و چشم‌هایی محزون داشت. او مرا پهلوی دست خودش نشاند و مقرر داشت همیشه همان‌جا بنشینم چون از همه خردسال‌تر بودم و تا آن‌وقت که موهای سرم را ماشین نکرده بودند مجعدترین و زیباترین موها را داشتم. مرا به نام «پلنگ من» صدا می‌زد و می‌گفت وقتی بزرگ شدم یک دست لباس رسمی با کلاه بلند و نوار خواهم پوشید و پشت کالسکهٔ او خواهم نشست و دست‌هایم را صلیب‌وار در هم خواهم انداخت. من که از این وعده خوشحال شده بودم

محبتی فوری نسبت به او پیدا کردم. لیکن یکی دو روز بعد پسرک خردسال‌تری پیدا شد که موهایی مجعدتر از موهای من داشت و جای مرا در جوار آن آقای پیر گرفت، چون همان‌طور که خود آن آقا به شوخی به من توضیح داد همیشه پسر بچه‌ای خردسال‌تر با موهای مجعدتر در نزد او بر دیگران مقدم است.

سه هفته بعد، ما را از نوانخانهٔ «لامبت» به مدرسهٔ «هاون ول» که مخصوص کودکان یتیم و آواره بود و در بیست کیلومتری لندن قرار داشت بردند. سفر خوبی بود. در یک گاری نانوایی و با توجه به اوضاع و احوال راه بسیار مطبوع؛ چون در و دشت دور و بر «هان ول» در آن زمان بسیار زیبا بود و کوچه باغ‌های درخت شاه بلوط و مزارع گندم نزدیک به موسم درو و باغ‌های میوه با درخشانی پربار داشت. از آن زمان به بعد، بوی تند و معطر صحرا پس از باران، همیشه مرا به‌یاد «هان ول» انداخته است. با ورود ما به آن‌جا ما را در چادر انتظار نگاه داشتند و آزمایش‌های پزشکی و روانی و دماغی از ما به‌عمل آوردند، کاری که پیش از پذیرفته شدن در خود مدرسه، اجباری بود. علت این بود که اگر در بین سیصد چهارصد پسربچه یک بچهٔ عقب‌مانده یا بیمار وجود می‌داشت و علاوه بر این‌که خودش در وضع سخت و ناجوری قرار می‌گرفت ممکن بود تأثیر ناسالمی روی شاگردان دیگر مدرسه داشته باشد.

روزهای اول دست و پای خود را گم کرده بودم و سخت بی‌چاره و پریشان بودم، چون در نوانخانه لااقل این احساس را داشتم که مادرم از من دور نیست و همین خود به من قوت قلب می‌داد، ولی در «هان ول» احساس می‌کردم کیلومترها با هم فاصله داریم. سیدنی و من هر دو در خود مدرسه قبول شدیم، ولی در آن‌جا هم ما را از یکدیگر جدا کردند. سیدنی با بزرگسالان رفت و من با خردسالان. هر دو هم در خوابگاه‌های

مختلف می‌خوابیدیم و بسیار به‌ندرت ممکن بود یکدیگر را ببینیم. آن‌وقت سنم اندکی از شش سال بیش‌تر بود و تنها افتاده بودم، و همین خود بی‌چاره و بدبختم کرده بود. مثلاً شب‌های تابستان در ساعت نماز و دعا و قبل از خواب، وقتی با بیست بچهٔ دیگر در وسط خوابگاه و با پیراهن خواب زانو می‌زدیم و من از پشت پنجره‌های دراز اتاق، آسمان مغرب را تماشا می‌کردم که کم‌کم تیره می‌شد و موج تپه‌ها را می‌دیدم نسبت به همهٔ این چیزها احساس بیگانگی می‌کردم؛ ضمن این‌که همه با هم و با صدایی که با هم جور نبود چنین می‌خواندیم:

بمان در کنار من؛ شب زود فرا می‌رسد.
هوا هر دم تاریک‌تر می‌شود؛ خدایا! بمان در کنار من.
وقتی همه ما را رها می‌کنند و امید از ما می‌گریزد،
آه ای امید ناامیدان، تو بمان در کنار من.

آن‌وقت بود که خود را بدبخت‌تر و بی‌چاره‌تر از همه حس می‌کردم. بسیار سعی می‌کردم که چیزی از این سرود نفهمم ولی لحن آهنگ و نور خورشید که هر دو فرود می‌آمدند و کم‌کم از بین می‌رفتند، بر غم و اندوه من می‌افزودند.

دو ماه بعد، با تعجبی آمیخته به خوشحالی فهمیدم مادرم ترتیبی داده است که ما را موقتاً از مدرسه بیرون بکشد و آن‌وقت ما را به لندن، به نوانخانهٔ «لامبت» فرستادند. مادرم دم در نوانخانه منتظر ما بود و از قضا این بار لباس‌های شخصی خودش را به تن داشت. خواهش کرده بود به ما اجازه بدهند آن روز را از نوانخانه بیرون برویم، چون می‌خواست تمام روز را با بچه‌هایش بگذراند، و تصمیم گرفته بود که پس از این‌که آن چند ساعت را در خارج از نوانخانه با هم گذراندیم همان روز به نوانخانه

بازگردد. چون مادرم عضو شبانه‌روزی نوانخانه بود این حقه تنها وسیله‌ای بود که می‌توانست برای دیدن ما به‌کار برد.

قبل از ورودمان به نوانخانه لباس‌های شخصیمان را از ما گرفته بودند که در رختشویخانهٔ عمومی بشویند. و بعد، آن‌ها را اتو نکرده به ما پس دادند. من و سیدنی و مادرم در آن لحظه که از جلو درها عبور می‌کردیم ریخت ژنده و فقیرانه‌ای داشتیم. صبح زود بود و جایی نداشتیم برویم، به همین جهت به طرف پارک کنینگتن که در یک کیلومترونیمی آن‌جا بود راه افتادیم. سیدنی، نُه پنی پول داشت که در دستمالی بسته بود. نیم‌کیلو آلبالو خریدیم و تمام قبل از ظهر را در باغ روی نیمکتی به آلبالو خوردن گذراندیم. سیدنی یک ورق کاغذ روزنامه را به صورت توپ گلوله کرد و کمی نخ به دور آن بست و تا مدتی هر سه توپ بازی کردیم: دو پنی برای نان شیرینی، و یک تکه شاه ماهی به بهای یک پنی و دو فنجان چای به بهای نیم‌پنی خریدیم و همه را با هم تقسیم کردیم. بعد، به پارک برگشتیم و من و سیدنی به بازی خود ادامه دادیم، درحالی که مادرم نشسته بود و بافتنی می‌بافت.

بعدازظهر راه نوانخانه را در پیش گرفتیم. مادر به لحنی سبکسرانه می‌گفت: «درست به موقع به چای رسیدیم.» مدیریت نوانخانه از دست ما عصبانی بود چون بیرون ماندن ما ناچارش کرده بود بار دیگر لباس‌هامان را به رختشویخانهٔ عمومی بسپارد و لذا من و سیدنی می‌بایست قبل از بازگشت به «هان‌ول» مدت بیش‌تری در نوانخانه بمانیم، و این طبعاً فرصت بیش‌تری به ما می‌داد که مادرمان را ببینیم.

لیکن این بار نزدیک به یک سال در «هان‌ول» ماندیم، سالی بسیار رسمی و انضباطی، و در آن مدت تحصیلات خود را شروع کردم و به من

یاد دادند که نام خود «چاپلین» را بر کاغذ بنویسم. شکل کلمه مرا مجذوب می‌کرد و به‌نظرم می‌آمد به خود من هم شباهت دارد.

مدرسهٔ «هان‌وِل» به دو بخش تقسیم شده بود: بخشی برای پسربچه‌ها و بخشی برای دختربچه‌ها. روزهای شنبه بعدازظهر حمام مدرسه به پسر بچه‌های کوچکی اختصاص داشت که دخترهای بسیار بزرگ وظیفه داشتند ایشان را بشویند. من هنوز هفت سالم نشده بود و در این موارد بی‌اندازه خجالتی بودم. دیدن یک دختربچهٔ چهارده ساله در حمام، که با یک دستکش اسفنجی تمام بدن مرا بشوید، برای من نخستین ناراحتی بود.

در هفت سالگی بایستی از اردوی خردسالان به قسمت بزرگسال‌ترها که سنشان بین هفت تا چهارده بود، منتقل شوم. حالا دیگر می‌توانستم در همهٔ کارهای مربوط به شاگردان بزرگ یعنی ژیمناستیک و تمرین‌های ورزشی شرکت کنم و نیز در گردش دسته‌جمعی، که هر هفته دو بار در خارج از مدرسه داشتیم، شرکت جویم.

در «هان‌ول» خیلی سعی می‌کردند به ما خوب برسند و با این وصف زندگی ما در آن‌جا سخت بوی غربت و تنهایی می‌داد. محیط آن فوق‌العاده غم‌انگیز بود. در کوچه باغ‌های ییلاقی بیرون مدرسه، که ما صد نفری شاگرد شبانه‌روزی به ستون دو در آن راه می‌رفتیم، هوای غم و اندوه استنشاق می‌کردیم. من از این گردش‌ها و این دهکده‌ها که از آن‌ها می‌گذشتیم و ساکنانش چپ چپ به ما نگاه می‌کردند بیزار بودم. ما در نظر ایشان شبانه‌روزی‌های «گداخانه» بودیم.

حیاطِ تفریح پسربچه‌ها محوطه‌ای بود به مساحت هشتاد متر در پنجاه متر و کف آن را با تخته سنگ‌های بزرگ فرش کرده بودند. دور و بر این حیاط ساختمان‌های آجری یک طبقه بود که در آن‌ها دفاتر کار، مغازه‌ها،

یک درمانگاه، یک مطب دندان‌سازی و یک اتاق رختکن قرار داده بودند. در تاریک‌ترین گوشهٔ حیاط یک اتاق خالی بود که مدتی بود پسربچهٔ چهارده ساله‌ای را در آن حبس کرده بودند و آن‌طور که دیگران می‌گفتند اتهامش سخت بود:

پسرک کوشیده بود از راه پنجرهٔ طبقهٔ اول خودش را به پشت بام برساند و از مدرسه فرار کند، و در مقابل نگهبانان مدرسه هم که دنبالش کرده بودند با پرتاب سنگ و بلوط هندی مقاومت کرده بود. این کار وقتی شده بود که ما کوچک‌ترها خوابیده بودیم، و فردای آن روز صبح، بزرگ‌ترها داستان عجیبی دربارهٔ آن برای ما نقل کردند.

برای جرم‌هایی چنین سنگین، مجازات در روزهای جمعه در سالن بزرگ ژیمناستیک انجام می‌شد. آن‌جا سالن شومی بود به مساحت تقریباً بیست متر در دوازده متر که سقف بسیار بلندی داشت و در پای هر ضلع آن طناب‌هایی بود که تا تیرهای سقف کشیده شده بود. صبح‌های جمعه، دویست تا سیصد شاگرد هفت تا چهارده ساله وارد آن سالن می‌شدند و در پای سه ضلع سالن مثل سربازان به صف می‌ایستادند. ضلع چهارم ته سالن بود که در آن‌جا در پشت میزی دراز، به بزرگی میز سفره‌خانه، مقصران می‌ایستادند و انتظار محاکمه و مجازات خود را می‌کشیدند. در طرف راست آن میز، سه پایه‌ای بود که از آن دستبندهای چرمی آویخته بود و در کنار آن‌ها ترکه‌ها و چوب‌های تهدیدکننده‌ای دیده می‌شد.

برای جرم‌هایی که زیاد سنگین نبود شاگرد را دمر روی آن میز دراز می‌کردند و یک گروهبان پاهای او را به هم می‌بست و نگه می‌داشت. در همان حال گروهبان دیگری پیراهن او را تا روی سرش بالا می‌زد و شلوارش را پایین می‌کشید.

آن‌وقت، سروان «هیندرام» یک افسر بازنشستهٔ نیروی دریایی که

وزنش از صد کیلو کم‌تر نبود دستی به پشت می‌زد و با دست دیگرش عصایی به کلفتی شست و به درازی یک متر و بیست سانتی‌متر را تکان می‌داد، روی دو پایِ شاگرد خطاکار می‌نشست، درازی عصا را با پهنای لنبرهای پسرک مقایسه می‌نمود و بعد با حرکتی کند و نمایشی عصا را زیاد بالا می‌برد و سوت زنان بر سَرین خطاکار می‌کوبید. منظره‌ای وحشتناک بود و همیشه شاگردی در صف تماشاچیان از ترس غش می‌کرد و می‌افتاد.

حداقل این ضربه‌ها سه و حداکثر شش بود. هرگاه مقصری بیش از سه ضربه می‌خورد جیغ‌های وحشت‌انگیز می‌کشید. گاه نیز سکوت نگران‌کننده‌ای به او دست می‌داد یا معلوم می‌شد که از هوش رفته است. این ضربه‌ها چنان آثار فلج‌کننده‌ای داشتند که بایستی فوراً مضروب را تا روی تشک ژیمناستیک ببرند و همان‌جا درازش کنند و بگذارند لااقل ده دقیقه به خودش بپیچد و ناله کند تا دردش آرام بگیرد. با این وصف، جای خراش و سوختگی سه ضربه کهّ پهن و گلی رنگ بود مثل انگشت رختشوی روی کفلش می‌ماند.

اثر تازیانه با چوب فرق داشت. با سه ضربه، قربانی که دو گروهبان نگاهش می‌داشتند، به درمانگاه منتقل می‌شد تا تحت مراقبت قرار بگیرد.

شاگردها همیشه به ما توصیه می‌کردند هیچ‌وقت تهمتی را انکار نکنیم ولو بی‌گناه باشیم، چون اگر تقصیر ما را به گردنمان ثابت می‌کردند ما را به حداکثر مجازات محکوم می‌کردند. از این گذشته ما به‌طور کلی سر و زبان این را که بتوانیم به‌قدر کافی در باب بی‌گناهی خود صحبت کنیم نداشتیم.

به‌یاد می‌آورم نخستین صحنهٔ تنبیهی را که شاهدش بودم. وقتی مدیر و همراهانش وارد شدند من ساکت ایستاده بودم. پشت میز مقصری بود که سعی کرده بود از مدرسه فرار کند. پسرک آن‌قدر ریز و کوچک به‌نظر

می‌رسید که از پشت میز بجز سر و شانه‌ها، جایی از بدنش دیده نمی‌شد. صورتی لاغر و دراز و چشمان درشتی داشت. مدیر با شکوه و وقار تمام کیفرخواست را خواند و آن‌گاه پرسید:

«تو مقصری یا مقصر نیستی؟»

خطاکار از جواب دادن خودداری کرد و با نگاهی مبارزه‌جویانه به مدیر نگریست. آن‌وقت او را تا دم سه پایه بردند، و چون قدش کوتاه بود گذاشتندش بالای یک صندوق جای صابون تا بتوانند مچ‌هایش را ببندند. سه ضربه تازیانه بر بدنش زدند و سپس او را برای مراقبت‌های پزشکی به درمانگاه بردند.

پنجشنبه‌ها شیپوری در حیاط تنفس به صدا درمی‌آمد که ما همه بازی را قطع می‌کردیم و مثل مجسمه بر جای خود خشک می‌ماندیم. آن‌وقت سروان «هیندرام» به کمک بلندگو اسم کسانی را که می‌بایست روز جمعه خودشان را برای تنبیه شدن معرفی کنند، اعلام می‌کرد.

یک روز پنجشنبه با کمال تعجب اسم خودم را شنیدم. هر چه فکر کردم چه کرده‌ام عقلم به جایی نرسید. با این وصف نمی‌دانم چرا قلبم به‌شدت می‌زد، شاید برای این‌که در قلب بدبختی قرار گرفته بودم. روز مجازات پیش رفتم. مدیر گفت:

«شما متهمید که به مستراح‌ها آتش زده‌اید.»

حقیقت نداشت. بچه‌ها چند تکه کاغذ روی آجرفرش کف مستراح آتش‌زده بودند و درست در آن لحظه که آتش می‌سوخت من وارد مستراح شده بودم، ولی کوچک‌ترین نقشی در این کار نداشتم.

از فرط خشم و ناراحتی و به اغوای نیرویی مقاومت‌ناپذیر من‌من‌کنان گفتم: «مقصرم!» در آن لحظه که مرا به طرف آن میز کذایی می‌بردند تا سه ضربه

به کفلم بزنند نه بغض و کینه‌ای در دل داشتم و نه احساس بی‌عدالتی می‌کردم، بلکه فقط احساسی از یک ماجرای هراس‌انگیز داشتم که می‌خواست به سرم بیاید. درد ضربه‌ها به‌قدری شدید بود که نفسم را بند آورد، ولی من هیچ جیغ نزدم، و با آن‌که از درد فلج شده بودم در آن لحظه که مرا می‌بردند تا روی تشک ژیمناستیک بیندازند و حالم بهتر بشود حس می‌کردم بچهٔ شجاعی هستم و پیروزی با من است.

چون سیدنی در آشپزخانه کار می‌کرد تا آن روز از موضوع اطلاع پیدا نکرد. درست در همان روز با دیگران وارد سالن ژیمناستیک شد و با کمال تعجب مرا پشت میز محاکمه دید که سرم از لبهٔ میز بیرون مانده بود. بعدها برای من نقل کرد که وقتی دید سه ضربه عصا به من زدند از فرط خشم و ناراحتی گریه کرده بود.

برادر کوچک‌تر معمولاً وقتی می‌خواست از برادر بزرگش یاد کند می‌گفت: «داداش کوچولوی من» و همین حرف در او ایجاد غرور می‌کرد و نوعی احساس امنیت به او می‌بخشید. باری من گاه‌گاه «داداش کوچولو»ی خود سیدنی را درحالی که از سالن ناهارخوری بیرون می‌آمدم می‌دیدم. او چون در آشپزخانه کار می‌کرد اغلب پنهانی یک تکهٔ بزرگ نان را از وسط نصف می‌کرد و با یک تکهٔ گنده کره که لای آن می‌گذاشت در دست من می‌نهاد. من نان را زیر شالگردنم قایم می‌کردم و می‌بردم با یکی از دوستانم تقسیم می‌کردم. ما گرسنه نبودیم ولی آن تکه گندهٔ کره یک غذای تشریفاتی بود. اما آن لحظات شیرین نبایستی زیاد ادامه داشته باشد چون سیدنی، «هان ول» را برای پیوستن به کشتی «اکسموث» ترک گفت.

در یازده سالگی، پسربچه‌ای که در نوانخانه پانسیون بود می‌توانست در ارتش زمینی یا دریایی استخدام شود. اگر نیروی دریایی را انتخاب

می‌کرد او را به عرشهٔ کشتی «اکسموث» می‌فرستادند. البته اجباری نبود ولی سیدنی خودش می‌خواست یک شغل دریایی داشته باشد. باری، من در «هان‌ول» تنها ماندم.

موی سر عامل عمده‌ای در شخصیت بچه‌هاست. این است که وقتی اول بار موهای بچه‌ای را می‌زنند بچه گریهٔ زیادی می‌کند و طرز روییدن بعدی مو هرطور باشد، اعم از زبر و سیخ‌سیخ یا نرم و حلقه‌ای، آدم احساس می‌کند که قسمتی از بدنش را می‌کنند.

آن‌وقت‌ها در «هان ول» بیماری کچلی شایع شده بود و چون این بیماری مسری است آن‌ها که مبتلا شده بودند به محوطهٔ دور افتاده‌ای منتقل شدند که مشرف به حیاط عمومی بود. ما اغلب از پشت پنجره‌ها نگاه می‌کردیم و آن بچه‌های بدبخت را می‌دیدیم که با حسرت به ما نگاه می‌کردند و سرشان تراشیده و از رنگ «تنتور یود» قهوه‌ای بود. منظرهٔ زشتی داشتند و ما با احساس حقارت به آن‌ها می‌نگریستیم.

به این جهت وقتی یکی از پرستاران ناگهان در اتاق ناهارخوری پشت سر من توقف کرد تا موهایم را معاینه کند و گفت: «کچلی!» زدم زیر گریه.

معالجهٔ کچلی من هفته‌ها به طول انجامید، هفته‌هایی که به نظرم ابدیت جلوه کرد. سرم را تراشیدند و به آن تنتور یود زدند و درست مثل کارگران پنبه‌چین یک دستمال هم به دور سرم بستند. تنها کاری که دلم نمی‌خواست بکنم این بود که مثل بقیه که در قرنطینه حبس بودند از پنجره‌ها به بیرون نگاه کنم، چون می‌دانستم که از آن طرَف «سالم»ها با چه تحقیر و تمسخری به ما نگاه می‌کردند.

در آن زمان که تک افتاده بودم مادرم به ملاقاتم آمد. نمی‌دانم چطوری توانسته بود از نوانخانه برود و سعی می‌کرد خانه‌ای برای ما ترتیب بدهد. حضور او برای من درست مثل یک دسته گل بود. آن‌قدر شاداب و تروتازه

و جذاب به نظرم آمد که من از وضع نامرتب و سر تراشیده و تنتور مالیدهٔ خود خجالت کشیدم.

پرستار گفت:

«اگر صورت بچه‌تان کثیف است باید او را ببخشید.»

مادرم به خندیدن و به‌خاطر دارم که با چه مهر و محبتی مرا در بغل فشرد و بوسید و گفت:

«با همهٔ کثافتت هنوز تو را دوست دارم.»

کمی بعد، سیدنی کشتی «اکسموث» را رها کرد و من از «هان ول» بیرون رفتم. مادرمان را پیدا کردیم. اتاقی در پشت پارک «کنینگتن» اجاره کرده بود و زمانی چند موفق شد ما را بزرگ کند. اما طولی نکشید که باز به نوانخانه برگشتیم. انگیزهٔ بازگشت ما به نوانخانه مشکلاتی بود که مادرم برای پیدا کردن کار در پیش داشت و نیز کند شدن فعالیت‌های هنری پدرم بود. در همین دورهٔ کوتاه نیز کار ما همه‌اش اسباب‌کشی از یک اتاق کوچک دخمه مانند به دخمه‌ای دیگر بود؛ درست مثل بازی «دامه» که با آخرین حرکت باز به نوانخانه افتادیم.

چون حوزهٔ کلیسایی ما عوض شده بود ما را به ساختمان دیگری فرستادند و از آن‌جا روانهٔ مدرسهٔ «نوروود» کردند. این مدرسه از مدرسهٔ «هان‌ول» به مراتب شوم‌تر و دلگیرتر بود. این‌جا برگ درختان تیره‌تر و خود درختان بلندتر بودند. شاید صحرای اطراف آن شکوه و عظمت بیش‌تری داشت ولی محیط فاقد شور و نشاط بود. در همان اوان، روزی که سیدنی فوتبال بازی می‌کرد دو پرستار زن او را از زمین بازی بیرون کشیدند تا به او خبر بدهند که مادرمان دیوانه شده و ناچار او را به تیمارستان «کین هیل» فرستاده‌اند. وقتی سیدنی از این خبر آگاه شد هیچ واکنشی از خود نشان نداد و به تیم فوتبال برگشت و جای خویش را

اشغال کرد. لیکن همین‌که بازی تمام شد به گوشه‌ای رفت و شروع به گریه کرد.

وقتی ماجرا را به من هم گفت من باور نکردم. گریه نکردم ولی غم و غصه مرا از پا درآورد. چرا چنین چیزی شده بود؟ چگونه مادرم که زنی به آن شادابی و زنده‌دلی بود دیوانه شده بود؟ به طرز مبهم احساس می‌کردم به عمد خودش را از قید فکر و عقل خلاص کرده است تا بتواند ما را به حال خودمان رها کند. در آن حالت یأس و اندوه، او را در نظر مجسم می‌کردم که پیش از این‌که به درون خلأ جنون کشیده شود با نگاهی تأثرانگیز به من نگاه می‌کند.

خبر رسمی این فاجعه را یک هفته بعد به ما دادند. این نکته را نیز به ما اعلام کردند که بنا به حکم دادگاه، پدر ما مکلف است نگهداری من و سیدنی را برعهده بگیرد. تصور زندگی با پدرم مرا ناراحت می‌کرد. به عمرم دوبار بیش‌تر پدرم را ندیده بودم، یک بار روی صحنه و بار دیگر در حین عبور از جلوی خانه‌ای در خیابان کنینگتن، در آن هنگام که با خانمی از باغ می‌گذشت. من ایستادم که نگاهش کنم و به حکم غریزه تشخیص داده بودم که پدرم است. او به من اشاره کرد که نزدیک‌تر بروم و اسمم را پرسید. با علم به این‌که وضع حالتی نمایشی داشت خودم را به معصومیت زدم و در جواب گفتم: «چارلی چاپلین.» فوراً نگاهی پرمعنی به بانویی که همراهش بود کرد، در جیب خود گشت و یک سکهٔ نیم کورونی به من داد. سپس من بی‌آن‌که دیگر معطل بشوم یکراست به خانه برگشتم تا به مادرم بگویم پدرم را در خیابان دیدم.

و حالا مجبور شده بودیم که برویم و با او زندگی کنیم! باز هر اتفاقی می‌افتاد خیابان کنینگتن جای آشنا و شناخته‌ای بود، نه مثل «نورورود» عجیب و تاریک.

ما را با گاری توزیع نان به خیابان کنینگتن، شمارهٔ ۲۸۷ بردند، همان خانه‌ای که دیده بودم پدرم از باغ جلو آن رد شده بود. همان خانمی که آن روز همراه پدرم بود در را به روی ما باز کرد. با این‌که قدری خسته و بدخلق به‌نظر می‌رسید زنی بود جذاب، بلندقد و خوش‌ریخت، با لب‌های گوشتالو و چشمان آهویی و نگاه محزون. به نظرم آمد که سی سالی داشت. اسمش «لویز» بود. به ما گفت که آقای «چاپلین» در خانه نیست، لیکن پس از انجام تشریفات معمولی و امضای اوراق مختلف ما را به‌دست لویز خانم سپردند، و او چند پله‌ای ما را بالا برد تا به اتاق سالن رسیدیم. وقتی وارد شدیم پسربچهٔ بسیار قشنگی که چهار سالش بود و چشم‌های درشت و تیره و موهای خرمایی مجعدی داشت روی قالی بازی می‌کرد. او پسر لویز و برادر ناتنی من بود.

خانواده در دو اتاق زندگی می‌کردند و گرچه اتاق جلوی پنجره‌های بزرگی داشت نور طوری ضعیف وارد آن می‌شد که انگار به یک «آکواریوم» تابیده است. همه‌چیز در آن‌جا مثل قیافهٔ خود لویز حزن‌انگیز بود؛ کاغذ دیواری حالتی حزن‌انگیز داشت، مبل‌ها محزون به‌نظر می‌رسیدند و ماهی خشک کرده در جعبه آیینه که ماهی دیگری به بزرگی خودش را بلعیده و کلهٔ قربانی از دهانش بیرون مانده بود حالتی بی‌اندازه غم‌انگیز داشت.

در آن اتاق تهی، لویز یک تختخواب اضافی برای من و سیدنی گذاشته بود ولی تختخواب خیلی کوچک بود. سیدنی پیشنهاد کرد به او اجازه بدهند روی مبل بلند و راحتی سالن بخوابد. لویز با اخم گفت:

«هر جا که به تو گفتند باید بخوابی.»

سکوتی ناراحت‌کننده برقرار شد و ما به اتاق نشیمن برگشتیم. ما را با علاقه پذیرا نشدند و هیچ جای تعجب نبود. ما ناگهان به گردن این زوج بار شده بودیم و پسران زنی بودیم که طلاق گرفته و رفته بود.

هر دو بی‌آنکه یک کلمه حرف بزنیم نشستیم و به لویز که میز می‌چید نگاه کردیم. لویز رو به سیدنی کرد و با تندی گفت:

«اقلاً برو این سطل را پر از زغال کن و بیار تا به دردی بخوری.»

بعد، رو به طرف من برگرداند و افزود:

«تو هم تا این اغذیه‌فروشی بغل 'گوزن سفید' برو و یک شیلینگ کنسرو گوشت گاو بخر.»

از این‌که از آن‌جا بیرون می‌رفتم و از آن محیط خفه‌کننده خلاص می‌شدم بسیار خوشحال شدم، چون راستش کم‌کم ترس برم می‌داشت و افسوس می‌خوردم که چرا از «نورروود» رفته بودم.

پدرم کمی دیرتر به خانه آمد و ما را به گرمی پذیرفت. قیافه‌اش مرا مسحور کرده بود. در موقع صرف غذا هر یک از حرکات او را می‌پاییدم، به طرز غذا خوردنش نگاه می‌کردم و به کارد دست گرفتنش برای بریدن گوشت، که انگار مدادی را گرفته بود. و من سال‌ها از حرکات او تقلید می‌کردم. وقتی لویز به پدرم گفت که سیدنی از کوچکی تختخواب شکایت دارد، پدرم گفت سیدنی در سالن روی مبل بزرگ بخوابد. این پیروزی سیدنی، حس حسادت لویز را برانگیخت چنان‌که از او کینه به دل گرفت و هرگز نبخشیدش. همیشه از او پیش پدرم شکایت می‌کرد. با این‌که همیشه عبوس و بداخلاق بود هرگز مرا کتک نزد و حتی تهدیدم هم نکرد ولی چون سیدنی را دوست نداشت، من از او می‌ترسیدم و از دیدنش وحشت می‌کردم. مشروب هم بسیار زیاد می‌خوردَ و همین باعث می‌شد که بیش‌تر از او بترسم. وقتی مست می‌کرد حالتی داشت که خودش هم نمی‌دانست چه می‌کند، و این خود دیوانه‌کننده بود. درحالی که به پسرک فرشته سیمای خود نگاه می‌کرد و لبخندی شاد بر لب داشت شروع می‌کرد به آن بچهٔ معصوم فحش دادن و بد و بی‌راه گفتن. نمی‌دانم

چرا من هیچ تماسی با آن بچه نداشتم. با این‌که برادر ناتنی من بود به‌یاد ندارم که هرگز حتی یک کلمه با او حرف‌زده باشم، و البته من چهار سال از او بزرگ‌تر بودم. بعضی وقت‌ها که لویز مشروب می‌خورد می‌نشست و قیافه‌اش درهم می‌رفت و من در تمام آن لحظات در بیم و وحشت به‌سر می‌بردم. اما سیدنی کم‌ترین اعتنایی به او نداشت. معمولاً شب‌ها دیر به خانه می‌آمد. ولی من مجبور بودم از مدرسه یکراست به خانه بیایم تا خریدهای سرپایی و خرده کارهای منزل را بکنم.

لویز ما را به مدرسهٔ خیابان کنینگتن می‌فرستاد و همین خود روحیهٔ مرا قدری عوض می‌کرد چون با حضور بچه‌های دیگر کم‌تر احساس تنهایی می‌کردم. شنبه‌ها فقط صبح درس داشتیم ولی من هیچ از این موضوع خوشم نمی‌آمد، چون تعطیلی بعدازظهر برای من به‌منزلهٔ این بود که باید به خانه برگردم و کف اتاق‌ها را تمیز کنم و کارد و چنگال‌ها را بشویم، صرف نظر از این‌که آن روز لویز مشروب می‌خورد. در آن موقع که من کارد و چنگال‌ها را تمیز می‌کردم او در سالن با یکی از دوستانش می‌نشست و مشروب می‌خورد و خلقش تنگ می‌شد و صریحاً شکایت می‌کرد از این‌که مجبور است زحمت نگاهداری من و سیدنی را بکشد و این را ظلم می‌دانست. یادم می‌آید از زبان خودش شنیدم که یک روز می‌گفت: «این یکی را باز می‌شود تحمل کرد، اما آن دیگری کثافت خالی است و باید به دارالتأدیب فرستاده شود. از این گذشته، او که پسر چارلی هم نیست.» این نحوهٔ تخفیف و تحقیر سیدنی مرا دستخوش وحشت و ناراحتی می‌کرد، و من با قیافه‌ای محزون می‌رفتم و روی تختم دراز می‌کشیدم بی‌آن‌که خوابم ببرد. هنوز هشت سالم نشده بود ولی آن روزها از طولانی‌ترین و غم‌انگیزترین روزهای عمر من بودند.

گاهی عصرهای شنبه، وقتی حس می‌کردم از فرط خستگی از پا درآمده‌ام

و نا ندارم، به صدای موزیک جذابی که با آکوردئون می‌نواختند و از پنجرهٔ اتاق تهی می‌آمد گوش می‌دادم. موزیک یک آهنگ مارش اسکاتلندی را در وسط داد و فریادهای جوانان و خنده‌های تمشک‌فروشان می‌نواخت. آن‌همه نیرو و شور زندگی به نظرم می‌آمد که نسبت به بدبختی‌های من بی‌رحمانه بی‌اعتنا هستند و با این وصف به‌تدریج که موزیک دور می‌شد تأسف می‌خوردم که چرا دیگر صدای آن را نمی‌شنوم. گاه نیز فروشندهٔ دوره‌گردی که از کوچه می‌گذشت داد می‌زد. ازجمله یکی بود که هر روز عصر به‌نظر می‌آمد داد می‌زند: «رول بریتانیا» و ته حرفش هم به لحنی شبیه بـه غـرغر خـتم مـی‌شد ولی در واقـع صـدف مـی‌فروخت. از مشروب‌فروشی که سه در آن طرف‌تر از خانهٔ ما بود صدای مشتری‌ها را در ساعت بستن دکه می‌شنیدم. بدمست‌هایی بودند که عربده می‌کشیدند و تصنیفی را که در آن زمان زیاد متداول بود می‌خواندند:

به‌یاد دوران خوش گذشته دیگر با هم دشمنی نکنیم، بـه‌یاد دوران خوش گذشته فراموش کن و ببخشا.
زندگی بسیار کوتاه‌تر از آن است که به جنگ و دعوا بگذرد، و دل‌ها گران‌بهاتر از آنند که شکسته شوند.
دست هم را بفشاریم و دوست باشیم.
به‌یاد دوران خوش گذشته.

من از احساساتی بودن هرگز خوشم نیامده ولی حس مـی‌کردم کـه ایـن تصنیف با وضع حزن‌انگیزی که من داشتم بسیار سازگار است و برای من در حکم لالایی بود که تابم می‌داد و خوابم می‌کرد.

وقتی سیدنی دیروقت به خانه برمی‌گشت، کاری کـه تـقریباً هـمیشه می‌کرد، پیش از این‌که بخوابد دستبردی به قفسهٔ خوراکی‌ها می‌زد. ایـن

کار لویز را عصبانی می‌کرد، چنان‌که شبی که مشروب خورده بود داخل اتاق ما شد، لحاف را از روی سیدنی کشید و به او حکم کرد از خانه بیرون برود. مثل این‌که سیدنی انتظار چنین وضعی را داشت، چون به چالاکی تمام دست به زیر بالش خود برد، و چاقویی را که دربازکن نوک تیزی هم داشت و نوک آن را تازه تیز کرده بود بیرون کشید و به لویز گفت:

«جرئت‌داری نزدیک بیا! من این را توی تنت فرو می‌کنم!»

لویز وحشت‌زده عقب نشست و داد زد:

«آه، پسرهٔ کثافت...! می‌خواهد مرا بکشد!»

سیدنی به لحنی جدی گفت:

«بلی، درست است. من تو را خواهم کشت!»

لویز گفت: «صبر کن تا آقای چاپلین بیاید!»

ولی آقای چاپلین به‌ندرت به خانه می‌آمد. یادم می‌آید شنبه شبی که لویز و پدرم مشروب خورده بودند و من نمی‌دانم چرا همه‌مان با خانم صاحبخانه و شوهرش در سالن منزل ایشان در طبقهٔ همکف نشسته بودیم، پدرم در زیر نور چراغ گاز پریدگی رنگ صورتش ترسناک بود، و چون خلقش هم تنگ بود زیر لب مرتباً غرغر می‌کرد. ناگهان دست در جیبش کرد و یک مشت سکه از آن بیرون آورد و پول‌ها را به‌شدت روی زمین پخش کرد. سکه‌های طلا و نقره از هر طرف شروع به غلتیدن کردند. اثر این حرکت فوق‌العاده بود. هیچ‌کس حرکتی نکرد. خانم صاحبخانه سر جای خود ماند و اخم‌هایش را درهم کرد، اما من چشم حریصش را غافلگیر کردم که مسیر حرکت یک اشرفی طلا را تعقیب می‌کرد تا درگوشه‌ای از اتاق زیر یک صندلی راحتی رفت. نگاه من نیز آن اشرفی را دنبال می‌کرد. در آن دم که همه هاج و واج مانده بودند من با خود گفتم بهتر است شروع به جمع‌آوری سکه‌ها کنم. خانم صاحبخانه و

دیگران نیز از من پیروی کردند و به‌خصوص می‌کوشیدند که در زیر نگاه‌های تهدیدآمیز پدرم آشکارا عمل کنند.

یک روز شنبه بعدازظهری که از مدرسه به خانه برگشتم هیچ‌کس را در خانه ندیدم. سیدنی طبق معمول رفته بود به بازی فوتبال تا تمام روز را در بیرون باشد، و خانم صاحبخانه به من خبر داد که لویز و بچه‌اش هم صبح زود بیرون رفته‌اند و هنوز برنگشته‌اند. نخستین واکنش من در برابر این خبر خوشحالی بود و تسکین خاطر، چون این به آن معنی بود که دیگر نباید کف اتاق‌ها را بسایم و کاردها را بشویم. از وقت ناهار گذشته بود و من ساعت‌ها بعد از آن نیز منتظر ماندم تا کم‌کم نگران شدم. شاید مرا رها کرده بودند. به‌تدریج که از بعدازظهر می‌گذشت یاد اهل خانه بیش‌تر رنجم می‌داد. چه اتفاقی افتاده بود؟ اتاق حالت شومی داشت و توی ذوق می‌زد و خلأ آن مرا به وحشت انداخته بود. سپس حس کردم کم‌کم دارد گرسنه‌ام می‌شود. به قفسهٔ خوراکی‌ها نگاه کردم. هیچ‌چیز در آن نبود. چون دیگر نمی‌توانستم منظرهٔ باز ماندن این درها را به روی خلأ ببینم و به نهایت درجه افسرده و ملول بودم از خانه بیرون آمدم و بعدازظهر را به تماشای بازارهای مجاور گذراندم. در امتداد خیابان «لامبت ووک» و «کات» به قدم زدن پرداختم. با نگاه‌های گرسنه به جعبه آیینهٔ مغازه‌های خواربارفروشی نگاه می‌کردم و بخاری راکه ازگوشت‌های دهن پرآب کن وکباب‌های خوشمزهٔ خوک و سیب‌زمینی‌های سرخ کردهٔ چاشنی‌زده بلند بود به حسرت می‌دیدم. ساعت‌های متوالی به کاسب‌های دوره‌گردی که خوراکی‌های آبکی می‌فروختند نگاه کردم. این سرگرمی به من قدری آرامش بخشید و تا چند لحظه وضع دلخراش خود وگرسنگی شدیدی را که داشت دل و روده‌ام را می‌خورد فراموش کردم.

وقتی به خانه برگشتم شب شده بود. در زدم ولی کسی جواب نداد.

همه بیرون رفته بودند. من که از پا افتاده بودم تا چهار راه کنینگتن رفتم و در جایی که زیاد هم از خانه‌مان دور نبود در پیاده‌رو نشستم تا ببینم آیا کسی از افراد خانهٔ ما به منزل برمی‌گردد. خسته و بی‌چاره شده بودم و از خود می‌پرسیدم که پس سیدنی کجا رفته است. نیمه‌شب نزدیک می‌شد و در چهارراه کنینگتن بجز یکی دو نفر رهگذری که دیر وقت به خانه برمی‌گشتند هیچ‌کس دیده نمی‌شد. تمام چراغ‌های مغازه‌ها یکی پس از دیگری خاموش می‌شدند، بجز چراغ داروخانه‌ها و می‌فروشی‌ها و من سخت احساس درماندگی می‌کردم.

ناگهان صدای موسیقی به گوشم رسید. چه مطبوع و مست‌کننده بود! صدا از میخانهٔ «گوزن سفید» می‌آمد و به طرز شاد و جالبی در آن چهارراه خلوت طنین می‌انداخت. آهنگ «پیچک» و «زنبور عسل» بود که با مهارت و استادی خاصی با ارغنون و کلارینت می‌نواختند. من تا به آن دم هرگز در یک آهنگ چنان دقیق نشده بودم ولی این آهنگ آن‌قدر زیبا و شاعرانه و آن‌قدر شاد و پرشور و گرم و اطمینان‌بخش بود که من رنج و اندوه خود را فراموش کردم و از خیابان گذشتم تا بروم و به نوازندگان ملحق شوم. نوازندهٔ ارغنون کور بود و به جای چشم دو شکاف خالی در حدقه داشت؛ مردی که کلارینت می‌نواخت قیافهٔ احمقانه و تلخی داشت.

نواختن آن‌ها خیلی زود به پایان رسید و رفتنشان بیش‌تر بر حزن و اندوه شب افزود. خسته و کوفته وَ با پاهایی که نای راه رفتن نداشت از میدان گذشتم تا به طرف خانه برگردم، و دیگر دربند این نبودم که بدانم آیا کسی در خانه هست یا نیست. تنها چیزی که می‌خواستم این بود که بروم و بخوابم. سپس، به زحمت شبحی را تشخیص دادم که از باغ می‌گذشت تا به خانه داخل شود. لویز بود با پسر کوچکش که پیشاپیش او می‌دوید. از این‌که دیدم لویز سخت می‌لنگید و یک‌وری راه می‌رفت

ناراحت شدم. اول خیال کردم پایش در حادثه‌ای زخمی شده، ولی بعد فهمیدم که شش‌دانگ مست است. تا به حال هرگز ندیده بودم که مست‌ها یک‌وری راه بروند. با آن وضعی که لویز داشت مصلحت ندیدم خودم را نشان بدهم و صبر کردم تا او داخل خانه شد. چند لحظه بعد، خانم صاحبخانه از راه رسید و من همراه او به درون رفتم. در آن دم که پاورچین پاورچین از پلکان تاریک بالا می‌رفتم و خداخدا می‌کردم بی‌آن‌که دیده شوم به اتاق خود برسم و بخوابم لویز که تلوتلو می‌خورد در پاگرد پلکان پیدا شد و بر سرم داد زد که:

«این‌جا چه غلطی می‌کنی؟ این‌جا که خانهٔ تو نیست!»

من لال ماندم. او باز گفت:

«تو از امشب دیگر نباید این‌جا بخوابی. دیگر از دست شما دو تا ذله شدم! یاالله بزن به چاک! تو و برادرت هر دو گم شوید! پدرتان نگه‌تان بدارد!»

بی‌آن‌که التماس کنم عقبگرد کردم، از پله‌ها پایین آمدم و خارج شدم، دیگر خسته نبودم. آرامش خود را بازیافته بودم. شنیده بودم که پدرم مشتری میخانهٔ «تاجور» واقع در خیابان «پرینس» است که کم‌تر از یک کیلومتر از خانهٔ ما فاصله داشت، و من به امید این‌که او را در آن‌جا پیداکنم به طرف آن میخانه راه افتادم. اما چندان طول نکشید که شبح او را در راه دیدم. داشت به من نزدیک می‌شد و هیکلش در نور مشعل‌ها کاملاً نمایان بود.

گریه‌کنان گفتم:

«مرا به خانه راه نمی‌دهد، گمان می‌کنم زیاد مشروب خورده است.»

هر دو به طرف خانه به‌راه افتادیم و دیدم که او هم تلوتلو می‌خورد.

گفت: «خودم هم مشروب زیاد خورده‌ام.»

سعی کردم خاطرجمعش کنم که این‌طور نیست ولی او به لحنی که خودش را ملامت می‌کرد زمزمه‌کنان گفت:

«چرا، چرا! من هم مستم.»

درِ اتاق نشیمن را باز کرد، با قیافه‌ای خاموش و پرتهدید جلو لویز سبز شد و خیره‌خیره به او نگاه کرد. لویز ایستاده، به بخاری چسبیده بود و روی پاهایش تاب می‌خورد.

پدرم با تغییر گفت:

«چرا نگذاشته‌ای این بچه داخل خانه بشود.»

او با حیرت به پدرم نگاه کرد و سپس زمزمه‌کنان گفت:

«تو هم می‌توانی بروی و این قمپزها را جای دیگری در کنی. یاالله، همه‌تان بروید گم شوید!»

پدرم ماهوت پاک‌کن زمختی را که روی کمد بود قاپ زد و با قوت هرچه تمام‌تر به طرف او انداخت. چوب ماهوت پاک‌کن به گونهٔ لویز خورد. چشم‌های زنک بسته شد و با صدای خشکی بی‌هوش بر زمین افتاد، گویی این سقوط در فراموشی را با تسکین و رضای کامل پذیرا شده بود.

حرکت پدرم مرا سخت ناراحت کرد و چنین شدت عملی، احترامی را که برای او قایل بودم پاک از بین برد. راجع به این‌که بعد چه شد و چه اتفاقی افتاد حافظهٔ من مغشوش است. گمان می‌کنم سیدنی کمی دیرتر به خانه برگشت، پدرم هر دومان را در اتاقمان خواباند و خودش باز رفت.

بعد فهمیدم که پدرم و لویز آن روز صبح دعوای مفصلی با هم کرده بودند، چون پدرم او را ترک گفته و تمام آن روز را با برادرش «اسپنسر چاپلین» که چندین میکده در محلهٔ «لامبت» داشت گذرانده بود.

چون لویز با وضعی که داشت ناراحت بود دوست نداشت با خانوادهٔ اسپنسر چاپلین رفت و آمد کند، به همین جهت پدرم تنها به آن‌جا

می‌رفت، و لویز هم برای این‌که انتقام بگیرد روز را در جای دیگری می‌گذرانید.

لویز پدرم را دوست داشت و من با این‌که هنوز خیلی بچه بودم این موضوع را، همان شب که او جلو بخاری هاج واج مانده و از این‌که پدرم ترکش کرده بود ناراحت بود، از نگاهش فهمیدم، یقین دارم که پدرم هم او را دوست داشت و من چیزهایی در این‌مورد دیده بودم: پدرم اغلب خوب می‌دانست چگونه مهربان و خوب بشود و پیش از رفتن به تئاتر لویز را ببوسد و به او شب به‌خیر بگوید. صبح‌های یکشنبه هم که مشروب نمی‌خورد، صبحانه را با ما صرف می‌کرد و نمایش‌های جالبی را که هنرمندان همقطارش داده بودند برای لویز نقل می‌کرد و ما همه با عشق و علاقهٔ تمام گوش می‌دادیم. پدرم در نظر من مثل باز شکاری بود و من همهٔ حرکات او را به‌خاطر می‌سپردم. روزی که خیلی سرحال و خوش اخلاق بود حوله‌ای به دور سرش پیچید و به دور میز شروع به دویدن به دنبال پسر کوچکش کرد و هی می‌گفت: «من سلطان عثمانی هستم!»

نزدیک ساعت هشت شب، پیش از این‌که به تئاتر برود شش تخم‌مرغ خام در شراب «پرتو» می‌شکست و می‌خورد و به‌ندرت غذای سفت می‌خورد. شب هم به‌ندرت به خانه برمی‌گشت، و اگر هم می‌آمد برای این بود که درازی بکشد و مستی از سرش بپرد.

یک روز چند نفر از طرف «انجمن حمایت از کودکان» به دیدن لویز آمدند و با او صحبت کردند، و این موضوع او را سخت عصبانی کرد. آمدن این اشخاص از آن جهت بود که پلیس محل گفته بود من و سیدنی را در ساعت سه بعدازنصف شب در نزدیکی یک پست آتش‌نشانی در حال خواب پیدا کرده است. از قضا آن شب شبی بود که لویز در به روی من و

سیدنی بسته و ما را توی کوچه انداخته بود، و پلیس مجبورش کرده بود در را باز کند و ما را به خانه راه بدهد.

لیکن کمی بعد، یعنی در آن اوقات که پدرم در شهرستان کار می‌کرد لویز نامه‌ای دریافت داشت و در آن نامه به او خبر داده بودند که مادرم از تیمارستان بیرون آمده است. یکی دو روز بعد، صاحبخانه آمد و خبر داد که: «زنی در پایین است و می‌خواهد سیدنی و چارلی را ببیند.»

لویز گفت:

«این مادر شماست که آمده است.»

لحظه‌ای چند مات ماندیم، بعد سیدنی از پله‌ها پایین پرید تا خود را در آغوش مادر اندازد، و من هم به دنبال او رفتم. هر دو همان مادر مهربان و خندان خود را بازیافتیم و او با عشق و علاقهٔ تمام ما را به سینه فشرد.

لویز و مادرم روی دیدن یکدیگر را نداشتند، به این جهت در تمام مدتی که من و سیدنی اسباب‌هامان را جمع می‌کردیم در بیرون انتظار می‌کشید. طرفین هیچ بدخلقی و بغض و کینه‌ای نسبت به هم ابراز نکردیم: راستش لویز خیلی هم مهربانی کرد، حتی نسبت به سیدنی در آن لحظه که با او وداع می‌کرد.

مادرم اتاقی در یکی از کوچه‌های باریک، پشت چهار راه کنینگتن، نزدیک کنسروسازی «هایوارد» که خیارشور و خردل تهیه می‌کرد و هر روز بعدازظهر، بوی تند سرکه فضای آن‌جا را می‌آکند، اجاره کرده بود. کرایهٔ اتاق ارزان بود و ما باز با هم در یک‌جا جمع شده بودیم. وضع مزاجی مادرم عالی بود، چنان‌که ما هرگز فکر نمی‌کردیم که او روزی مریض بوده است.

دربارهٔ طرز گذرانی که در این دوره داشتیم اندک خاطره‌ای ندارم و

به‌یاد نمی‌آورم که در این مدت ناراحتی‌ها و مصیبت‌های شدیدی داشتیم یا مشکلات غیرقابل حلی برای ما پیش آمد. پرداخت هفته‌ای ده شلینگی که پدرم کمک می‌کرد تقریباً مرتب بود، و بدیهی است که مادرم کارهای خیاطی خود را از سر گرفته و تماسش را با کلیسا از نو برقرار کرده بود.

با این وجود از این دوران خاطره‌ای از اتفاقی دارم که برای من پیش آمد. در انتهای کوچهٔ ما کشتارگاهی بود و گوسفندهایی که به آن‌جا می‌رفتند از جلو خانهٔ ما رد می‌شدند. یادم می‌آید که روزی یکی از آن گوسفندها در رفت و در کوچه پا به فرار گذاشت و بچه‌های ولگرد خوشحال از این ماجرا سر در عقب حیوان گذاشتند. بعضی سعی کردند او را بگیرند و بعضی زمین خوردند. من وقتی جست و خیز دیوانه‌وار حیوان مظلوم را که بع‌بع می‌کرد دیدم از بس صحنه به نظرم مضحک آمد که قاه‌قاه خندیدم. ولی وقتی بالاخره آن حیوان بی‌چاره را گرفتند و به طرف کشتارگاه بردند واقعیت این صحنهٔ غم‌انگیز که از اول به نظرم مضحک آمده بود مرا غرق در اندوه کرد، و من به اتاق خودمان پناه بردم و گریه کردم و خطاب به مادرم داد زدم: «او را خواهند کشت! او را خواهند کشت!» از آن به‌بعد، روزهای متوالی از آن واقعهٔ بعدازظهر بهاری و آن تعقیب مضحک یاد کردم و اینک از خود می‌پرسم که نکند آن حادثه هستهٔ اصلی فیلم‌های آیندهٔ من یعنی ترکیب تراژدی و کمدی، یا غم و شادی را در خود نهفته داشته است.

اکنون مدرسه افق‌های تازه‌ای در جلو چشمان من می‌گشود، و آن تاریخ و شعر و دانش بود. بقیهٔ مواد درسی، به‌خصوص حساب، مبتذل و کسل‌کننده بودند. جمع و تفریق مرا به فکر کارمند نشسته در پشت صندوق می‌انداخت که به‌نظر من کار اصلی‌اش این بود که وقتی بقیهٔ پول یک مشتری را پس می‌دادند، نگذارد سر او کلاه برود.

تاریخ چیزی بجز زورگویی و تعدی و تبهکاری و شاه‌کشی‌های متوالی نبود و پادشاهان دستور کشتن زنان، برادران و برادرزادگان خود را داده بودند. جغرافیا فقط نقشه بود، شعر هم چیزی بجز تمرین حافظه نبود. آموزش، کلهٔ مرا از معلومات و وقایعی پر می‌کرد که چندان برای من جالب نبودند.

فقط اگر کسی اندک زحمتی به خود می‌داد و برای هر ماده مقدمهٔ مهیجی می‌خواند که می‌توانست فکر مرا نیز برانگیزد، و به جای شرح وقایع بیش‌تر قدرت تخیل مرا می‌پرورد، با ارقام یا با اوراق بازی چشم‌بندی‌هایی می‌کرد که مرا سرگرم می‌داشت و تحریکم می‌کرد، و اگر در مورد تاریخ نظر اصیل و درستی به من می‌دادند و اگر موزیک شعر را به من می‌آموختند شاید می‌توانستم مرد دانشمندی بشوم.

از وقتی مادرم پیش ما برگشته بود دوباره شروع کرده بود به تحریک و تشویق حس علاقهٔ من به تئاتر، و به من اطمینان می‌داد که استعدادش را دارم. اما در چند هفتهٔ قبل از عید نوئل بود که مدرسه نمایشنامهٔ ساندریون[۱] را بر صحنه آورد و آن‌وقت من این نیاز را در خود حس کردم که هر چه مادرم به من آموخته است باید بروز بدهم. نمی‌دانم به چه دلیل هیچ نقشی به من واگذار نکرده بودند، و این بود که در باطن سخت مکدر بودم و حسودی‌ام می‌شد و معتقد بودم که از همهٔ آن‌ها که برای ایفای نقشی در آن نمایشنامه تعیین شده‌اند به داشتن نقش صالح‌تر بودم. بازی افسرده و بی‌روح پسربچه‌ها را به باد انتقاد گرفتم آن خواهران بدجنس «ساندریون» نه شور و هیجانی در بازی خود داشتند و نه روح کمدی را منعکس می‌کردند. جواب‌های خود را به لحنی می‌دادند که بوی مدرسه

---

۱. Cendrillon، قصهٔ زیبایی که «شارل پرو» برای بچه‌ها نوشته است. ـ م.

از آن‌ها به مشام می‌رسید و بعضی از قسمت‌های مکالمه را با صدای تودماغی ناراحت‌کننده‌ای ادا می‌کردند. من اگر نقش یکی از آن خواهران بدجنس را بازی می‌کردم با درس‌هایی که مادرم می‌توانست به من بدهد قیامت می‌کردم! آه که چقدر دلم می‌خواست آن نقش را به من بدهند! با این وصف، مجذوب دختری شده بودم که در نقش «ساندریون» بازی می‌کرد. دختری بود زیبا و ظریف، به سن چهارده، و من در نهان عاشق او شدم. اما او لقمه‌ای بود بزرگ‌تر از دهان من، هم از نظر وضع اجتماعی و هم از لحاظ اختلاف سنمان.

وقتی در نمایش حضور یافتم آن را بسیار مبتذل و زننده دیدم، بجز زیبایی ستارهٔ اول بازی که مرا اندکی غمگین کرد. اما در توفیق افتخارآمیز دو ماه بعد خود، به هنگامی که مرا در کلاس‌ها می‌گرداندند تا شعر «گربهٔ خانم پریسیلا» را بخوانم، تردید نداشتم. این شعر خطابه‌ای بود که مادرم در کتابخانه‌ای دیده بود و آن را آن‌قدر جالب و بامزه یافته بود که از پشت شیشهٔ جعبه آیینه رونوشتی از آن برداشته بود تا برای من بیاورد. من در یکی از زنگ‌های تنفس، آن را برای یکی از رفقای خود خواندم. آقای «رابد» معلم ما، سر از روی کارش برداشت و آن‌قدر خوشش آمد که وقتی همهٔ بچه‌ها به جای خود نشستند مرا واداشت که آن را سر کلاس بخوانم. طوفانی از خنده در کلاس برانگیختم. پس از آن شهرت من در مدرسه پیچید و فردای آن روز مرا کلاس به کلاس، به اتاق همهٔ پسرها و دخترها بردند تا خطابهٔ گربه را بخوانم.

پیش از این یک بار در پنج‌سالگی به جای مادرم در حضور جمع حاضر شده بودم، اما عملاً این نخستین بار بود که با شعور کامل طعم افتخار را می‌چشیدم. مدرسه برای من جای شوق‌انگیزی شد. از آن پسر

بچهٔ گمنام و محجوب، شدم انگشت‌نمای معلممان و شاگردان. حتی وضع درس و تحصیلم هم از این پیش‌آمد بهتر شد. ولی وقتی رفتم تا به دسته‌ای از رقصندگان استپ به اسم «هشت پسربچهٔ لانکشایر» بپیوندم درسم عملاً می‌بایست قطع می‌شد.

۳

اوایل کار من بر صحنه

پدرم، آقای «جکسون» مدیر دسته را می‌شناخت و به مادرم اطمینان داد که رفتن من به روی صحنه آغاز خوبی خواهد بود برای پیشرفت در این کار، و ضمناً با حقوقی که خواهم گرفت می‌توانم برای او کمکی هم باشم. به خودم خوراک و مسکن می‌دادند و هفته‌ای نیم اشرفی هم بابت دستمزد من به مادرم می‌پرداختند. مادرم اول اعتمادی به این موضوع نداشت تا روزی که با آقای جکسون و خانواده‌اش آشنا شد و آن‌وقت قبول کرد.

آقای جکسون پنجاه و پنج سالی داشت. قبلاً در «لانکشایر» معلم بود و سه پسر و یک دختر داشت که همه جزو دستهٔ «هشت پسربچهٔ لانکشایر» بودند. مسیحی کاتولیک بود، و پس از مرگ زن اولش قبل از این‌که دوباره زن بگیرد با بچه‌هایش مشورت کرده بود. زنَ دومش قدری از خودش مسن‌تر بود و خودش برای ما تعریف می‌کرد که در چه شرایط مقدس‌مآبانه‌ای با آن زن ازدواج کرده است. می‌گفت اعلانی برای ازدواج به روزنامه‌ای دادم و بیش از سیصد نامه دریافت کردم. ناچار به دعا از خدا خواستم که مرا هدایت کند و با توکل به خدا فقط سر یک نامه را گشودم و

آن، نامهٔ همین بانو جکسون بود که زن دوم من است. آن خانم هم معلم بود و به نشانهٔ اجابت دعاهای من به درگاه خدا کاتولیک هم از آب درآمده بود.

طبیعت در حق بانو جکسون لطفی نکرده و صورت دلفریبی به او نداده بود، حتی می‌توان گفت که هوس‌انگیز هم نبود. آن‌طور که من قیافهٔ او را به‌یاد دارم زنی بود با صورتی بی‌رنگ و لاغر و استخوانی و پوستی چروکیده، شاید از آن جهت که در سن و سالی نسبتاً بالا پسری به آقای جکسون داده بود.

با این وصف، همسری بود فداکار، باوفا و با وجدان، و با آنکه هنوز به بچه‌اش از پستان خود شیر می‌داد برای کمک در ادارهٔ دسته بسیار زحمت می‌کشید.

آنچه خانم از ماجرای عشقی خود و شوهرش حکایت می‌کرد با آنچه آقای جکسون می‌گفت مختصری فرق داشت. هر دو با هم مکاتبه کرده بودند لیکن پیش از روز ازدواج یکدیگر را ندیده بودند و در نخستین برخورد روبرو که در سالنی با هم داشتند، درحالی که افراد خانواده در اتاق دیگر انتظار نتیجه را می‌کشیدند آقای جکسون به خانم گفته بود: «شما درست همان کسی هستید که من می‌خواستم» و خانم نیز عین همین اعتراف را در حضور آقا کرده بود. و به لحنی اندک گرفته به ما می‌گفت: «ولی انتظار نداشتم که به این زودی مادر هشت تا بچه بشوم.»[1]

سن سه پسر بچه از دوازده تا شانزده سال بود و دخترک نه سال داشت، با موهای کوتاه کرده مثل پسربچه‌ها، تا بتواند در دسته شرکت کند.

هر روز یکشنبه همه، به استثنای من، به کلیسای کاتولیک‌ها می‌رفتند. و من چون تنها فرد پروتستان دسته بودم احساس تنهایی می‌کردم، این بود

---

۱. منظور خانم جکسون از این‌که مادر هشت بچه شده «هشت پسر بچهٔ لانکشایر» است. ـ م.

که گاه‌گاه من نیز همراه ایشان می‌رفتم. اگر به ملاحظهٔ وسواس‌های مذهبی مادرم نبود بسیار متحمل بود که من هم کاتولیک بشوم چون از جنبهٔ عرفانی از این مذهب خوشم می‌آمد و محراب‌های هنری کلیسا را با آن مجسمه‌های گچی حضرت مریم مزین به‌گل‌ها و شمع‌های روشن که پسر بچه‌ها در گوشه‌ای از اتاق برپا می‌داشتند و هر بار که از جلو آن‌ها رد می‌شدند زانو به احترام خم می‌کردند دوست می‌داشتم.

پس از شش هفته تعلیم مرا صالح تشخیص دادند، برای این‌که با افراد دسته در رقص شرکت کنم. اما حالا که هشت سال از سنم گذشته بود آن اعتمادبه‌نفسی را که داشتم از دست داده بودم و بار اول که با جمعیت روبرو شدم خودم را گم کردم، به طوری که به زحمت می‌توانستم پاهایم را تکان بدهم. هفته‌ها طول کشید تا توانستم مثل دیگران تک برقصم.

مخصوصاً از این‌که فقط یک رقاص ساده در یک دستهٔ هشت نفری هستم زیاد خوشحال نبودم. من هم مثل همهٔ ایشان دلم می‌خواست نمایشی خاص خودم داشته باشم، نه فقط برای این‌که پول بیش‌تری گیرم بیاید، بلکه به حکم غریزه حس می‌کردم که نمایشی خاص خود داشتن بیش از رقص ساده راضی‌ام می‌کند. دلم می‌خواست «کمدین» بودم ولی کله می‌خواست که به تنهایی بتوانم صحنه را اداره کنم. با این وصف، نخستین آرزوی من مبنی بر این‌که کار دیگری غیر از رقص ساده بکنم مرا به طرف کمدی هل می‌داد. کمال مطلوب من اجرای یک نمایش دو نفره بود، دو پسربچه که لباس دو ولگرد مضحک بپوشند. در این باره با یکی از پسربچه‌ها صحبت کردم و هر دو تصمیم گرفتیم با هم شریک بشویم. این مسئله جزو آرزوها و رؤیاهای ما دو نفر شد. قرار شد اسم خودمان را بگذاریم «بریستول و چاپلین، ولگردهای میلیونر». مثل لات‌های ولگرد ریش «فاووری» بگذاریم و انگشترهای الماس‌نمای درشت به‌دست

بکنیم. این خود شامل همهٔ جنبه‌هایی بود که به عقیدهٔ ما هم مضحک می‌شد و هم خوب استفاده می‌داد، ولی افسوس که آرزوی ما هرگز جامهٔ عمل نپوشید.

مردم آن هشت پسربچهٔ لانکشایر را بسیار دوست می‌داشتند، چون آن‌طور که آقای جکسون می‌گفت ما به هیچ‌وجه به بچه‌های اعجوبه شباهتی نداشتیم. با غرور تمام تأکید می‌کرد که ما هرگز بزک نمی‌کنیم و سرخی گونه‌هامان طبیعی است. و اگر یکی از ما، قبل از ورود به صحنه قدری رنگ پریده به‌نظر می‌آمد به ما می‌گفت که گونه‌های خود را نیشگون بگیریم. لیکن در لندن پس از این‌که شب‌ها در دو سه کافه کار می‌کردیم گاه‌گاه وجود آقای جکسون را از یاد می‌بردیم و بر صحنه قدری خسته و گرفته جلوه می‌کردیم تا این‌که یکدفعه چشممان در قسمت پشت صحنه به آقای جکسون می‌افتاد که به روی ما لبخند می‌زد و صورت خودش را نشان می‌داد. از این حرکت او که معنی آن را می‌فهمیدیم فوراً به هیجان می‌آمدیم و بی‌اختیار خندهٔ شادی بر لبانمان نقش می‌بست.

وقتی در شهرستان‌ها دوره می‌گشتیم به هر شهری که گذارمان می‌افتاد در هفته‌ای که آن‌جا بودیم روزها به مدرسه می‌رفتیم، و این کار به تکمیل آموزش من، ولو مختصر، کمک می‌کرد.

در ایام عید نوئل ما را استخدام کردند تا در نمایش صامت «ساندریون» بر صحنهٔ تئاتر «هیپودروم» لندن بازی سگ و گربه بکنیم. هیپودروم لندن در آن هنگام تماشاخانهٔ جدیدی بود که خصوصیات کافه و سیرک هر دو را داشت، تزئینات آن بی‌اندازه خوب بود و وسایل جالب و احساس‌انگیزی داشت. کف پیست رقص گود بود و می‌شد آن را تماماً از آب پر کرد، و همین امکان می‌داد که رقص‌های بالهٔ بسیار هیجان‌انگیزی در آن صورت بگیرد. صف‌های دختران زیبا یکی پس از

دیگری با جامه‌های مخصوص براق وارد می‌شدند تا کاملاً در زیر آب ناپدید شوند. وقتی آخرین صف در آب فرو می‌رفت «مارسلن» دلقک فرانسوی با لباس بددوخت و کلاه سیلندر بلند و با عصایی که به نوک آن قلاب ماهی‌گیری بسته بود وارد می‌شد، روی چهارپایهٔ کوچکی می‌نشست، یک صندوق بزرگ جواهر را باز می‌کرد، یک رشته مروارید به جای طعمه به نوک قلاب خود می‌آویخت و قلاب را در آب می‌انداخت. لحظه‌ای بعد جواهر کم اهمیت‌تری را «طعمه» می‌کرد، مثلاً النگوها را می‌انداخت، و آن‌قدر به این کار ادامه می‌داد تا محتوای صندوق تمام می‌شد. ناگهان چیزی به قلابش گیر می‌کرد و او به طرز بسیار مضحکی شروع می‌کرد به چرخیدن به دور خود و با عصای ماهی‌گیری خود به‌دست و پا زدن و جست و خیز کردن. آخر سگ کوچک تعلیم دیده‌ای را از آب بیرون می‌کشید که تمام حرکات مارسلن را تقلید می‌کرد: اگر مارسلن می‌نشست سگ نیز می‌نشست و اگر او سر به زمین و پا به هوا می‌کرد سگ نیز چنان می‌کرد.

نمایش مارسلن زیبا و پر از شیرین کاری بود و چندی نگذشت که آن دلقک در تمام شهر لندن انگشت‌نما شد. در صحنهٔ آشپزخانه نقش کوچک و مضحکی به من دادند که با او بازی کنم. من گربه شده بودم و مارسلن که از برابر سگی پس پس می‌آمد درست در آن موقع که من داشتم از ظرفی شیر می‌خوردم روی پشت من می‌افتاد. مارسلن دایم به من ایراد می‌گرفت که چرا پشتم را به‌اندازهٔ کافی تا نمی‌کنم تا ضربهٔ سقوط او را خنثی کند. من ماسک گربه به صورتم زده بودم، ماسکی که اندک حالت تعجب نشان می‌داد، و از همان صبح اول نمایش که به بچه‌ها اختصاص داشت من رفتم پشت سر سگی و فین فین کردم و کونش را بو کشیدم. وقتی جمعیت از این حرکت من قاه قاه خندیدند من سر برگرداندم

و با حالتی حاکی از تعجب به ایشان نگاه کردم و نخی را که باعث می‌شد پلک بزنم کشیدم. پس از آنکه چندین‌بار این کار را تکرار کردم مدیر تئاتر را دیدم که از قسمت لژ به عجله خودش را به پشت صحنه رساند و با حرکات رعشه‌آمیزی به من اشاره می‌کرد که بس کنم ولی من همچنان ادامه دادم. پس از آن‌که سگ را بو کشیدم رفتم و نرده را بو کردم و بعد یک پایم را بلند کردم. جمعیت بی‌اختیار زد زیر خنده و بی‌شک به این علت که این کار، کار گربه نبود. آخر مدیر موفق شد توجه مرا به طرف خودش جلب کند و من جست و خیز کنان و در میان کف زدن‌های شدید مردم از صحنه بیرون رفتم.

مدیر که دیگر از نفس افتاده بود گفت:

«دیگر هیچ‌وقت این کار را تکرار نکنی‌ها! والا آقای لرد چمبلان (مدیر اداره نمایش‌ها) در تئاتر را خواهد بست.»

نمایش «ساندریون» با توفیق عظیمی روبرو شد و با این‌که مارسلن نقش عمده‌ای در هیجان مردم نداشت عامل اصلی سردرگمی ایشان بود. چندین سال بعد، مارسلن به تئاتر هیپودروم نیویورک رفت و در آن‌جا نیز گل کرد، ولی وقتی هیپودروم صحنهٔ سیرک را از سازمان تئاتر خود حذف کرد چندان طول نکشید که مارسلن فراموش شد.

در حدود سال ۱۹۱۸ سیرک سه صحنه‌ای «برادران رینگلینک» به لوس‌آنجلس آمد و مارسلن جزو گروه بود. انتظار داشتم اسمش را در ردیف ستارگان نمایش ببینم ولی به‌راستی جا خوردم وقتی دیدم او نیز جزو یکی از چندین دلقکی است که دور صحنهٔ بزرگ می‌پلکند. دریغا، هنرمندی بزرگ در ابتذال عوامانهٔ یک سیرک سه صحنه‌ای گم شده بود.

پس از نمایش به محلی که نشسته بود رفتم، خودم را به او معرفی کردم و به‌یادش آوردم که با او در تئاتر هیپودروم لندن در نقش گربه بازی

کرده‌ام. لیکن او چندان واکنشی از خود نشان نداد. حتی در زیر آرایش دلقکی خود خسته و کوفته به‌نظر می‌رسید و در بی‌حالی اندوه‌باری مستغرق بود.

یک سال بعد، در نیویورک خودکشی کرد. در این باره فقط چند سطری در روزنامه‌ها منتشر شد و از آن چند سطر چنین برمی‌آمد که یکی از مستأجران ساختمانی که مارسلن در آن منزل داشت صدای گلوله‌ای می‌شنود و پس از تحقیق جنازهٔ مارسلن را بر کف اتاق افتاده می‌بیند. مقتول هفت‌تیری در دست داشته و صفحه‌ای هم هنوز روی گرامافون می‌چرخیده که آهنگ «مهتاب و گل‌های سرخ» را می‌نواخته است.

هنرمندان متعددی که در کودکی دیده بودم و در من بی‌اندازه تأثیر بخشیده بودند همیشه جزو هنرمندان موفق نبودند، ولی در شهر شخصیت بی‌نظیری داشتند. «زارمو» شعبده‌باز ولگرد، دربارهٔ خود انضباطی آهنین اجرا می‌کرد و هر روز صبح که تئاتر باز می‌شد ساعت‌ها به تردستی و کارهای شگفت‌انگیز می‌پرداخت. او را در قسمت پشت صحنه می‌دیدند که یک چوب بیلیارد را با تعادل روی چانه‌اش نگاه می‌داشت. یک گلوله بیلیارد را به هوا می‌انداخت و آن را روی نوک چوب می‌گرفت. بعد، گلولهٔ دیگری به هوا پرتاب می‌کرد و آن را درست روی گلولهٔ اول می‌گرفت، گرچه اغلب به خطا می‌رفت. روزی برای آقای جکسون توضیح داد که چهار سال است به تمرین این بازی مشغول است و خیال دارد در آخر هفته نخستین بار آن را جلو جمعیت به نمایش بگذارد. آن شب موعود ما همه در قسمت پشت صحنه جمع شده بودیم و نگاهش می‌کردیم. زارمو کاملاً موفق شد و بار اول هم شد! گلوله را به هوا انداخت و آن را روی نوک چوب بیلیارد گرفت. سپس گلولهٔ دیگری انداخت و آن را روی گلولهٔ اول گرفت، اما مردم کف زیادی برای او نزدند

و چندان تشویقش نکردند. آقای جکسون اغلب ماجرای آن شب را نقل می‌کرد. به زارمو گفته بود: «تو این بازی را طوری راحت انجام دادی که مردم خیال کردند کار بسیار ساده‌ای است. پیش‌تر هم هیچ سروصدایی دربارهٔ آن راه نینداختی. حق این بود دو سه بار خطا کنی و بعد موفق شوی.» زارمو زده بود زیر خنده و گفته بود: «من هنوز آن‌قدر استاد نشده‌ام که خطا کنم.» زارمو به پیشگویی دربارهٔ خصوصیات روحی اشخاص از روی قیافه و جمجمه نیز بسیار علاقه داشت و اخلاق همهٔ ما را یک به یک تشریح می‌کرد. مثلاً به من گفت که هر معلوماتی کسب بکنم در ذهن نگاه خواهم داشت و از آن به‌طرز خوبی استفاده خواهم کرد.

دیگر برادران گریفیث بودند، آدم‌های مضحک و جالبی که من از کارهاشان مات و متحیر می‌ماندم: هر دو آکروبات‌بازان مضحکی بودند که ضمن تاب خوردن روی پارالل با کفش‌های بزرگی از پارچهٔ پشمی نرم لگدهای محکمی به سر و صورت یکدیگر می‌زدند.

آن که ضربت می‌خورد به دیگری می‌گفت:

«اگر یک بار دیگر این کار را کردی نکردی‌ها؟»

رفیقش می‌گفت:

«نکنم؟ چشم!»

و دنگ ضربه‌ای دیگر می‌کوبید!

کتک خورده با قیافهٔ متعجب و گیج از کتکی که خورده بود می‌گفت:

«ده! باز که زدی!»

چنین خشونت احمقانه‌ای مرا متعجب می‌کرد. اما در خارج از صحنه برادران مهربانی بودند که یکدیگر را بسیار دوست می‌داشتند و آدم‌های جدی و سربه‌زیری بودند.

«دان لنو» از «گریمالدی» افسانه‌ای به بعد، بزرگ‌ترین کمدین انگلستان

بود. هرچند من جوانی «دان لنو» را ندیده بودم ولی درنظر من او پیش از این‌که کمدین باشد بازیگری همه‌کاره بود. بنا به گفتهٔ مادرم تجسمی که از نقش‌های غیرعادی شخصیت‌های طبقهٔ سوم و خرده‌پای لندن می‌کرد بسیار جالب و سرشار از انسانیت بود.

«میری لوید» مشهور بانوی هنرمندی بود که به سربه‌هوایی و لاقیدی شهرت داشت، و با این وصف، وقتی به اتفاق او بر صحنهٔ «استراند» در نمایشنامهٔ «تیو ولی پیر» بازی کردیم دیگر هرگز بازیگری چنان جدی و باشعور و وجدان ندیدم. با چشمان دریده از حیرت به این بانوی کوتاه‌قد و نگران و گرد و قلمبه که با عصبانیت در راهروهای پشت صحنه قدم می‌زد نگاه می‌کردم. قیافه‌اش از خشم و تشویش حکایت می‌کرد و تا وقتی که می‌بایست وارد صحنه شود همچنان می‌رفت و می‌آمد. از لحظهٔ ورود به صحنه به بعد، بلافاصله قیافه‌اش باز و شاد می‌شد.

یکی دیگر «برنسبی ویلیامز» بود که در نقش قهرمان‌های دیکنز ظاهر می‌شد و با تقلیدهایی که از «یوریاه هیپ»، از «بیل سیکس» و از پیرمرد «دکان عتیقه‌فروشی» می‌کرد مرا به وجد می‌آورد.

تردستی و مهارت این جوان زیباروی بسیار لایق که در جلو مردم شلوغ و پرجنجال «گلاسکوو» گریم می‌کرد و بزک می‌کرد و در نقش همهٔ قهرمان های جذاب ظاهر می‌شد جنبهٔ دیگری از تئاتر را بر من فاش ساخت. این جوان کنجکاوی مرا برای غور بیش‌تر در ادبیات نیز برانگیخت. می‌خواستم به رازی که در کتاب‌ها پنهان بود پی ببرم، می‌خواستم قهرمانان دیکنز را که تصویرشان را با مرکب چین می‌کشیدند و دنیای عجیبی برای خود داشتند بشناسم. با این‌که تازه خواندن یادگرفته بودم آخر کتاب *اولیور تویست* دیکنز را خریدم.

چندان مجذوب قهرمان‌های دیکنز شده بودم که از «برنسبی ویلیامز»

که خود مقلد ایشان بود تقلید می‌کردم. مسلم بود که استعداد نوپایی مثل استعداد من مدت زیادی پنهان نمی‌ماند. چنین بود که یک روز آقای جکسون مرا وادار کرد در حضور بچه‌های دیگر گروه از «پیرمرد دکان عتیقه‌فروش» تقلید کنم. وقتی بازی خود را عرضه کردم در دم اعلام کرد که من نابغه هستم، و تصمیم گرفت خبر این کشف را به اطلاع همه برساند.

حادثهٔ بزرگ در تئاتر «میدلسبرو» روی داد. پس از آنکه نمایش با چوب «کلاکت» را عرضه کردیم آقای جکسون با قیافهٔ مصمم و شادمان مردی که بخواهد ظهور مسیح تازه‌ای را مژده بدهد در صحنه جلو رفت و به بانگ رسا اعلام کرد که در گروه خود بچهٔ نابغه‌ای را کشف کرده و اینک این بچه می‌خواهد از «برنسبی ویلیامز» در نقش پیرمرد دکان عتیقه فروش که حاضر نیست خبر مرگ دخترکش «نل» را باور کند تقلید نماید.

مردم شور و حرارت زیادی نداشتند، خاصه که شب کسالت‌باری را گذرانده بودند. با این وصف، من با همان لباس معمولی رقص، یعنی با بلوز کتانی سفید و شال گردن توری و شلوار مخملی و کفش‌های قرمز مخصوص رقص، با گریمی که حالت یک مرد نود ساله به قیافهٔ من بخشیده بود بر صحنه ظاهر شدم. از جایی هم که نمی‌دانم کجا بود یک کلاه‌گیس کهنه گیرمان آمده بود ــ شاید آقای جکسون آن را خریده بود ــ ولی این کلاه‌گیس هیچ به من نمی‌آمد. کلاه گیس زیاد گشاد بود و من بایستی کلهٔ گنده‌ای می‌داشتم. کلاه‌گیس را برای سر یک آدم کچل درست کرده بودند. وسط کلاه صاف و گلی رنگ و دور آن موهای بلند خاکستری بود، به‌طوری که وقتی من با پشت دوتا و درست مثل پیرمردهای قوزی وارد صحنه شدم حالت یکی از آن سوسک‌های سیاه را داشتم که سرگین گاو را گلوله می‌کنند و می‌غلتانند. با دیدن من موج خنده از هر سو برخاست.

دیگر آرام کردن تماشاچی‌ها کار مشکلی بود. من مرتباً «سیس سیس» می‌کردم و می‌گفتم: «ساکت! ساکت! سروصدا نکنید، وگرنه دخترکم «نل» بیدار خواهد شد.»

و مردم داد می‌زدند:

«بلندتر! بلندتر! ما نمی‌شنویم!»

ولی من همچنان به لحنی که گفتی محرمانه است زمزمه می‌کردم و آخر کار به جایی رسید که مردم شروع کردند به پا کوبیدن به کف زمین. این وضع به کار من به‌عنوان مقلد قهرمان‌های دیکنز خاتمه داد.

ما تا آن‌وقت زیاد به قناعت زندگی کرده بودیم و حالا زندگی با هشت پسر بچهٔ لانکشایر بسیار خوش و مطبوع می‌گذشت. بدیهی است که گاه‌گاه نزاع‌های کوچکی بین ما درمی‌گرفت. یادم می‌آید که در یک برنامه با دو آکروبات جوان همبازی بودم. این دو آکروبات که نوآموز بودند و تقریباً سن و سال مرا داشتند به ما گفتند که به مادر هر کدامشان در هفته هفت شیلینگ و شش پنس می‌دهند و برای خودشان هم هر صبح دوشنبه یک شیلینگ نقره به‌عنوان پول جیب زیربشقاب صبحانه‌شان که تخم‌مرغ و «بیکن» است می‌گذارند. یکی از بچه‌ها شکوه‌کنان گفت:

«ما را بگو که دو پنس بیش‌تر نمی‌گیریم و صبحانه‌مان هم فقط نان و مرباست!»

وقتی «جان» 'پسر آقای جکسون' شنید که ما شکایت می‌کنیم زد زیر گریه و گفت که اغلب وقتی گروه یک هفتهٔ تمام در حومهٔ لندن بازی می‌کند آقای جکسون برای تمام افراد گروه فقط هفت لیره در هفته می‌گیرد و باور کنید که این کار به زحمت دخل و خرج می‌کند.

زندگی توأم با عزت و رفاه آن دو نوآموز جوان آکروبات بود که ما را بر آن داشت تا آکروبات بشویم. تا مدتی هر روز صبح همین‌که در تئاتر باز

می‌شد یکی دو تن از ما با طنابی که به دور کمرمان پیچیده، یک سر آن را به چرخ چاهی محکم بسته بودیم و سر دیگر آن را رفیقمان نگاه می‌داشت پرش‌ها و جست‌خیزهای خطرناکی را تمرین می‌کردیم. به‌خصوص خود من پرش‌های بسیار زیبا و خطرناکی از آن نوع می‌کردم، تا روزی که افتادم و شست پایم شکست، و همین خود به‌کار آکروباتی من خاتمه داد.

علاوه بر رقص، دایم در تلاش و تقلا بودیم که هنرهای تازه‌ای تحصیل کنیم. من می‌خواستم تردستی توأم با مسخرگی یاد بگیرم، این بود که مبلغی پول پس‌انداز کردم و چهار توپ لاستیکی و چهار بشقاب حلبی خریدم، ساعت‌ها پهلوی تختخوابم می‌ایستادم و تمرین می‌کردم.

آقای جکسون در باطن مرد بسیار خوبی بود. سه ماه پیش از این‌که من گروه را ترک کنم همه در ضیافتی به نفع پدرم که بسیار سخت بیمار شده بود شرکت کردیم. بسیاری از هنرمندان تماشاخانه‌ها و کافه‌ها آمدند و بدون دستمزدی بازی کردند، ازجمله «هشت پسران لانکشایر» آقای جکسون. شب مهمانی، پدرم که بسیار به زحمت نفس می‌کشید بر صحنه ظاهر شد و با تلاش و تقلای بسیار نطق کوتاهی ایراد کرد. من که در کنار صحنه ایستاده بودم نگاهش می‌کردم بی‌آن‌که متوجه باشم او مردنی است.

وقتی باز به لندن رفتیم، من در آخر هر هفته سری به مادرم می‌زدم. او معتقد بود که رنگ من پریده و لاغر شده‌ام و رقص، ریه‌های مرا خسته می‌کند. و از این بابت به قدری نگران بود که شرحی به آقای جکسون نوشت. او آن‌قدر خشمگین شد که مرا بیرون کرد و به خانه پسم فرستاد و پیغام داد که من ارزش این را ندارم که مادری چنین دلسوز برایم نگران شود و غصه بخورد. از قضا چند هفتهٔ بعد دچار عارضهٔ شدید نفس تنگی

شدم. بحران‌های پشت سر هم چندان شدید بود که مادرم یقین کرد به بیماری سل مبتلا شده‌ام و فوراً مرا به بیمارستان «برامپتون» فرستاد و دقیقاً تحت معاینه قرار گرفتم. آن‌جا تشخیص دادند که هیچ‌چیز در ریه‌هایم نیست ولی مسلم است که تنگی نفس دارم. ماه‌ها وضع اسفناکی داشتم و قادر به نفس کشیدن نبودم. گاهی به سرم می‌زد که خودم را از پنجره به بیرون پرت کنم. وقتی پتویی روی سرم می‌کشیدم و بخور چند گیاه را استنشاق می‌کردم قدری تسکین می‌یافتم، ولی همان‌طور که پزشک گفته بود این بلا از سرم رد شد.

خاطره‌هایی که از این دوران دارم گاهی روشن است و گاهی مغشوش، با این وصف، آنچه به‌طور قطع در ذهنم مانده این است که در باتلاقی از فقر و بدبختی دست و پا می‌زدم. هیچ نمی‌توانم به‌یاد بیاورم که در آن زمان سیدنی کجا بود. او چون چهار سال از من بزرگ‌تر بود بجز گاه‌گاه وارد دنیای من نمی‌شد. شاید برای سبک کردن بار مادرم پیش پدربزرگم زندگی می‌کرد. ظاهراً پشت سر هم منزل عوض می‌کردیم تا آخر در اتاق کوچکی زیر شیروانی، در شمارهٔ سهٔ خیابان پاونل تراس ساکن شدیم.

من از سرشکستگی اجتماعی خاصی که ناشی از فقر ما بود به‌خوبی آگاه بودم. حتی فقیرترین بچه‌ها روزهای یکشنبه درخانهٔ خود غذا می‌خوردند. کبابی که در خانه درست می‌شد نشانهٔ تشخص بود، درست مثل یک عامل سنتی که فرق بین طبقهٔ فقیر و غنی را مشخص می‌ساخت. کسانی که نمی‌توانستند عصرهای یکشنبه در خانهٔ خود سر سفره بنشینند و شامی از دستپخت خود بخورند جزو طبقهٔ گدایان بودند، و ما از این طبقه بودیم. مادرم مرا به خواربارفروشی نزدیک خانه‌مان می‌فرستاد تا شامی به بهای شش پنس که یک تکه گوشت و دو پر سبزی بود بخرم. چه ننگی! به‌خصوص در روز یکشنبه! من ملامتش می‌کردم که چرا چیزی در

خانه نمی‌پزد و او بیهوده سعی می‌کرد توضیح بدهد که شام پختن در خانه دو برابر گران‌تر تمام می‌شود.

با این وصف، جمعه روزی که بخت با او یار شده و پنج شیلینگ در شرط‌بندی اسب‌دوانی برده بود برای این‌که دل مرا خوش کند تصمیم گرفت شام غروب یکشنبه را خودش در خانه بپزد. ضمن خوراکی‌های دیگر یک تکه گوشت کبابی خرید که خوب معلوم نبود گوشت راستهٔ گاو بود یا قلوهٔ گاو. تکه گوشت بیش از دو کیلو وزن داشت و برچسبی داشت که روی آن نوشته بود: «گوشت کبابی».

مادرم چون اجاق نداشت از اجاق صاحبخانه استفاده می‌کرد و چون بسیار محجوب‌تر از آن بود که دایم در آشپزخانهٔ او برود و بیاید به‌طور تقریب حساب کرده بود که پختن گوشت چقدر وقت می‌خواهد تا به همان مدت در آشپزخانه بماند. باری، ما با کمال تعجب مشاهده کردیم که گوشتمان به‌قدر یک توپ کریکت کوچک شده. با وجود تأکیدهای مادرم که مدعی بود شام شش پنسی ما کم‌تر دردسر دارد و خوشمزه‌تر هم هست من خوشحال بودم و احساس لذت می‌کردم از این‌که مثل بقیهٔ مردم در خانه غذا پخته‌ایم.

۴

مرگ پدرم

سال ۱۸۹۹ سال ریش «فاووری» بود. همه از پادشاهان گرفته تا سیاستمداران و سربازان و ناخدایان و ملوانان و «کروکر»ها و سالیسبوری‌ها و کیچنزها و قیصرها و کریکت‌بازان، ریش فاووری می‌گذاشتند. دورانی باور ناکردنی از شکوه و جلال و حماقت و ابتذال و ثروت بی‌اندازه و فقر بی‌حد و مرز و تعصبات احمقانهٔ سیاسی بود که چه در روزنامه‌ها و چه در کاریکاتورها انعکاس می‌یافت، ولی دیری نمی‌گذشت که انگلستان ضربه‌ها و تحقیرهای فراوانی را تحمل می‌کرد. چند کشاورز «بوئر» درترانسوال آفریقا جنگی بر ضد ما راه انداخته بودند که با قواعد و قوانین جنگی تطبیق نمی‌کرد، بدین معنی که از پشت صخره‌های بزرگ و خاکریزها به روی سربازان سرخ‌پوش ما که هدف‌های بسیار خوبی بودند تیراندازی می‌کردند. وزارت جنگ به این مسئله پی برد و فوراً لباس سرخ سربازان ما را به لباس خاکی تبدیل کرد. اگر بوئرها همین‌طور به جنگ ادامه می‌دادند حقشان بود و کاری نمی‌شد کرد.

من از این جنگ اطلاع بسیار مبهمی داشتم و آنچه می‌دانستم از روی

آوازهـــا و تـصنیف‌های مـیهن‌پرستانه و نـمایش‌های بـر صـحنه در تماشاخانه‌ها و تصاویر ژنرال‌ها بر پاکت‌های سیگار بود. طبیعی است که دشمن در این مواردِ همه‌جا به‌صورت افراد شوم و بدکار عرضه شده بود.

خبر غم‌انگیز محاصره شـدن «لیـدی اسـمیث» بـه‌وسیلهٔ بـوئرها را شنیدیم ولی وقتی دوباره خبر آمد که ما توانسته‌ایـم «مـفکینگ» را آزاد کنیم تمام انگلستان از شادی بر سر پا بند نمی‌شد. پس از آن، گفتند که ما پیروز شده‌ایم یا به عبارت بهتر گلیم خود را بـاری بـه هـر جـهت از آب بیرون کشیده‌ایم. می‌دیدم که در این‌باره همه حرف می‌زنند غیر از مادرم. او هرگز اشاره‌ای به این جنگ نکرد، خودش به قدر کافی با زندگی جنگ داشت.

اکنون سیدنی چهارده سالش تمام شده بود، مدرسه را ترک گفته بود و به‌عنوان تلگرافچی در ادارهٔ پست و تلگراف «استراند» کار می‌کرد. ما با دستمزد سیدنی و با آنچه مادرم از ماشین خیاطی خود به‌دست می‌آورد تقریباً زندگی بخور و نمیری داشتیم، هرچند عایدی مادرم بسیار نـاچیز بود. او تکه‌ای کار می‌کرد و برای آدم‌های سوءاستفاده‌چی هم کار می‌کرد. دوازده تا نیم‌تنهٔ زنانه می‌دوخت به یک شـیلینگ و شش پـنی بـا ایـن‌که پارچهٔ بریده هم برایش مـی‌آوردند بـرای دوخـتن آن یک دوجـین بـلوز دوازده ساعت وقت صرف می‌کرد. حداکثر بازده کار مادرم پنجاه و چهار بلوز در هفته بود که پول دستمزد آن شش شیلینگ و نـه پـنس مـی‌شد. اغلب شب‌ها من در همان اتاق زیر شیروانی منزلمان بیدار می‌ماندم و به مادرم نگاه می‌کردم که روی چرخ خـیاطی خـم شـده بـود، چـراغ نـفتی هاله‌ای از نور به دور سرش بسته بود، چهره‌اش در نیمه‌تاریکی ملایمی به جلو خمیده و لب‌هایش از فرط تقلا، اندک از هم جدا مانده بود و در آن حال رشته‌های دوخته در دستش به سرعت از زیر سوزن چرخ رد می‌شد.

من آن‌قدر به تماشای او می‌ماندم تا خورخور ماشین کم‌کم مرا به خواب می‌برد. وقتی مادرم شب‌ها تا دیرگاهی کار می‌کرد معمولاً برای این بود که بایستی قسط بدهی بپردازد. مسئلهٔ پرداخت قسط‌های ماهانه از بابت چرخ خیاطی هنوز باقی بود.

یک بار بحرانی در خانهٔ ما پیدا شد: سیدنی به یک دست لباس نو احتیاج داشت. او در تمام روزهای هفته، حتی یکشنبه‌ها، همان لباس متحدالشکل تلگرافچیان را به تن می‌کرد، تا وقتی که رفقایش کم‌کم شروع کردند به مسخره کردن و متلک گفتن به او. دو هفتهٔ تمام روزهای تعطیل آخر هفته را در خانه بست نشست تا مادرم موفق شد یک دست لباس نو از پارچهٔ پشمی آبی رنگ برای او بخرد. نمی‌دانم بی‌چاره زن از کجا توانسته بود هجده شیلینگ پول لباس را جور کند. این خرج تحمیلی چنان وضع اقتصادی خانهٔ ما را برهم زد که مادرم مجبور شد هر روز دوشنبه که سیدنی لباس رسمی تلگرافچی‌ها را می‌پوشید و به سر کار خود می‌رفت آن لباس نو را پیش یک نزول‌خور گرو بگذارد و قرض کند. از بابت آن لباس هفت شیلینگ به او قرض می‌دادند و او هر روز شنبه آن لباس را پس می‌گرفت تا سیدنی بتواند آن را در روز تعطیل بپوشد. این عادت هفتگی به یک رسم همیشگی تبدیل شد که یک سال و اندی طول کشید تا روزی که ضربت سختی به ما وارد آمد!

مادرم صبح دوشنبه طبق معمول پیش نزول‌خور رفت. مرد در دادن پول تردید کرد و گفت:

«متأسفم، خانم چاپلین، ما دیگر نمی‌توانیم هفت شیلینگ به شما قرض بدهیم.»

مادرم با تعجب پرسید: «چرا؟»

«قرض دادن بالای چنین لباسی خطر است. شلوار آن کاملاً ساییده شده.»

و بعد، دستش را از نو زیر پارچه گرفت و به گفته افزود:

«ببینید! دست از پشت پارچه پیداست.»

مادرم گفت:

«ولی من شنبهٔ آینده آن را از گرو درمی‌آورم.»

نزولخور سر تکان داد و گفت:

«تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که سه شیلینگ بابت کت و جلیقه به شما بدهم.»

مادرم به‌ندرت گریه می‌کرد، ولی این ضربه چنان شدید بود که گریه کنان به خانه بازگشت. طفلک زن برای راه بردن ما طی هفته فقط روی آن هفت شیلینگ حساب می‌کرد.

مادرم همیشه می‌گفت: «لازم نیست آدم هر وقت دولا می‌شود حتماً چیزی هم از زمین بردارد.» ولی از ته دلش این مثل را قبول نداشت، و همین خود اغلب حس آداب‌دانی مرا جریحه‌دار می‌کرد.

روزی که از بیمارستان «برامپتون» برمی‌گشت توی کوچه ایستاد تا با چند پسربچهٔ شریر که پیرزن فقیری را اذیت می‌کردند دعوا کند. پیرزن لباس ژنده و کثیفی دربرداشت و سرش از بیخ تراشیده بود، چیزی که در آن زمان به‌ندرت دیده می‌شد. بچه‌ها به او می‌خندیدند و جلو روی او به هم تنه می‌زدند و شکلک‌های زشتی از خود درمی‌آوردند، انگار می‌ترسیدند که از لمس او دچار مرض بشوند. وقتی مادرم رسید و بچه‌ها را دعوا کرد بی‌چاره پیرزن مثل گوزنی که در شکار جرگه‌ای در محاصرهٔ سگان شکاری گیر کرده باشد بی‌حرکت مانده بود.

مثل این‌که پیرزن مادرم را شناخت چون او را با همان نام کوچکی که در تئاتر صدایش می‌زدند صدا زد و زمزمه‌کنان گفت:

«لیل، مرا به‌جا نمی‌آوری... اوالستوک؟»

مادرم فوراً او را شناخت. پیرزن یکی از دوستان قدیم او و مربوط به زمانی بود که در کافه‌ها و تماشاخانه‌ها کار می‌کرد.

من آن‌قدر دست‌پاچه بودم که به راه خود ادامه دادم و در گوشه‌ای از کوچه به انتظار مادرم ماندم. پسربچه‌ها با همهمه و پوزخند از جلو من رد شدند. من خشمگین بودم. سربرگرداندم که ببینم مادرم چه شد، و دیدم که با آن پیرزن فقیر شانه به شانه راه افتاده است و هر دو با هم به طرف من می‌آیند.

مادرم از پیرزن پرسید:

«تو چارلی کوچولوی مرا به‌یاد داری؟»

زن با صدای گریه‌آلودگی گفت:

«البته که به‌یاد دارم! وقتی شیرخواره بود بارها او را بغلش کرده‌ام.»

همین فکر ساده که چنین زنی مرا بغل کرده باشد دلم را آشوب کرد، چون واقعاً زن ریخت کثیف و نفرت‌انگیزی داشت، و ناراحت‌کننده بود که می‌دیدم مردم سر راهمان با کنجکاوی سر برمی‌گردانند و ما سه نفر را تماشا می‌کنند.

مادرم با این زن در تماشاخانه با نام «اوا لستوک زیبا» آشنا شده بود. خودش به من گفت که این زن در آن ایام واقعاً سرزنده و زیبا بوده است. خود زن توضیح داد که مدت‌ها در بیمارستان بستری بوده و از وقتی که از آن‌جا بیرون آمده زیر پل‌ها و در پناهگاه‌های متعلق به جمعیت مذهبی می‌خوابد.

مادرم اول او را به حمام عمومی فرستاد و سپس من با وحشت تمام

دیدم که او را به خانه آورد و در همان اتاق زیر شیروانی که خودمان بودیم منزل داد. من هیچ‌وقت پی نبردم که وضع پریشان آن زن تنها ناشی از بیماری‌اش بود یا از چیزهای دیگر، ولی آنچه مرا خیلی ناراحت می‌کرد این بود که او روی نیمکتی که تختخواب سیدنی بود خوابید. مادرم از لباس هر چه زیادی داشت و برایش ممکن بود ببخشد به او داد و چند شیلینگی هم به او قرض داد. سه روز بعد، از خانهٔ ما رفت و ما دیگر هرگز خبری از «اوالستوک زیبا!» نیافتیم.

کافهٔ «سه گوزن»، در خیابان کنینگتن، جایی نبود که پدرم زیاد به آن‌جا رفت و آمد کند؛ با این وصف، شبی که من از جلو در آن می‌گذشتم غریزه به من حکم کرد که سری بکشم و چشم بگردانم تا ببینم پدرم آن‌جا است یا نه. در کافه را نیمه‌باز کردم و او را دیدم که در گوشه‌ای نشسته بود. می‌خواستم برگردم که چهرهٔ پدرم روشن شد و به من اشاره کرد که پیش او بروم. از چنین برخورد گرمی تعجب کردم چون او هیچ‌وقت به ما رو نمی‌داد. به‌نظر می‌آمد که سخت مریض است. چشمانش گود رفته و همه‌جای تنش باد کرده بود. یک دستش را به شیوهٔ امپراتور ناپلئون در جیب جلیقه‌اش گذاشته بود، گویی بدین وسیله می‌خواست آسان‌تر نفس بکشد. آن شب خودش را بسیار مهربان و دلسوز نشان داد و از حال مادرم و سیدنی پرسید. قبل از رفتنم هم بغلم کرد و برای نخستین بار در عمرم مرا بوسید. آن شب آخرین بار در تمام مدت عمرم بود که پدرم را می‌دیدم.

سه هفتهٔ بعد، او را به بیمارستان «سن تامس» بردند. حاضر نبود به بیمارستان برود، ناچار مستش کردند و بردندش. وقتی فهمید کجاست مثل یک پسربچهٔ شریر و شیطان بنا کرد به‌دست و پا زدن و بازی درآوردن، ولی او دیگر آدم محکومی بود و نای زور زدن نداشت. با این‌که

هنوز جوان بود و سی و هفت سال بیش‌تر نداشت، از بیماری آب‌آوردگی می‌مرد. نزدیک به بیست لیتر آب از زانویش بیرون کشیدند.

مادرم چندین‌بار به عیادتش رفت، ولی این دیدارها همیشه غمگینش می‌کرد. می‌گفت که پدرم آرزوی بازگشت به پیش او را دارد و خیلی دلش می‌خواهد زندگی تازه‌ای با هم در آفریقا داشته باشند. وقتی من از تصور آتی چنین وضعی خوشحال می‌شدم مادرم سر تکان می‌داد، چون می‌دانست که این حرف‌ها از کجا آب می‌خورد و به من هم می‌گفت که: «پدرت تعارف می‌کند.»

روزی مادرم با حالی منقلب و غضبناک از بیمارستان برگشت زیرا پدر روحانی «جان مک نیل» که یکی از کشیشان فرقهٔ انجیلی بود، هنگام عیادت از پدرم به او گفته بود: «راستش چارلی، من هر وقت به قیافهٔ تو نگاه می‌کنم بی‌اختیار این ضرب‌المثل قدیمی به‌یادم می‌آید که می‌گوید: هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت.» و مادرم می‌گفت:

«تو را به خدا برای دلداری بیماری که در حال مرگ است این هم حرف شد!»

چند روز بعد، پدر مرحوم شد.

بیمارستان می‌خواست بداند چه کسی هزینهٔ کفن و دفن مرده را به گردن می‌گیرد. مادرم که یک پنی پول نداشت پیشنهاد کرد از بنیاد خیریهٔ هنرمندان واریته‌ها، که یک سازمان تعاونی کمک به اهل تئاتر بود، استفاده شود. این حرف خشم افراد خانوادهٔ چاپلین را برانگیخت و با اعتراض‌های شدید ایشان مواجه شد. کفن و دفن با صدقه تحقیری بود که ایشان از آن نفرت داشتند. در این میان عمو آلبرتی در لندن پیدا شد که از آفریقا برگشته بود و کوچک‌ترین برادر پدرم بود. عمو آلبرت گفت که هزینهٔ به خاک سپردن پدرم را برعهده می‌گیرد.

روز دفن، ما همه می‌بایست به بیمارستان «سن تامس» برویم و در آن‌جا به بقیهٔ افراد خانوادهٔ چاپلین ملحق شویم و دسته‌جمعی به گورستان توتینگ برویم. سیدنی نمی‌توانست بیاید چون کار می‌کرد. من و مادرم دو ساعت زودتر به بیمارستان رسیدیم، چون مادرم می‌خواست پیش از این‌که تابوت را ببندند یک‌بار دیگر پدرم را ببیند. پدرم به پارچه‌ای از ساتن سفید پیچیده شده بود و دور صورتش گل مینا چیده بودند. مادرم احساس سادگی و تأثر چنان عمیقی از آن گل‌ها کرد که بی‌اختیار پرسید چه کسی آن‌ها را در آن‌جا گذاشته است. کارمند بیمارستان به او گفت که خانمی صبح خیلی زود با پسربچه‌ای آمده و این کار را کرده است. آن زن لویز بود.

در کالسکهٔ اول من و مادرم و عمو آلبرت نشستیم. مسیر از بیمارستان تا گورستان توتینگ بسیار سخت گذشت، چون مادرم هیچ‌وقت عمو آلبرت را ندیده بود. عمو آلبرت آدمی بود شیک‌پوش و متظاهر که به لهجهٔ تصنعی خاصی حرف می‌زد و رفتار بسیار سردی داشت. می‌گفتند ثروتمند است و مؤسسهٔ بسیار بزرگی برای پرورش اسب در ترانسوال دارد، و حتی می‌گفتند که در جنگ با بوئرها به تعدادی که لازم بوده برای دولت بریتانیا اسب تهیه کرده است.

در حین اجرای مراسم به خاک سپردن میت باران شروع به باریدن کرد. گورکن‌ها روی تابوت مرده کلوخ‌هایی می‌انداختند که انعکاس آن با صدای خشک و خشنی شنیده می‌شد. صدایی حزن‌انگیز و وحشت‌آور بود و من زار زار به گریه افتادم. سپس اعضای خانواده شروع به انداختن گل‌ها و تاج‌هایی که با خود آورده بودند کردند. مادرم چون چیزی نداشت که روی مرده بیندازد دستمال قیمتی حاشیه سیاه مرا گرفت و انداخت و زمزمه‌کنان گفت: «پسرجان، این هم از طرف من و تو!» پس از آن، اعضای خانوادهٔ چاپلین در رستورانی توقف کردند تا ناهار بخورند و پیش از

این‌که از هم جدا شویم مؤدبانه از ما پرسیدند که کجا پیاده می‌شویم. این بود که ما را با درشکه برگرداندند.

وقتی به خانه برگشتیم هیچ‌چیز برای خوردن نداشتیم بجز یک فنجان پیه گاو، و مادرم یک پنی هم پول نداشت؛ چون آخرین پولش راکه دو پنی شده بود برای خوردن ناهار به سیدنی داده بود. مادرم از وقتی که پدرم بیمار شده بود دیگر وقت کار کردن نداشت و آن روز که تقریباً آخر هفته بود هفت شیلینگی هم که سیدنی به‌عنوان تلگرافچی می‌گرفت خرج شده بود. از سر خاک که برگشتیم گرسنه‌مان بود. خوشبختانه کهنه‌فروشی از کوچه می‌گذشت و ما یک بخاری نفتی کهنه داشتیم. ناچار مادرم با کمال تأسف آن را به نیم‌پنی فروخت و نیم‌پنی را نان خرید تا با آن پیه گاو که داشتیم بخوریم.

چون مادرم بیوهٔ شرعی پدرم بود فردای آن روز از طرف بیمارستان از او خواهش کردند برود و اثاث متوفی را تحویل بگیرد. این اثاث عبارت بود از یک‌دست لباس مشکی که بر آن لکه‌های خون دیده می‌شد، مقداری لباس زیر، یک کراوات سیاه، یک رب‌دوشامبر کهنه و یک جفت دمپایی اسکاتلندی که ته آن پرتقال گذاشته بودند. وقتی مادرم پرتقال‌ها را بیرون آورد یک نیم اشرفی از ته دمپایی‌ها به روی تختخواب افتاد. این هم عطیهٔ خدایی بود!

هفته‌ها من یک نوار پهن سیاه به بازویم می‌بستم. این علامت عزا در یک روز بعدازظهر که برای فروختن گل بیرون رفته بودم به حالم مفید واقع شد. مادرم را راضی کرده بودم که یک شیلینگ به من قرض بدهد. با آن پول به بازار گلفروشان رفتم و دو بسته نرگس خریدم. پس از تعطیل شدن مدرسه از آن گل‌ها دسته‌هایی درست کردم هر کدام به بهای یک پنی. وقتی همهٔ دسته گل‌ها را فروختم دیدم صددرصد فایده کرده‌ام.

با قیافه‌ای ماتم‌زده و افسرده وارد کافه‌ها و رستوران‌ها می‌شدم و زمزمه‌کنان می‌گفتم:

«گل نرگس داریم، مادموازل! گل نرگس داریم، مادام!» و زن‌ها همیشه از من می‌پرسیدند:

«پسرجان، کیت مرده؟» و من با صدای گرفته‌ای که به زحمت شنیده می‌شد، جواب می‌دادم: «پدرم!» و آن‌ها قدری پول به من می‌دادند. مادرم وقتی می‌دید که من سر شب با مبلغی بیش از پنج شیلینگ به خانه برگشته‌ام، و این رقم برای یک بعدازظهر کار واقعاً زیاد بود، مات می‌ماند. یک روز در حینی که از کافه‌ای بیرون می‌آمدم مچم را گرفت و همین خود به ماجرای گلفروشی من خاتمه داد. یعنی چه؟ این‌که پسرش در میخانه‌ها گل می‌فروخت به تعصبات مسیحایی او برمی‌خورد. به من گفت: «پسرم، پدر تو را الکل کشته و پولی که از چنین منبعی نصیب ما بشود جز بدبختی چیزی عاید ما نخواهد کرد. با این وصف پول‌هایی را که من از فروش گل به‌دست آورده بودم نگاه داشت، ولی قدغن کرد که دیگر هیچ‌گاه دوباره دست به گلفروشی نزنم.

من واقعاً استعداد تجارت داشتم. در فکرم دایم نقشه می‌کشیدم، به دکان‌های خالی نگاه می‌کردم و از خود می‌پرسیدم که این‌جا را به چه کسب پردرآمدی می‌توانم اختصاص بدهم، و از ماهی‌فروشی گرفته تا سرخ کردنی‌ها و لوازم عطاری همه را از نظر می‌گذراندم. به هر حال معتقد بودم که حتماً خوراکی باشد. تنها چیزی که کم داشتم سرمایه بود، ولی سرمایه از کجا پیدا کنم؟ آخر مادرم را راضی می‌کردم که اجازه بدهد از مدرسه بیرون بیایم و کاری بگیرم.

شغل‌های جورواجور پیدا کردم. اول در یک سقط فروشی پادو شدم. در فاصلهٔ هر دو تحویل، توی زیرزمین، در وسط صابون‌ها و نشاسته‌ها و

شمع‌ها و نقل‌ها و بیسکویت‌ها سر خودم را گرم می‌کردم و از هر چه شیرین بود می‌چشیدم و می‌خوردم تا آخر مریض شدم.

بعد، در دفتر دو پزشک به نام‌های «هول» و «کینسی تیلر»، پزشکان یک شرکت بیمه در خیابان «ثروگمرتن»، استخدام شدم. این شغل را از سیدنی داشتم، چون او توصیه‌ام را کرده بود. شغل پردرآمدی بود. برای پذیرفتن بیماران و ترتیب نوبتشان و تمیز کردن مطب پس از رفتن پزشکان هر هفته دوازده شیلینگ به من می‌دادند. در کار پذیرفتن بیماران توفیق عجیبی داشتم، چون همهٔ مریض‌ها را که بایستی منتظر نوبت بمانند سخت سرگرم می‌کردم. ولی وقتی پای تمیز کردن مطب به میان می‌آمد اصلاً دست و دلم به‌کار نمی‌رفت و سیدنی این کار را بسیار بهتر از من انجام می‌داد. خالی کردن شیشه‌های ادرار ناراحتم نمی‌کرد ولی تمیز کردن پنجره‌های بلند سه متری به‌راستی کار شاقی بود. به ناچار اتاق‌ها روز به روز تاریک‌تر شدند و بیش‌تر گرد و خاک گرفتند، تا روزی که مؤدبانه به من گفتند من برای کار هنوز خیلی کوچکم، و عذرم را خواستند.

وقتی این حرف را شنیدم زدم زیر گریه. دکتر کینسی تیلر که زن بسیار ثروتمندی گرفته و خانهٔ بسیار بزرگی در «لانکاستر گیت» خریده بود دلش به حال من سوخت و به من گفت که مرا به‌عنوان خانه‌شاگرد به خانهٔ خود خواهد برد. دلم از این مژده واشد. خانه‌شاگرد شدن در یک خانهٔ اشرافی، آن هم آن‌قدر ثروتمند!

در آن خانه به من بسیار خوش می‌گذشت، چون همهٔ کلفت‌ها دوستم داشتند. با من مثل بچه رفتار می‌کردند و وقتی شب می‌خواستند بروند بخوابند با بوسه‌ای به من شب‌بخیر می‌گفتند. اگر تقدیر گذاشته بود همه کارهٔ آن خانه می‌شدم. روزی خانم به من امر کرد گوشه‌ای از زیرزمین را که تعدادی صندوق و خرت و پرت دیگر در آن توده شده بود تمیز کنم،

آشغال‌ها را بیرون بریزم و صندوق‌ها را مرتب کنم. در آن‌جا یک لولهٔ آهنی دیدم به طول تقریباً دو متر و نیم و در آن شروع کردم به دمیدن؛ انگار شیپور می‌زنم. به این ترتیب در کاری که به من محول شده بود تنبلی و بازیگوشی کردم. در همان دم که سرگرم بازی بودم خانم وارد شد و من با یک پیش‌آگهی سه روزه اخراج شدم.

در کتابخانهٔ «و. هـ اسمیت و پسران» نیز به طیب خاطر کار می‌کردم ولی همین‌که کارفرمایان پی بردند که من خیلی بچه‌ام عذرم را خواستند. سپس، برای مدت یک روز در یک کارخانهٔ شیشه‌سازی در شیشه می‌دمیدم. در مدرسه متنی راجع به دمیدن در شیشه خوانده بودم و به‌نظرم کار جالبی آمده بود، ولی گرمای شدید حالم را به هم زد و مرا بی‌هوش بیرون کشیدند و روی یک توده شن انداختند.

همین برای من کافی شد که دیگر از آن طرف‌ها نروم و حتی برای گرفتن مزد یک روزه‌ام هم نرفتم.

پس از آن، در نزد «استریکر» چاپچی و کاغذفروش اجیر شدم. من لاف‌زده و گفته بودم که می‌توانم ماشین پرس 'وارفدال' را که دستگاه هیولایی بود و بیش از شش متر طول داشت بچرخانم. من کار آن ماشین را در زیرزمینی که در آن نصب شده بود از کوچه دیده بودم و به نظرم کار سهل و ساده‌ای آمده بود. روی لوحه‌ای این اعلان را هم دیده بودم: «به جوانی نیازمندیم که ماشین 'پرس وارفدال' را بگرداند.» وقتی استادکار مرا به جلو آن ماشین هیولا برد به نظرم غولی آمد که در برابرم قد برافراشته بود.

برای این‌که ماشین را بگردانم می‌بایست روی سکویی بروم که یک متر و نیم از کف زمین بلندتر بود و وقتی روی سکو رفتم انگار روی برج ایفل ایستاده‌ام!

استاد کار گفت:
«یاالله بگردان!»
من و گرداندن این هیولا!
و او چون تردید مرا دید قاه قاه خندید. باز گفت:
«تو هیچ‌وقت سر ماشین 'وارفدال' کار نکرده‌ای.»
گفتم:
«راهنمایی‌ام کنید. یقین دارم که به آسانی از عهده برخواهم آمد.»

«گرداندن» به این معنی بود که دستهٔ ماشین را بکشم تا ماشین به‌حرکت درآید و بچرخد. کارفرما دستهٔ ماشین را به من نشان داد و آن هیولا را نیم‌دور چرخاند، دستگاه با صدای غرغر و غیژوغیژ عجیبی شروع به چرخیدن کرد چنان‌که فکر کردم الان مرا خواهد بلعید. اوراق کاغذی که از زیر آن رد می‌شدند بزرگ بودند و یکیشان بس بود که مرا در خود بپیچد. من با یک کفگیرک عاجی ورقه‌ها را از هم جدا می‌کردم، بعد گوشهٔ آن‌ها را می‌گرفتم و با دقت تمام جلو دندانهٔ ماشین می‌گذاشتم، درست وقتی که آن هیولا آماده بود آن‌ها را بگیرد و ببلعد و در آن طرف پس بدهد. در پایان روز اول از بس فکر کرده بودم که ممکن است این جانور گرسنه از من پیشی بگیرد که پاک از پا افتاده بودم. با این وصف با دستمزد دوازده شیلینگ در هفته برای همان کار اجیرم کردند.

برخاستن و راه افتادن صبح‌ها قبل از سپیده در آن هوای سرد و در آن کوچه‌های خاموش و خلوت برای این‌که بروم و کار بکنم جَنبهٔ افسانه‌وار و ماجراجویانه‌ای هم داشت. در آن موقع بجز یکی دو شبح که برای صرف صبحانه به قهوه خانهٔ «لوکارت» می‌رفتند هیچ‌کس در کوچه دیده نمی‌شد. خوردن چای داغ در فضای گرم و نرم آن پناهگاه موقت پیش از شروع روز کار به همهٔ ما احساس یک لذت دسته‌جمعی می‌داد. و کاری که من در

چاپخانه می‌کردم ناخوشایند نبود. بجز کار سختی که بایستی در آخر هفته بکنم و آن شستن مرکب‌های چسبیده به غلطک‌های بزرگ و سنگین ژلاتین بود، و این غلطک‌ها هر کدام بیش از پنجاه کیلو وزن داشتند، کارم قابل تحمل بود. با این وصف، سه هفتهٔ بعد مبتلا به گریپ شدم و افتادم و مادرم اصرار کرد که من به مدرسه برگردم.

سیدنی اکنون شانزده سال داشت و بسیار ذوق‌زده به خانه برگشت، چون در یک کشتی تجارتی که به خط کشتیرانی «دونوان و کاسل» تعلق داشت و به آفریقا رفت و آمد و می‌کرد شغل شیپورچی به او محول کرده بودند. کارش این بود که برای اعلام صبحانه و ناهار و شام و غیره در شیپور بدمد. او شیپور زدن را در کشتی خاصی که ملوان تربیت می‌کرد آموخته بود و اینک به دردش می‌خورد. بایستی دو لیره در ماه حقوق بگیرد و چون خدمت کردن به سه میز درجهٔ دوم هم با او بود از آن‌جا انعام هم داشت. وعده داده بودند که پیش از عزیمت کشتی سی و پنج شیلینگ مساعده به او بدهند، و مسلم بود که او آن سی و پنج شیلینگ را به مادرم می‌داد. با چنین دورنمای شادی‌بخشی، دو اتاق بالای دکان سلمانی واقع در خیابان «چستر» اجاره کردیم.

بازگشت سیدنی پس از مسافرت اولش به ما امکان داد که جشن کوچکی بگیریم، چون غیر از حقوقش با سه لیره انعام که همه‌اش به‌صورت سکه‌های نقره بود برگشته بود. اکنون درست یادم است که پول‌ها را از توی جیبش روی تختخواب می‌ریخت. به نظرم می‌آمد که به عمرم این‌قدر پول در یک جا ندیده‌ام و نمی‌توانستم دستم را از روی آن‌ها بردارم. یک مشت برمی‌داشتم و باز می‌ریختم، بعد سکه‌ها را روی هم می‌چیدم و با آن‌ها بازی می‌کردم، تا آخر مادرم و سیدنی با من دعوا کردند و گفتند که بچهٔ ندیدبدیدی هستم.

چه تجملی! چه زندگی باشکوهی! تابستان بود و فصل نان شیرینی و بستنی، ولی ما خوراکی‌های تجملی دیگر را هم می‌شناختیم. فصل شاه ماهی دودی و ماهی‌های دیگر و نان برشته برای صبحانه و نان‌شیرینی و برنجک برای صبح‌های یکشنبه.

سیدنی سخت سرما خورد و روزها بستری شد. من و مادرم دایم بر بالینش بودیم. همان وقت‌ها بود که در بستنی خوردن افراط می‌کردیم. من با یک پنی یک کاسهٔ گنده بستنی می‌گرفتم. کاسه را برمی‌داشتم و پیش بستنی فروش ایتالیایی می‌رفتم و یارو از دست من عصبانی می‌شد دفعهٔ دوم که می‌رفتم توصیه می‌کرد که یک لگن با خود ببرم. یکی از مشروب‌های محبوب ما در آن فصل گرم تابستان لیموناد با شیر بود. حباب‌های گازی لیموناد که از لای خامهٔ شیر برمی‌جستند، مخلوط بسیار لذیذی می‌ساختند.

سیدنی قصه‌های بسیار شیرینی از سفر خود برای ما تعریف می‌کرد. می‌گفت پیش از سوار شدن به کشتی نزدیک بود شغلش را از دست بدهد و آن وقتی بود که نخستین شیپور را برای اعلام ناهار زده بود. نوای شیپورش فاقد کشش لازم بود و سربازانی که بر عرشهٔ کشتی ایستاده بودند او را هو کرده بودند. افسر عرشه با خشم تمام سر رسیده و گفته بود:

«این چه وضع شیپور زدن است؟»

سیدنی در جواب گفته بود:

«متأسفم آقا، لب‌های من هنوز به لبهٔ شیپور عادت نکرَده است.»

«پس به شما توصیه می‌کنم که تا راه نیفتاده‌ایم این عیب را برطرف کنید، وگرنه پیاده‌تان خواهیم کرد.»

در موقع کشیدن غذا نیز صف درازی از پیشخدمت‌ها بسته می‌شد که سفارش‌های خود را می‌دادند. ولی وقتی نوبت به سیدنی می‌رسید

سفارش‌های خود را فراموش کرده بود و مجبور می‌شد برود و باز بپرسد و باز به ته صف بیفتد. خود سیدنی تعریف می‌کرد که روزهای اول وقتی همهٔ مسافران میوهٔ بعد از غذاشان را هم خورده بودند او تازه سوپ یا آبگوشت می‌برد.

سیدنی آن‌قدر در خانه ماند تا همهٔ پول‌هایش خرج شد. برای سفر دیگری استخدام شده بود و باز سی و پنج شیلینگ مساعده به او دادند که البته او هم پول را به مادرم داد. اما این پول زیاد دوام نکرد. سه هفته پس از رفتن سیدنی پول ما ته کشید و می‌بایست به انتظار بازگشت او سه هفتهٔ دیگر صبر کنیم. گرچه مادرم همچنان به خیاطی با چرخ خود ادامه می‌داد ولی آنچه به‌دست می‌آورد آن‌قدر نبود که ما با آن بتوانیم غذای گرمی بخوریم؛ این بود که باز به بحران تازه‌ای دچار شدیم.

ولی من آدم بی‌کله‌ای نبودم و عقلم به چیزهایی می‌رسید. مادرم یک خروار رخت کهنه داشت و چون صبح شنبه پیشنهاد کردم آن‌ها را به بازار ببرم و بفروشم، مادرم کمی ناراحت شد و گفت که این لباس‌ها به دردخور نیست و قیمتی ندارد. با این وصف، من آن‌ها را در یک ملافه کهنه پیچیدم و رفتم و رفتم تا به «نوینگتن باتس» رسیدم. آن‌جا بساط محقرم را در پیاده رو پهن کردم ــ وای که چه منظرهٔ غم‌انگیزی داشت! ــ بعد، خودم هم کنار جو نشستم و ضمن این‌که پیراهن کهنه‌ای را به‌دست گرفته بودم و تکانش می‌دادم، داد زدم: «آی کی می‌خرد این پیراهن را به یک شیلینگ، به شش پنس، به سه پنس، به دو پنس...؟» و می‌ترسیدم اگر به یک پنس هم بگویم کسی نخرد. مردم می‌ایستادند، با تعجب نگاه می‌کردند، بعد قاه قاه می‌خندیدند و به راه خود می‌رفتند. کم‌کم احساس ناراحتی کردم، به‌خصوص وقتی دیدم که عده‌ای در جواهرفروشی روبروی بساط من نشسته‌اند و از پشت شیشه‌بند مغازه چهارچشمی به من

نگاه می‌کنند. با این حال از رو نرفتم. بالاخره بعد از مدتی داد زدن و انتظار کشیدن یک جفت زنگال را که زیاد هم کهنه نبود، به مبلغ شش پنس فروختم. ولی هر چه بیش‌تر می‌ماندم بیش‌تر احساس ناراحتی می‌کردم. مدتی که گذشت صاحب جواهرفروشی به من نزدیک شد و با لهجهٔ غلیظی که به روسی شباهت داشت پرسید که چند وقت است کهنه فروشی می‌کنم. با این‌که قیافه‌اش جدی بود از لحن صحبتش حس کردم که خیال شوخی دارد و من خیلی طبیعی جواب دادم که تازه شروع کرده‌ام.

او آهسته رفت و به دو رفیق دیگرش که در پشت شیشه‌بند مغازه به من نگاه می‌کردند و می‌خندیدند ملحق شد. دیگر کافی بود. حس کردم که وقتش است بساطم را جمع کنم و به خانه برگردم. وقتی برای مادرم نقل کردم که یک جفت زنگال را به شش پنس فروخته‌ام، خشمگین شد و گفت: «این چه کاری بود! آن زنگال‌ها خیلی خوب و قشنگ بودند و ممکن بود خیلی بیش‌تر از این‌ها قیمت کنند!»

با وضعی که ما داشتیم دیگر نگران پرداخت کرایهٔ خانه هم نبودیم. این مسئله خیلی ساده و به این طریق حل شد که روزی که مأمور جمع‌آوری کرایه‌ها مراجعه کرد ما بیرون بودیم. و چون اثاث ما قیمت چندانی نداشت اگر می‌خواستیم گاری بگیریم و آن‌ها را ببریم گران‌تر از بهای اثاث تمام می‌شد این بود که بدون اثاث باز به «پاونال تراس» ـ خانهٔ شمارهٔ سه برگشتیم.

در همین دوران بود که من با پیرمردی و پسرش که در اسطبل‌های قدیمی پشت خیابان «کنینگتن» کار می‌کردند، آشنا شدم. این پدر و پسر برای بچه‌ها اسباب‌بازی درست می‌کردند و دوره گرد بودند. اصلاً اهل «گلاسگو» بودند و ساخته‌های خود را شهر به شهر می‌فروختند. آزاد بودند و بی‌قید و بند، و من به زندگیشان غبطه می‌خوردم. شغلشان

سرمایهٔ زیادی نمی‌خواست، چنان‌که حتی با یک شیلینگ می‌توانستند کارشان را راه بیندازند. مقواهای جعبهٔ کفش را که مغازه‌ها به طیب خاطر به ایشان می‌دادند جمع می‌کردند و نیز خاک ارهٔ چوب‌پنبه را که به درد بسته‌بندی می‌خورد مفت تهیه می‌کردند. سرمایه‌گذاری اول آن‌ها عبارت بود از:

خرید یک پنی چسب، یک پنی چوب، دو پنی نخ، یک پنی کاغذ رنگی مخصوص عید نوئل و سه پاکت پولک رنگی براق هر یک به دو پنی. با یک شیلینگ می‌توانستند هفت دوجین کشتی بسازند و هر یک را یک پنی بفروشند، بدنهٔ کشتی از مقوای کفش درست می‌شد که به یک کف مقوایی دوخته می‌شد. سطح صاف کف را چسب می‌زدند و روی کف خاک ارهٔ چوب‌پنبه می‌ریختند. دکل‌ها را با نخ‌های پولک‌زده می‌بستند و بالای دکل‌ها بیرق‌های آبی و زرد و قرمز می‌چسباندند. به جلو و عقب بدنهٔ کشتی نیز پرچم می‌زدند. صدتایی از این کشتی‌های کوچک و براق و رنگی وقتی در بساطی برای فروش عرضه می‌شد منظرهٔ فریبنده و جالبی داشت و مشتری‌ها را به خود جذب می‌کرد و آسان به فروش می‌رفت.

براثر آشنایی، من هم شروع کردم به کمک کردن به ایشان در ساختن کشتی، و دیری نگذشت که حرفهٔ ایشان را آموختم. وقتی این پدر و پسر از محلهٔ ما رفتند من برای خودم شروع به‌کار کردم. با سرمایهٔ محدودی به مبلغ شش پنی و به بهای تاول‌هایی که از بس مقوا بریده بودم به دستم زده بود در ظرف یک هفته توانستم سه دوجین کشتی بسازم.

ولی در آن اتاق کوچک زیر شیروانی که ما زندگی می‌کردیم آن‌قدر فضای کافی نبود که هم مادرم در آن کار کند و هم من بساط خودم را پهن کنم، از طرفی مادرم از بوی چسب که من می‌جوشاندمش ناراحت بود و

ظرف چسب هم خطری دایمی بود برای نیم‌تنه‌های کتانی که همیشه در سطح اتاق پخش و پلا بودند. از آن‌جا که درآمد من به هر حال کم‌تر از درآمد مادرم بود کار او بر کار من برتری داشت، و این من بودم که ناچار شدم دکان کشتی‌سازی خود را تخته کنم.

در فاصلهٔ این مدت، بابابزرگ را هیچ ندیده بودیم. او از سال گذشته به این طرف حالش زیاد خوب نبود. دست‌هایش بر اثر نقرس تغییر شکل داده بودند و به این جهت نمی‌توانست چنان‌که باید به کارش که کفاشی بود بپردازد. سابقاً هر وقت می‌توانست دو سه شیلینگی به مادرم کمک می‌کرد. گاه نیز ما را به شام دعوت می‌کرد و غذایی به ما می‌داد به نام «راگوی فقرا». این غذا معجونی بود از جوشاندهٔ جو سیاه و پیاز در شیر که قدری هم نمک و فلفل به آن می‌زد. در شب‌های زمستان، این بهترین غذا بود که به ما نیروی مقاومت در برابر سرما می‌بخشید. آن‌وقت‌ها که خیلی بچه بودم پدر بزرگ به نظرم پیرمردی می‌آمد عبوس و تندخو که همیشه دربارهٔ طرز رفتار من یا برای دستور زبان به من ایراد می‌گرفت. بر اثر همین دعواها و ایرادهای کوچک، بابابزرگ کم‌کم در ذهن من به‌صورت آدمی بد و نفرت‌انگیز نقش بسته بود. ولی اکنون در بیمارستان بستری بود و از درد روماتیسم می‌نالید و مادرم هر روز به عیادتش می‌رفت. این عیادت‌ها فایده هم داشت، چون مادرم معمولاً هر بار با یک کیسه پر از تخم‌مرغ تازه برمی‌گشت و در آن دوران قحط و تنگدستی که ما به‌سر می‌بردیم چنین نعمتی غنیمتی اشرافی بود. وقتی مادرم خودش نمی‌توانست به آن‌جا برود مرا می‌فرستاد، و من سخت تعجب می‌کردم از این‌که پدربزرگ واقعاً مهربان بود و از دیدن من خوشحال. پرستاران بسیار دوستش می‌داشتند. بعدها برای من نقل کرد که با پرستارها شوخی می‌کرده و به ایشان می‌گفته که با این‌که روماتیسم بی‌چاره‌اش کرده ولی به

کلی از کار نیفتاده است. این لاف و گزاف‌ها پرستاران را می‌خنداند و همه خوششان می‌آمد. وقتی روماتیسمش تسکین می‌یافت در آشپزخانهٔ بیمارستان کار می‌کرد و آن تخم‌مرغ‌ها از آن‌جا به ما می‌رسید. روزهایی که به عیادتش می‌رفتیم معمولاً در رختخواب بوده و بی‌آنکه کسی متوجه شود کیسهٔ تخم‌مرغ را از زیر پتو بیرون می‌کشید و به من می‌داد، و من هم پیش از رفتن، آن را در لای شلوار ملوانی که به پا داشتم می‌چپاندم.

ما هفته‌ها با تخم‌مرغ به‌سر بردیم و آن را به انواع و اقسام، از نیمرو و نیم‌بند و پخته با شیر، مصرف کردیم. هر چه پدربزرگ به من می‌گفت که پرستارها همه دوست او هستند و کم و بیش از ماجرای بیرون دادن تخم مرغ مطلعند با این حال من همیشه وقتی می‌خواستم از بیمارستان بیرون بروم و آن تخم‌مرغ‌ها را با خود داشتم می‌ترسیدم و وحشت می‌کردم از این‌که نکند یک وقت روی کف واکس‌زدهٔ سالن لیز بخورم یا شلوار ورقلمبیدهٔ مرا ببینند و مشکوک بشوند. و عجب آنکه وقتی من می‌خواستم بروم کسی نبود و پرستارها غیبشان می‌زد. و به‌راستی چه روز حزن‌انگیزی بود آن روز که پدربزرگم خوب شد و از بیمارستان مرخصش کردند.

اکنون شش هفته از رفتن سیدنی گذشته و او هنوز برنگشته بود. ابتدا مادرم زیاد نگران نشد ولی وقتی یک هفتهٔ دیگر هم گذشت و از او خبری نشد مادرم نامه‌ای به دفتر کشتیرانی «دونوان و کاسل» نوشت و به او جواب دادند که سیدنی را به‌علت ابتلا به بیماری روماتیسم در «کاپ» پیاده کرده‌اند و او اکنون در بیمارستان آن‌جا در دست معالجه است. این خبر مادرم را نگران کرد و به سلامتش لطمه زد. با این وصف به‌کار کردن با چرخ خیاطی‌اش همچنان ادامه می‌داد، و من هم شانس آوردم و کاری پیدا کردم، و آن این بود که در خانواده‌ای، بعدازظهرها که از مدرسه برمی‌گشتم درس رقص می‌دادم و هفته‌ای پنج شیلینگ می‌گرفتم.

تقریباً مقارن همین زمان‌ها بود که خانوادهٔ «مک کارتی» آمدند و در خیابان کنینگتن منزل کردند. خانم مک‌کارتی که زنی ایرلندی و زمانی بازیگر تئاتر بود با مادرم دوستی داشت. او با مردی به نام «والتر مک کارتی» که کارشناس حسابداری بود ازدواج کرده بود. لیکن وقتی مادرم ناچار شد کار تئاتر را رها کند ما آقا و خانم مک‌کارتی راگم کردیم و دیگر ایشان را ندیدیم تا هفت سال بعد که آمدند و در «والکت منشنز» که زیباترین قسمت خیابان کنینگتن است منزل کردند.

پسر ایشان به نام «والی مک‌کارتی» با من همسن بود. با این‌که هر دو بچه بودیم دوست داشتیم در نقش آدم بزرگ‌ها بازی کنیم. طوری وانمود می‌کردیم که ما بازیگر تماشاخانه هستیم و سیگارهای خیالی می‌کشیدیم و در کالسکه‌های خیالی لم می‌دادیم و والدین ما از این بازی‌های ما کلی خنده و تفریح می‌کردند.

از زمانی که مک کارتی‌ها به «والکت منشنز» آمده بودند مادرم ایشان را بسیار کم می‌دید ولی بین من و «والی» دوستی خلل‌ناپذیری ایجاد شده بود. همین‌که مدرسه تعطیل می‌شد من به دو به خانه می‌آمدم و از مادرم می‌پرسیدم آیا در بیرون کاری دارد که مرا به دنبال آن بفرستد یا نه، و پس از آن به دو می‌رفتم به خانهٔ مک کارتی‌ها. آن‌جا با والی پشت ساختمان تئاتر بازی می‌کردیم، و چون من کارگردان بودم همیشه نقش خیانتکاران را به خود اختصاص می‌دادم، چون به حکم غریزه می‌دانستم که نقش آن‌ها از نقش قهرمان بازی رنگ و جلای بیش‌تری دارد. ما دَو تن آن‌قدر بازی می‌کردیم تا وقت ناهار «والی» می‌رسید. عموماً مرا نیز دعوت می‌کردند و من این زرنگی را داشتم که همیشه در موقع صرف غذا در خانهٔ ایشان باشم. با این وصف مواردی بود که تردستی‌های من با ناکامی مواجه می‌شد و من می‌بایست با آه و حسرت به خانه برگردم. مادرم هر

وقت من به خانه می‌آمدم خوشحال می‌شد و چیزکی برای ناهار من درست می‌کرد. مثلاً نان را در چربی سرخ می‌کرد یا یکی از تخم مرغ‌های پدر بزرگ را با یک فنجان چای به من می‌داد. مادرم کتاب یا مجله می‌خواند، یا هر دو جلو پنجره می‌نشستیم و او با حرف‌های خوشمزه و اظهارنظرهای مضحکی که راجع به رهگذران می‌کرد مرا می‌خنداند. دربارهٔ ایشان قصه‌هایی از خودش درست می‌کرد. رهگذر اگر جوان بود و شق و رق و سرزنده راه می‌رفت مادرم می‌گفت: «این هم آقای پاتنلر که برای شرکت در مسابقهٔ اسبدوانی می‌رود. اگر امروز بخت با او یار باشد یک ارابهٔ دو اسبهٔ دست دوم برای خودش و نامزدش خواهد خرید.»

پس از آن،مردی رد می‌شد که آهسته و شل و ول و پکر راه می‌رفت. مادرم می‌گفت: «آهان! این یکی دارد می‌رود به خانه‌شان و زنش برای ناهار او راگو پخته با هویج صحرایی، و معلوم است که او از این غذا هیچ خوشش نمی‌آید.»

پس از او یکی دیگر می‌آمد که خودش راگرفته بود و خیلی با تفرعن راه می‌رفت. مادرم می‌گفت: «بفرما، این هم یک جوان اتو کشیده! ولی یارو فعلاً همهٔ حواسش متوجه سوراخی است که در خشتک شلوارش باز شده است!»

بعد، یکی رد می‌شد که مثل تیر شهاب می‌رفت. مادرم می‌گفت: «این آقا مسهل خورده و مثل این‌که مسهلش هم مؤثر بوده!» و به همین طریق خوشمزگی می‌کرد و مرا از خنده روده‌بر می‌ساخت.

یک هفتهٔ دیگر هم گذشته و از سیدنی خبری نرسیده بود. اگر من بزرگ‌تر می‌بودم و نگرانی مادرم را بیش‌تر احساس می‌کردم می‌توانستم بفهمم که وضع از چه قرار است. می‌توانستم توجه پیدا کنم به این‌که چند روزی است مادرم همه‌اش دم پنجره می‌نشیند ولی حواسش جای دیگری

است و به‌کار خانه‌داری نمی‌رسد و بیش از معمول گرفته و پکر است. آن‌وقت من هم نگران می‌شدم وقتی می‌دیدم که پیراهن‌فروشان کم‌کم از کار دوخت و دوز او ایراد می‌گیرند و به او سفارش پیراهن نمی‌دهند، و چون در پرداخت قسط‌های چرخ خیاطی خود نیز تأخیر کرده است ماشین خیاطی را از او پس گرفته‌اند و من هم دیگر آن پنج شیلینگی را که از درس رقص دادن به خانواده‌ها گیرم می‌آمد ندارم. و نیز می‌فهمیدم که در هنگامهٔ این همه بدبیاری و بدبختی باز مادرم بی‌اعتنا است و ککش نمی‌گزد.

ناگهان خانم مک‌کارتی مرحوم شد. مدتی بود از بیماری خاصی رنج می‌برد و به سلامتش به‌سرعت خلل وارد می‌آمد، تا روزی که دیگر دوام نیاورد و مرد. آن‌وقت فکرهایی به سرم افتاد. با خود می‌گفتم: «چقدر خوب می‌شد اگر آقای مک کارتی مادر مرا می‌گرفت! من و والی این همه با هم دوست هستیم! به‌علاوه این بهترین راه‌حل برای همهٔ مسائل مبتلا به مادرم بود.»

کمی بعد از این‌که خانم مک‌کارتی به خاک سپرده شد من در این‌باره با مادرم صحبت کردم:

«مادر، تو باید کاری بکنی که آقای مک‌کارتی را بیش‌تر ببینی. من شرط می‌بندم که او از ازدواج با تو خوشحال خواهد شد.»

مادرم با لبخند بی‌رنگی در جواب گفت:

«آه، پسرجان، بگذار این مرد بی‌چاره نفسی بکشد!»

«ای مادر، تو اگر قدری به سر و وضع خودت برسی و لباس خوب بپوشی و مثل سابق خودت را خوشگل کنی او با تو ازدواج خواهد کرد؛ ولی تو هیچ تلاشی نمی‌کنی. تو همه‌اش توی این اتاق کثافت می‌نشینی و قیافه می‌گیری.»

بی‌چاره مادر! چقدر حالا پشیمانم از این‌که چنین حرف‌هایی به او

می‌زدم! من هیچ متوجه نبودم که بی‌غذایی و کمبود مواد لازم برای بدن، ضعیف و بی‌حالش می‌کرد. با این وصف، فردای روز بعد، می‌دیدم که با تلاشی فوق بشریِ به‌کار خانه‌داری پرداخته است.

تعطیلات تابستانی مدرسه بود. بنابراین تصمیم گرفتم از همان صبح زود به خانهٔ مک کارتی‌ها بروم. این رفتن‌ها فقط برای این بود که از کثافت و نکبت آن اتاقک زیر شیروانی فرار کرده باشم. آن‌ها مرا دعوت کرده بودند که ناهار پیششان بمانم اما ندایی در درونم به من می‌گفت که باید به خانه پیش مادرم برگردم. وقتی به «پاونل تراس» رسیدم بچه‌های محله نگاهم داشتند و دخترکی به من گفت:

«مادرت دیوانه شده است!»

این حرف چنان در من اثر کرد که گفتی کشیده‌ای به صورتم زده‌اند. زمزمه کنان گفتم:

«چه می‌گویی؟ منظورت از این حرف چیست؟»

یکی دیگر از بچه‌ها گفت:

«راست می‌گوید. مادرت دیوانه شده. امروز توی کوچه راه افتاده بود و در خانه‌ها را می‌زد و به هر خانه‌ای یک تکه زغال می‌داد و می‌گفت که این هدیهٔ تولد بچه‌تان است. باور نداری از مادرم بپرس.»

بی‌آن‌که بیش از این به حرف آن‌ها گوش بدهم خودم را به داخل خانه انداختم، پله‌ها را چهار تا یکی بالا رفتم و در اتاقمان را باز کردم. لحظه‌ای بی‌حرکت ماندم تا نفس تازه کنم و با کمال دقت در قیافهٔ مادرم خیره شدم. بعدازظهر یک روز تابستان بود و هوا بسیار گرم و سنگین و خفه‌کننده بود. مادرم طبق معمول جلو پنجره‌اش نشسته بود. آهسته سرش را به طرف من گرداند تا نگاهم کند و دیدم که رنگ به صورتش نیست و ناراحت است.

به لحنی که تقریباً فریاد بود گفتم:

«مامان!»
با بی‌حالی گفت:
«ها، چیه، چه خبره؟»
دویدم و در کنار او به زانو درآمدم، سپس سرم را در لای چین‌های پیراهنش فرو بردم و زار زار به گریه درآمدم.
مادرم سرم را نوازش کرد و آهسته گفت:
«اوه! چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟»
وسط گریه گفتم:
«مادر، تو حالت خوب نیست؟»
به لحنی اطمینان‌بخش گفت:
«البته که حالم خوب است.»
ولی این حرف را با حالتی چنان مبهم و چنان پریشان خاطر ادا کرد که من گفتم:
«نه! نه! گویا تو رفته‌ای در خانه‌های مردم را زده‌ای و...» و چون قادر نبودم حرفم را تمام کنم باز زدم زیر گریه.»
زمزمه کنان گفت:
«عقب سیدنی می‌گشتم. او را از من پنهان کرده‌اند.»
آن‌وقت فهمیدم که هر چه بچه‌ها گفته بودند راست بود. گفتم:
«آه مادر! تو را به خدا این‌جوری حرف نزن! خواهش می‌کنم. آرام بگیر و صبر کن تا من بروم طبیبی بیاورم.»
او ضمن این‌که همچنان سر مرا نوازش می‌کرد باز گفت:
«این مک کارتی‌ها می‌دانند که سیدنی کجاست و از من پنهان می‌کنند.»
«مادر خواهش می‌کنم بگذار بروم پزشک خبر کنم!»
پا شدم و به طرف در راه افتادم.

با ناراحتی به من نگاه کرد و پرسید:
«کجا می‌روی؟»
«می‌روم دکتر بیاورم. زیاد طول نمی‌کشد.»
و او بی‌آن‌که جواب بدهد با نگاهی مضطرب دنبالم کرد. از پله‌ها پایین آمدم و پیش صاحبخانه رفتم و گفتم:
«من باید فوراً بروم دکتر خبر کنم. مادرم حالش خوب نیست.»
صاحبخانه گفت: «دکتر خبر کرده‌ایم.»
پزشک محله پیرمرد بداخلاقی بود. پس از آن‌که حرف‌های صاحبخانه را که با گفته‌های بچه‌ها تطبیق می‌کرد شنید به‌سرعت مادرم را معاینه کرد و آخر گفت:
«این زن دیوانه است، باید در تیمارستان بستری شود.»
و گزارشی هم تنظیم کرد. در آن گزارش ضمن چیزهای دیگری تصریح شده بود که مادرم از نارسایی تغذیه رنج می‌برد و دکتر به من توضیح داد که منظور از نارسایی تغذیه این است که او به‌قدر کافی غذا نمی‌خورد.
زن صاحبخانه برای دلداری من گفت:
«در آن‌جا حالش بهتر خواهد شد، چون غذای کافی به او خواهند داد.»
و کمکم کرد تا اثاث مادرم را جمع کنم و لباس‌هایش را به تنش بپوشانم. مادرم درست مثل یک بچه اطاعت می‌کرد. به‌قدری ضعیف بود که انگار هرگونه اراده‌ای از او سلب شده است. درحالی خانه را ترک گفتیم که همسایه‌ها و بچه‌ها بر آستانهٔ در خانه‌های خود جمع شده بودند و با نگاهی حاکی از تعجب به ما می‌نگریستند.
تیمارستان در فاصلهٔ هزار و پانصد متری منزل ما بود. مادرم موقع راه رفتن مثل یک زن مست تلوتلو می‌خورد و هر بار نزدیک بود از ضعف زمین بخورد ولی من نگاهش می‌داشتم. آفتاب دریدهٔ بعدازظهر

بی‌رحمانه می‌تابید تا وضع ما را برای همه فاش کند. کسانی که در راه به ما برمی‌خوردند ظاهراً خیال می‌کردند مادرم مست است ولی از نظر من همهٔ عابران شبح‌هایی بودند که در رؤیایی بر من ظاهر می‌شدند. مادرم حرف نمی‌زد ولی گویا می‌دانست که ما به کجا می‌رویم و چرا عجله داریم که زودتر برسیم. در راه سعی کردم خاطرجمعش کنم که چیزی نیست، و او فقط لبخند می‌زد، چون ضعیف‌تر از آن بود که بتواند حرف بزند.

وقتی بالاخره به تیمارستان رسیدیم پزشک جوانی دست مادرم را گرفت و پس از این‌که گزارش دکتر قبلی را خواند با ملایمت گفت:

«بسیار خوب، خانم چاپلین، لطفاً از این طرف تشریف بیاورید!»

مادرم اطاعت کرد. ناگهان در آن لحظه که پرستاران او را می‌بردند سربرگرداند و تازه متوجه شد که از من جدا شده است.

من به لحنی که می‌خواستم شاد باشد داد زدم:

«مادر، دیدار به فردا!»

او گذاشت تا ببرندش و نگاهی مضطرب به طرف من انداخت. وقتی از نظر ناپدید شد پزشک رو به من برگشت و گفت:

«تو چه خواهی شد، بچه‌جان؟»

من چون از مدارس نوانخانه به قدر کافی دل پر داشتم مؤدبانه در جواب گفتم: «ای آقا، من می‌روم با عمه‌ام زندگی می‌کنم.»

در بازگشت از تیمارستان، از شدت اندوه هاج و واج مانده بودم. در عین حال تسکین خاطر هم پیدا کردم، چون می‌دانستم که مادرم در بیمارستان استراحت کند بهتر از این است که در آن اتاق تنگ و تاریک بنشیند و چیزی هم برای خوردن نداشته باشد. ولیک من آن نگاه دلخراش او را در آن لحظه که او را می‌بردند به من انداخت هرگز فراموش نمی‌کنم. به فکر تمام چیزهایی بودم که مادرم را برای من عزیز می‌کرد، به

فکر شادی و نشاطش، لطف و مدارایش، مهر و محبتش. به‌یاد آن شبح خسته و بی‌رمق می‌افتادم که با قدم‌های سنگین از خستگی در کوچه راه می‌رفت و همه‌اش گرفته و افسرده بود تا لحظه‌ای که مرا می‌دید که به سویش می‌دویدم و خود را در آغوشش می‌انداختم. یادم نمی‌آید که در آن لحظه چطور قیافه‌اش فوراً عوض می‌شد و چطور خنده به لب‌هایش می‌نشست، و در آن حال من، با نگاهی پر ولع، به کیسهٔ کاغذی که همراه داشت و در آن همیشه از این شیرینی‌های کوچک برای من و سیدنی می‌آورد نگاه می‌کردم. حتی آن روز صبح نیز او برای من نقل خریده و به من داده بود، درحالی که من به زانوهای او چسبیده بودم و گریه می‌کردم.

از تیمارستان یک‌سر به خانه برنگشتم چون نمی‌توانستم. به طرف بازار «نوینگتن باتس» راه افتادم و تا اواخر بعدازظهر به شیشه‌بند مغازه‌ها نگاه می‌کردم. بالاخره وقتی به اتاق زیر شیروانی برگشتم در آن‌جا احساس خلأ کردم و از آن بوی ملامت شنیدم. طشتکی که تا نیمه آب داشت روی صندلی بود. دو تا از پیراهن‌های من و یک زیرپیراهنی مادرم را در آن خیس داده بودند. در خانه به جستجو پرداختم. در قفسهٔ مخصوص خوراکی‌ها بجز یک بسته چای که نصف آن خالی بود هیچ‌چیز نداشتیم، روی بخاری کیف پول مادرم را پیداکردم که سه سکهٔ نیم‌پنی در آن بود و یک دسته کلید و چند رسید طلبکارهایی که به گرو قرض می‌دادند. در گوشهٔ میز هنوز آن نقل‌هایی که مادرم به من داده بود دیده می‌شد. آن‌جا باز اختیار اعصابم را از دست دادم و های‌های به گریه افتادم.

چون بر اثر آن‌همه رنج و اندوه از پا درآمده بودم آن شب به خوابی عمیق فرو رفتم. صبح که از خواب بیدار شدم از بس پریشان خاطر بودم در آن اتاق به‌شدت احساس خلأ کردم. گویی خورشید نیز که کف اتاق را غرق نور کرده بود از غیبت مادرم خبر می‌داد. کمی بعد زن صاحبخانه از

پله‌ها بالا آمد و به من گفت که تا وقتی مستأجر تازه‌ای پیدا نکرده است من می‌توانم در این اتاق بمانم و اگر به چیزی برای خوردن احتیاج پیدا کنم می‌توانم از او بخواهم. از او تشکر کردم و گفتم که وقتی برادرم سیدنی برگردد همهٔ قرض‌های ما را خواهد پرداخت، ولی بسیار کم‌روتر از آن بودم که چیزی برای خوردن از او بخواهم.

برخلاف قولی که داده بودم فردای آن روز به دیدن مادرم نرفتم. من نمی‌توانستم چنین کاری بکنم، چون دیدن او در آن حال به‌راستی منقلب‌کننده بود. ولی زن صاحبخانه پزشک را دیده و پزشک به او گفته بود که مادرم را به تیمارستان «کین هیل» منتقل کرده‌اند. این خبر غم‌انگیز وجدان مرا آسوده کرد، چون تیمارستان «کین هیل» بیش از سی کیلومتر از ما فاصله داشت و من هیچ وسیله‌ای برای رفتن به آن‌جا در اختیار نداشتم. لابد سیدنی به همین زودی‌ها برمی‌گشت و در آن صورت هر دو با هم به دیدن مادرمان می‌رفتیم تا چند روزی به هیچ‌یک از آشنایان خودمان برنخوردم و به هیچ‌کس هم یک کلمه حرف نزدم.

روزها صبح خیلی زود، دزدکی از خانه بیرون می‌آمدم و تمام روز را بیرون می‌ماندم. همیشه هم موفق می‌شدم در جایی چیزی برای خوردن گیر بیاورم. به‌علاوه، یک وعده غذا نخوردن چیز زیاد ناراحت‌کننده‌ای نبود. یک روز صبح، زن صاحبخانه مرا درحالی که با نوک پا از پله‌ها پایین می‌آمدم غافلگیر کرد و از من پرسید که صبحانه خورده‌ام یا نه. سر تکان دادم. آن‌وقت او با آن صدای زمختش به من گفت:

«پس بیا این‌جا!»

من از مک کارتی‌ها اجتناب می‌کردم برای این‌که به ایشان نگویم که مادرم در چه حال است. و از همه، درست مثل یک فراری، پرهیز می‌کردم.

یک هفته بود که مادرم رفته بود و من به وضع بحرانی خاصی دچار شده بودم که نه متضمن غمی عمیق بود و نه همراه با شادی واقعی. نگرانی مهم من زن صاحبخانه بود، چون اگر سیدنی دیر یا زود برنمی‌گشت او مجبور می‌شد مرا به مقامات مسئول حوزهٔ دینی نشان دهد، و آن‌ها باز مرا به مدرسهٔ «هانول» می‌فرستادند. این بود که از برخورد با زن صاحبخانه می‌گریختم و برای این کار حتی بعضی وقت‌ها شب به خانه برنمی‌گشتم و در بیرون می‌خوابیدم.

در این میان با یک عده چوب‌بر که در کوچهٔ بن بستی در پشت خیابان کنینگتن کار می‌کردند آشنا شدم. این‌ها یک مشت واخورده‌های جامعهٔ بشری بودند که در انباری تقریباً بدون روشنایی جان می‌کندند و آهسته و تقریباً پچ پچ کنان با هم حرف می‌زدند و در تمام مدت روز چوب اره می‌کردند و می‌بریدند و چوب سفیدهایی به ارزش نیم‌پنی از آن می‌ساختند. من جلو در انبار که باز بود می‌ایستادم و تماشایشان می‌کردم. می‌دیدم که یک تکه چوب تقریباً به قطر سی سانتیمتر برمی‌داشتند و آن را به شکل تراشه‌هایی به قطر دو تا سه سانتیمتر می‌بریدند و تراش می‌دادند تا از آن‌ها تریشه برای روشن کردن آتش بسازند. ایشان به‌قدری سریع چوب را می‌بریدند که من ماتم برده بود و به‌راستی کارشان مرا سخت مجذوب کرده بود. طولی نکشید که من هم به کمکشان رفتم. ایشان از مقاطعه کاران تخریب بناها الوار می‌خریدند، الوارها را تا انبار خودشان می‌آوردند و می‌چیدند؛ این کار یک روز طول می‌کشید. روز دیگر چوب‌ها را اره می‌کردند و فردای آن روز آن‌ها را می‌بریدند و تراش می‌دادند. جمعه و شنبه نیز چوب سفیدها را می‌فروختند. فروش چوب سفیدها نبود که به‌نظر من جالب می‌آمد، بلکه آن محیط صمیمیت و همکاری در انباری که ایشان در آن کار می‌کردند بیش از هر چیز در آدم

احساس خوبی برمی‌انگیخت. این مردان مهربان و کم‌حرف نزدیک به چهل سال داشتند ولی بسیار مسن‌تر به‌نظر می‌رسیدند. ارباب (رئیسشان را به این اسم صدا می‌زدند) دماغی داشت که از بیماری قند قرمز شده بود و فقط یک دندان به فک بالای او مانده بود. با این وصف قیافه‌اش از مهر و ملاطفت کامل حکایت می‌کرد. لبخند مضحکی داشت که آن دندان تکی را به طرز عجیبی ظاهر می‌ساخت. وقتی فنجانی نداشتند که در آن چای بریزند او یک قوطی خالی شیر خشک برمی‌داشت و آن را تمیز می‌شست و خنده‌کنان می‌گفت: «مگر همین قوطی کار ما را راه نمی‌اندازد؟» رفیقش با این‌که مرد مهربانی بود همیشه قیافه‌اش درهم بود و رنگش زرد و لب‌هایش ضخیم. و خیلی هم آهسته حرف می‌زد. نزدیک ساعت یک، ارباب رو به طرف من می‌کرد و می‌گفت:

«تو تا به حال کلوچهٔ ولشی که با کپک پنیر درست می‌کنند خورده‌ای؟»

و من جواب می‌دادم:

«ای! بعضی وقت‌ها خورده‌ام.»

و آن‌وقت با صدای مخصوصی حاکی از خوشحالی و با لبخندی محبت‌آمیز یک سکهٔ دو پنی به من می‌داد. من فوراً پیش «ایش» که در گوشهٔ خیابان دکان خواربار فروشی داشت و مرا هم خیلی دوست داشت می‌رفتم، یک پنی کپک پنیر و یک پنی هم نان می‌خریدم و او چون به من محبت داشت به ازای پولم خیلی زیاد می‌داد. بعد از آن‌که پنیر را خوب می‌شستیم و رنده می‌کردیم قدری آب و قدری هم نمک و فلفل به آن اضافه می‌کردیم. بعضی وقت‌ها هم ارباب یک تکه چربی خوک و یک پیاز قاچ کرده در آن معجون می‌ریخت، و این خود با چایی داغ غذای بسیار اشتهاآوری می‌شد.

با این‌که هیچ‌وقت مطالبهٔ پول نمی‌کردم ارباب در آخر هفته شش پنس،

به من داد و این پول به‌راستی برای من غافل‌گیرکننده بود و بسیار خوشحالم کرد.

جو، آن مرد زرد چهره، غشی بود و ارباب، کاغذ زیر دماغش می‌سوزاند که او را به هوش بیاورد. گاهی هم کف بر لب می‌آورد و زبان خودش را گاز می‌گرفت، و وقتی به هوش می‌آمد حالتی حاکی از تأثر و شرم‌زدگی داشت.

چوب‌برها از هفت صبح تا هفت شب کار می‌کردند، وگاه از این هم بیش‌تر، و وقتی انبارشان را می‌بستند تا به خانه بروند غم عالم به دل من می‌نشست. یک شب ارباب تصمیم گرفت در تماشاخانهٔ «ساوث لندن میوزیک هال» به ازای دو پنی برای من و «جو» جا بگیرد. ما هر دو سر و صورتمان را شسته و خودمان را تمیز کرده و منتظر ارباب بودیم. من سخت هیجان‌زده بودم چون آن هفته نمایش «نخستین پرندگان» را می‌دادند. این نمایشنامه اثری بود کمدی از «فردکارنو» (که مقدر بود من سال‌ها بعد جزو دستهٔ او بشوم). جو به دیوار تکیه داده بود و من روبروی او ایستاده بودم و از فرط شوق و هیجان می‌لرزیدم که ناگاه دیدم جو دستخوش یکی از همان بحران‌های غشی شد، نعره‌ای زد و به پهلو درافتاد. طفلک به دلش وعده داده بود که آن شب را خوش بگذراند. ارباب می‌خواست پهلوی او بماند و از او پرستاری کند ولی جو اصرار کرد که ما هر دو به تماشاخانه برویم و او را به حال خود بگذاریم، و اطمینان داد که تا فردا حالش خوب خواهد شد.

تهدید به مدرسه برگشتن من غولی بود که مرا رها نمی‌کرد. این چوب‌برها گاه‌گاه سؤالاتی در این باب از من کردند. وقتی دورهٔ تعطیلات تابستانی به پایان رسید ایشان قدری ناراحت به‌نظر آمدند، چون من فقط از ساعت چهار و نیم بعدازظهر به بعد، یعنی پس از تعطیل شدن مدرسه،

می‌توانستم پیششان بروم. روزهای مدرسه در هیاهوی بی‌عاطفهٔ کوچه‌ها و در انتظار فرا رسیدن ساعت آخر بر من بسیار طولانی می‌گذشت و من همه‌اش در این فکر بودم که زودتر به قرارگاه خود بروم و دوستان چوب‌بر خود را باز ببینم.

شبی که بی‌صدا از پله‌های منزلم بالا می‌رفتم تا بروم و بخوابم زن صاحبخانه صدایم زد. تا آن‌وقت شب به انتظار من نشسته بود. بسیار هیجان‌زده بود و تلگرافی به‌دست من داد که روی آن خوانده می‌شد: «فردا ساعت ده صبح به ایستگاه واترلو وارد می‌شوم. می‌بوسمتان ـ سیدنی.»

برای استقبال از برادرم در ایستگاه راه‌آهن به جای این‌که قیافهٔ شادی داشته باشم غمگین بودم. لباس‌هایم کثیف و پاره بود، بخیهٔ کفش‌هایم باز شده بود و آستر کلاهم همان‌طور که زیر پیراهن خانم‌ها ممکن است از زیر دامنشان بیرون بزند از لبهٔ کلاه بیرون‌زده بود. برای دست و رو شستن هم از شیر انبار چوب‌برها استفاده می‌کردم، چون با این کار از کشیدن یک سطل آب تا طبقهٔ سوم و عبور کردن از جلو آشپزخانهٔ زن صاحبخانه راحت می‌شدم. این بود که وقتی سیدنی را در ایستگاه دیدم گل و گردنم زیاد تمیز نبود.

سر تا پای مرا وارانداز کرد و گفت:

«چه اتفاقی افتاده؟»

لفت و لعابش ندادم و صاف و پوست‌کنده گفتم:

«مادرمان دیوانه شده و ما ناچار شدیم او را به تیمارستان بفرستیم.»

چهره‌اش درهم رفت ولی توانست بر خود مسلط شود. پرسید:

«تو کجا زندگی می‌کنی؟»

«همان‌جا، در 'پاونل تراس'.»

روی خود را برگرداند که مثلاً به چمدان‌هایش ور برود ولی من دیدم که رنگ از رویش پریده بود و حالت لاغری داشت. دستور داد درشکه‌ای بیاید، و باربرها چمدان‌های او را که از جمله یک صندوق موز بود در آن چیدند.

پرسیدم:

«این صندوق موز مال خودمان است؟»

با سر جواب مثبت داد و افزود:

«هنوز کالند. باید یکی دو روز صبر کرد تا زرد بشوند و آن‌وقت آن‌ها را خورد.»

در بین راه، از ایستگاه تا منزل، سؤالاتی دربارهٔ مادرمان از من کرد. من اعصابی کوفته‌تر و ضعیف‌تر از آن داشتم که تمام ماجرا را مو به مو بگویم، ولی او خودش به وضعیت پی برد. آن‌وقت نقل کرد که ناچار شده مدتی برای معالجه در بیمارستانی در کاپ بستری شود، و در بازگشت بیست لیره پس‌انداز کرده که می‌خواست آن را به مامان بدهد؛ و گفت این پول را از ترتیب دادن لاتاری و بازی‌های دیگر برای سربازان برده است.

از نقشه‌های خودش با من حرف زد و گفت خیال دارد از دریانوردی دست بردارد و بازیگر تئاتر بشود. حساب می‌کرد که با این پول ما می‌توانیم بیست هفته به‌سر ببریم و در این مدت به دنبال کاری خواهد گشت که در تئاتری استخدام شود.

رسیدن ما به خانه با درشکه و با یک صندوق موز تأثیر زیادی، هم در همسایه‌هامان کرد و هم در خانم صاحبخانه. آن زن با سیدنی از مادرم حرف زد ولی وارد جزئیات دردناک نشد.

همان روز سیدنی به بازار رفت و از سر تا پا برای من لباس خرید. همان شب هم در لژ تماشاخانهٔ ساوث لندن میوزیک هال جا گرفت و ما

به تئاتر رفتیم. در حین نمایش، سیدنی مرتباً می‌گفت: «فکرش را بکن که امشب می‌بایست با مامان باشیم.»

آن هفته برای دیدن مادرم به «کین هیل» رفتیم. در اتاق انتظار نشسته بودیم و به‌راستی که انتظار از حد تحمل گذشت. یادم می‌آید صدای گرداندن کلیدی را در قفل شنیدم و صدای پای مادرم را که وارد تالار انتظار شد. رنگ‌پریده به‌نظر می‌آمد، لب‌هایش کبود بود، و با این‌که ما را شناخت هیچ شور و هیجانی از خود نشان نداد. آن مهر و علاقهٔ سابقش از بین رفته بود. همراه او پرستاری بود بی‌آزار ولی پرحرف و همان‌جا سیخ ایستاده بود و می‌خواست در مذاکرات ما شرکت داشته باشد. به ما گفت:

«حیف که شما در چنین وقتی آمدید، چون امروز ما کاملاً خودمان نیستیم. این‌طور نیست، عزیزجان؟»

و «عزیزجان» منظور مادرم بود. مادرم نگاهی مؤدبانه به او انداخت و لبخندی زد، گویی انتظار داشت که پرستار بیرون برود و ما را تنها بگذارد. پرستار بازگفت:

«باید وقتی حال ما کمی بهتر از این می‌شود حتماً برای دیدن ما برگردید.»

آخر از اتاق بیرون رفت و ما را تنها گذاشت.

سیدنی بسیار تلاش کرد که مادرم را از آن حال حزن و اندوه بیرون بیاورد، و از روزهای خوش خود و اقبالی که داشت قصه‌ها گفت، و توضیح داد که چرا این همه مدت دیر کرده است، ولی مادرم همچنان سر تکان می‌داد و حالتی گنگ و گرفته داشت. من به او اطمینان دادم که به‌زودی حالش خوب خواهد شد.

او به لحنی حاکی از تأسف گفت:

«البته، فقط اگر تو آن‌روز بعدازظهر یک فنجان چای به من داده بودی حال من بسیار خوب می‌شد.»

سپس پزشک برای سیدنی توضیح داد که دماغ مادرم بر اثر نارسایی تغذیه ضعیف شده و بسیار به مراقبت و پرستاری احتیاج دارد، و اگر گاهی لحظات موقتی پیش می‌آید که ذهنش روشن است هنوز ماه‌ها وقت لازم است تا کاملاً خوب بشود. اما من روزها به‌یاد جمله‌ای می‌افتادم که مادرم به من گفته بود: «فقط اگر تو آن روز بعدازظهر یک فنجان چای به من داده بودی حال من بسیار خوب می‌شد.»

۵

گشت در شهرستان‌ها

این گفته نقل از جوزف کنراد[1] است که به یکی از دوستانش نوشته بود: «از زندگی چنین احساسی پیدا کرده‌ام که موش کوری هستم کز کرده در گوشه‌ای، و هر آن منتظرم یکی سرم را بکوبد.» این مقایسه ممکن است با موارد حزن‌انگیزی از زندگی ما که همه با آن آشنا هستیم قابل تطبیق باشد، با این حال بعضی از ما ممکن است ضربهٔ عاقبت‌بخیری بخوریم یعنی ضربه‌ای از بخت بلند، چنان‌که برای من اتفاق افتاد.

من روزنامه‌فروش شدم، کارگر چاپخانه شدم، سازندهٔ اسباب‌بازی شدم، در کارخانهٔ شیشه‌سازی در شیشه دمیدم، در مطب پزشک پادو شدم و غیره، ولی ضمن همهٔ این ماجراهای شغلی، درست مثل سیدنی، آنی نشد که هدف غایی خود یعنی بازیگری در تئاتر را از نَظر دور بدارم. بدین جهت همیشه از هر کاری که دست می‌کشیدم تا به‌کار دیگری بپردازم اول کفش‌هایم را واکس می‌زدم، لباس‌هایم را ماهوت پاک‌کن

---

۱. جوزف کنراد، (۱۸۵۷-۱۹۲۴)، رمان‌نویس بزرگ انگلیسی. ـ م.

می‌کشیدم، یقه و کراوات تمیزی می‌زدم و به نمایندگی نمایش‌های «بلکمور» در خیابان «بدفور»، جنب «استراند» سری می‌زدم. من این کار را تا روزی می‌کردم که دیگر سر و وضعم اجازهٔ ادامهٔ آن را نداد.

نخستین بار که به آن‌جا رفتم دفتر نمایندگی پر بود از ستایشگران تسپیس[۱] از زن و مرد، که به طرز معصومانه‌ای لباس پوشیده بودند و ایستاده با شیوایی تمام گفتگو می‌کردند. من ترسان و لرزان در گوشه‌ای نزدیک به در ورودی ایستادم و سخت نگران بودم و سعی کردم لباس کهنه‌ام را که بر اثر ناسازگاری‌های جوی از ریخت افتاده و کفش‌های گشادم را که سر پنجهٔ آن قدری بی‌قواره شده بود از نظرها پنهان کنم. مستخدم جوانی هرچند لحظه یک بار بر آستانهٔ در انتهایی دفتر نمایندگی ظاهر می‌شد و داد می‌زد: «فلانی، برای شما کاری نیست. برای فلانی هم کاری نیست؛ برای فلانی هم نیست...» حرف‌هایش مثل تگرگ بر سر ما داوطلبان کار تئاتر فرود می‌آمد. پس با شنیدن حرف‌های او دفتر خالی می‌شد، درست مثل کلیسا بعد از پایان مراسم مذهبی. فقط یک بار اتفاق افتاد که من آخرین نفری بودم که هنوز مانده بودم. وقتی مستخدم مرا دید یکدفعه ایستاد و پرسید:

«شما چه می‌خواهید؟»

این احساس به من دست داده بود که اولیور تویست[۲] هستم و مطالبهٔ حقی بیش از استحقاق خودم می‌کنم. من‌من کنان گفتم:

«شما نقش پسربچه در نمایش‌هاتان ندارید؟»

پرسید: «اسمت را قبلاً نوشته‌ای؟»

---

۱. Thespis، تسپیس شاعر یونانی قرن ششم قبل از میلاد که به‌عنوان خالق تراژدی شناخته شده است. ـ م.

۲. Oliver Twist، پسربچهٔ قهرمان کتاب چارلز دیکنز. ـ م.

سر تکان دادم.

با کمال تعجب دیدم که مرا وارد اتاق مجاور کرد، نام و نشانی و کلیهٔ مشخصات مرا که لازم بود گرفت و گفت که اگر موردی پیش آمد خبرم خواهد کرد. من با این احساس مطبوع که وظیفه‌ای انجام داده‌ام رفتم و از این نظر نیز تسکین خاطر پیدا کردم که حرفی از توی آن درنیامد.

یک ماه پس از برگشتن سیدنی، روزی کارت پستالی دریافت کردم که روی آن چنین نوشته بود: «لطفاً اگر مایلید خود را به دفتر نمایندگی بلکمور در خیابان بدفورد معرفی کنید.»

لباس نواَم را پوشیدم و رفتم. مرا به حضور خود آقای بلکمور بردند که همه‌اش لبخند می‌زد و بسیار مهربان بود. آقای بلکموری که من پیش خودم مثل موجودی بسیار نیرومند و با نگاه کاونده تصور کرده بودم مرا با لطف و محبت بسیار پذیرفت و سفارشنامه‌ای برای من به آقای سی.ای. هامیلتون نوشت و به من گفت که آن را به ادارهٔ نمایش چارلز فروهمان ببرم.

آقای هامیلتون نامه را خواند و به‌نظر آمد که از قد کوتاه من، هم متعجب شده و هم خوشش آمده است. طبیعی است که در مورد سنم دروغ گفتم و به او گفتم که چهارده سال دارم و حال آنکه دوازده سال و نیم بیش‌تر نداشتم. او به من توضیح داد که باید در نقش بیلی، خانه‌شاگرد شرلوک هلمز، بازی کنم، آن هم در یک گشت شهرستانی که چهل هفته به طول می‌انجامد و از اول پاییز شروع می‌شود.

آقای هامیلتون سپس افزود:

«در ضمن، نقش بسیار عالی دیگری برای پسربچه هست در نمایشنامهٔ جدیدی به اسم جیم که سرگذشت پسرکی لندنی است و اثری است از آقای اچ.ای. سنتسبوری، بازیگری که باید در گشت بعدی ما، در نمایشنامهٔ شرلوک هولمز، نقش اول را بازی کند.»

نمایشنامهٔ جیم را می‌بایست قبل از شروع گشت شرلوک هولمز چند بار به‌طور آزمایش در کینگستون روی صحنه بیاورند. حقوق من دو لیر و ده شیلینگ در هفته بود یعنی همان حقوقی که برای نمایش شرلوک هولمز به من می‌دادند. با این‌که این مبلغ برای من نعمت غیرمترقبه‌ای بود دست و پایم راگم نکردم و خیلی جدی گفتم:

«باید با برادرم دربارهٔ شرایط این شغل مشورت کنم.»

آقای هامیلتون قاه‌قاه خندید و حرف من به نظرش بسیار مضحک آمد و همهٔ کارمندان نمایندگی را احضار کرد تا مرا تماشا کنند. وقتی همه آمدند گفت: «این هم 'بیلی' ما که می‌خواستیم. عقیدهٔ شما راجع به او چیست؟»

همه خوشحال شدند و به روی من لبخند زدند. چه اتفاقی افتاده بود؟ گفتی که دنیا یکدفعه عوض شده و مرا با مهر و محبت تمام در آغوش کشیده و به فرزندی پذیرفته بود. سپس آقای هامیلتون سفارشنامه‌ای برای من به‌عنوان آقای سنتسبوری نوشت و گفت که بروم و او را در کلوپ «گرین روم» در میدان «لیسستر» ببینم. من که از خوشحالی سرپا بند نبودم به آن‌جا رفتم.

درکلوپ «گرین روم» نیز به همان نحو از من استقبال شد و آقای سنتسبوری کارمندان کلوپ را صدا زد تا مرا به ایشان نشان بدهد. فوراً هم متنی راکه حاوی نقش «سامی» بود به من داد و گفت «سامی» یکی از قهرمانان مهم نمایشنامهٔ اوست. من قدری ناراحت بودم از این‌که نکند یکدفعه به من بگوید که فوراً متن نقش خودم را در حضور او بخوانم و این بسیار بد می‌شد چون من عملاً خواندن نمی‌دانستم. خوشبختانه به من گفت که جزوه را با خودم به منزل ببرم و سر فرصت مطالعه کنم، و تأکید

کرد که عجله‌ای نیست، چون تمرین‌ها زودتر از یک هفته دیگر شروع نخواهد شد.

با اتوبوس به خانه برگشتم. از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم، و تازه کم‌کم متوجه می‌شدم که به‌راستی چه اتفاق جالبی برای من پیش آمده است. ناگهان از یک زندگی فقیرانه نجات پیدا کرده و به رؤیایی رسیده بودم که مدت‌ها بود سودای آن را در سر می‌پختم، رؤیایی به حقیقت پیوسته که مادرم بارها از آن با من سخن گفته بود و حتی از صحبتش نیز لذت می‌برد. من بازیگر تئاتر می‌شدم! و تازه این توفیق، چنان ناگهانی و به نحوی چنین غیرمنتظره به‌دست آمده بود! پشت سر هم جزوهٔ حاوی نقشم را که جلدی کاغذی نو و قهوه‌ای‌رنگ داشت، ورق می‌زدم و به‌راستی که این جزوه مهم‌ترین سندی بود که به عمرم در دست خود دیده بودم. در حین حرکت اتوبوس که مرا به خانه می‌برد فهمیدم که از مرحلهٔ بسیار مهمی گذشته‌ام. از آن سیاهی لشکرهای بی‌نام و نشان نبودم که در قصبه‌های حومهٔ شهر ولو هستند، بلکه رسماً به دنیای تئاتر تعلق داشتم. از خوشحالی می‌خواستم گریه کنم.

وقتی ماجرا را برای سیدنی تعریف کردم اشک در چشمانش حلقه زد. روی تختخواب نشسته بود و باحالتی گرفته و محزون از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد و سرش را گاه تکان می‌داد و گاه بالا می‌انداخت؛ سپس به لحنی جدی گفت:

«ما در نقطهٔ تحولی از زندگی خود هستیم. فقط ای کاش مادرمان هم در این‌جا بود و با ما لذت می‌برد!»

من با شور و شوق تمام ادامه دادم:

«فکرش را بکن! چهل هفته، هر هفته دو لیره و ده شیلینگ پول می‌گیریم! من به آقای هامیلتن گفتم که باید با برادرم مشورت کنم، چون به

او گفتم که تو به قراردادهای من رسیدگی می‌کنی؛ و این حرف را از آن جهت زدم که شاید حقوق بیش‌تری بگیرم. به هر حال ما امسال خواهیم توانست شصت لیرهٔ استرلینگ پس‌انداز کنیم.»

همین‌که شور و هیجان ناشی از خوشحالی ما قدری فرو نشست به فکر افتادیم که دو لیرهٔ استرلینگ به هیچ‌وجه برای نقشی به آن اهمیت دستمزد زیادی نیست. سیدنی رفت که ببیند آیا می‌تواند بیش‌تر بگیرد. من به او گفتم:

«به هر حال باید آزمایش کرد. شاید به نتیجه برسد.»

ولی آقای هامیلتن رو ترش کرد و گفت که دو لیره و ده شیلینگ حداکثر حقوقی است که می‌تواند بپردازد... و البته ما با این مبلغ هم بسیار راضی بودیم.

سیدنی جزوهٔ شرح نقش مرا برای من خواند و کمکم کرد تا آن را از بر یاد بگیرم. نقش مفصلی بود در حدود سی و پنج صفحهٔ پر، و من آن را در ظرف سه روز از بر کردم.

تمرین‌های نمایشنامهٔ جیم در اتاق بازیگران تماشاخانهٔ «دروری لین» در طبقهٔ اول صورت می‌گرفت. سیدنی به قدری خوب با من کار کرده بود که من نقش خود را تقریباً بدون غلط می‌دانستم، و فقط سر یک کلمه زبانم می‌گرفت. جمله این‌جوری بود: «خیال می‌کنی که هستی... آقای پیرپونت مورگان هستی؟» و من می‌گفتم: «پوترپینت مورگان». آقای سنتسبوری خوشش آمده بود و گذاشت که من همان «پوترپینت مورگان» خودم را بگویم. تمرین‌های اولیه خیلی چیزها را بر من آشکار کرد و من به یک دنیا مسائل فنی پی بردم. اول‌ها هیچ فکر نمی‌کردم که صحنه و آهنگ و زمان‌هایی که باید مشخص شوند و جواب‌هایی که باید داد و طرز نشستن، برای خود فنی و تکنیکی دارند، و همهٔ این‌ها ضمن آن تمرین‌ها

دستگیرم شد. من در کار خود فقط یک عیب داشتم و آن را هم آقای سنتسبوری اصلاح کرد. عیبم این بود که موقع حرف زدن سرم را تکان می‌دادم و زیاد اخم می‌کردم.

پس از این‌که چند صحنه تمرین کردیم او تعجب خود را ابراز کرد و از من پرسید که آیا قبلاً در صحنه بازی کرده‌ام؟ من از این‌که مورد پسند آقای سنتسبوری و بقیهٔ گروه قرار گرفته بودم بی‌اندازه خوشحال بودم، ولی شور و هیجان ایشان را به‌سادگی می‌پذیرفتم، چنان‌که گویی امر طبیعی بسیار ساده‌ای مطرح است.

نمایشنامهٔ جیم توفیقی پیدا نکرد که سهل است ایرادها و انتقادهای زیادی هم بر آن وارد آمد، با این وصف من به حق در چند مورد تشویق شدم. یکی از مقاله‌ها که آقای «چارلز راک» عضو گروه خودمان به من نشان داد استثناً به نفع نمایشنامه نوشته شده بود. خود آقای چارلز راک یکی از بازیگران قدیمی آدلفی[1] بود که شهرت زیادی داشت و من اغلب صحنه‌های خود را با او بازی می‌کردم. وقتی مقاله را به دستم می‌داد به لحنی کاملاً جدی گفت: «جوان، بیا این را بخوان، ولی مواظب باش که در وقت خواندن باد به کله‌ات نیفتد!» و پس از این‌که درسی دربارهٔ فروتنی و نیکی به من داد انتقادی را که در روزنامهٔ *لندن تاپیکال تایمز* نوشته شده بود و من کلمه به کلمهٔ آن را به‌خاطر دارم برای من خواند. نقدکننده پس از تفسیری حاکی از بی‌لطفی دربارهٔ نمایش، چنین ادامه داده بود: «اما نکته‌ای هست که حسن محض است و بسیاری از معایب را جبران می‌کند، و آن نقش سامی، پسرک روزنامه‌فروشی از بچه‌های بسیار با استعداد کوچه‌های لندن، است که جنبهٔ کمدی نمایش تا حد زیادی مدیون اوست. با این‌که این نقش از یک جنبه تکراری و از مد افتاده است شخصیت

---

۱. Adelphi، یکی از تئاترهای لندن با برنامه‌های کلاسیک. ـ م.

سامی با بازی درخشان آقای چارلز چاپلین که بازیگری جوان و هنرمند و پرشور است بی‌اندازه جالب و مفرح شده است. من تاکنون دربارهٔ این پسربچه چیزی نشنیده‌ام ولی امیدوارم در آتیهٔ نزدیک مطالب مهم و فراوانی راجع به او بدانم.» سیدنی ده دوازده شماره از این روزنامه خرید.

پس از انقضای دو هفته از نمایش جیم، ما شروع به تمرین *شرلوک هولمز* کردیم. در آن مدت من و سیدنی همچنان در «پونال تراس» منزل داشتیم، چون موقعیت خودمان را در زمینهٔ اقتصادی زیاد مطمئن حس نمی‌کردیم.

در فاصلهٔ تمرین‌ها، من و سیدنی برای دیدن مادرمان سری به «کین هیل» زدیم. پرستارها شروع کردند به این‌که در گوش ما بخوانند که دیدن مامان مقدور نیست، چون آن روز حالش خوب نبود. از طرفی، سیدنی را به کناری کشیدند و در گوشش چیزی گفتند، و من شنیدم که سیدنی در جواب ایشان گفت:

«نه، من گمان نمی‌کنم که او راضی بشود...»

سپس با قیافهٔ اندوهناکی سرش را به طرف من برگرداند و گفت:

«تو نمی‌خواهی مامان را در سلول دربسته‌ای ببینی؟»

درحالی که پس پس می‌رفتم گفتم:

«آه، نه! نه! تحمل دیدنش را ندارم!»

اما سیدنی به دیدن او رفت، مامان او را شناخت و حضور ذهن خود را بازیافت. چند دقیقهٔ بعد، پرستاری آمد و به من اعلام کرد که حال مادرم بهتر شده است و اگر من مایل باشم می‌توانم بروم و او را ببینم. من رفتم و هر سه در سلول دربستهٔ او نشستیم و صحبت کردیم. مادر پیش از این‌که رخصت رفتن به ما بدهد مرا به کناری کشید و زمزمه‌کنان در گوشم گفت:

«گم نشوی، والا ممکن است تو را در این جا نگاه دارند.»

مادرم هجده ماه در کین هیل ماند تا سلامت خود را بازیافت. در این مدت که من در گشت و سفر بودم سیدنی مرتباً به دیدن او می‌رفت.

آقای اج.ای. سنتسبوری که در نمایش‌های سیار گشت نقش شرلوک هولمز را بازی می‌کرد پاسخ زنده‌ای بود به تصویرهایی که در مجلهٔ *استراند ماگازین* چاپ می‌شد. صورت دراز و تأثرپذیری داشت با پیشانی بلند که الهام‌بخش بود. از تمام‌کسانی که نقش شرلوک هولمز را بازی کرده بودند یا می‌کردند، و حتی از خود «ویلیام جیلت» 'خالق و مؤلف نمایشنامه' بهترش می‌دانستند.

در گشت اول، مدیر گروه تصمیم گرفت که من با آقا و خانم گرین هم‌منزل شوم. آقای گرین نجار گروه بود و خانم گرین همسر او جامه‌دار گروه. این هم منزلی با ایشان برای من زیاد جالب نبود. به‌علاوه، آقا و خانم گرین به بطری مشروب بی‌علاقه نبودند؛ از این گذشته من همیشه میل نداشتم درست در همان وقت غذا بخورم که ایشان می‌خوردند یا از همان غذا بخورم که ایشان می‌پختند. از طرفی مطمئن بودم که هم‌منزلی‌ام با ایشان برای آن دو ناراحت‌کننده‌تر از خود من است. این بود که بعد از سه هفته، به اتفاق تصمیم گرفتیم از هم جدا شویم، و من چون هنوز بچه سال‌تر از آن بودم که با اعضای دیگر گروه هم منزل شوم قرار شد تنها زندگی کنم. در شهرهای غریب تنها بودم، در اتاق‌های کوچک تنها بودم، و به‌ندرت با کسی تماس پیدا می‌کردم. این بود که قبل از شروع نمایش شب، بجز صدای خودم، آن هم وقتی با خودم حرف می‌زدم، صدای کس دیگری را نمی‌شنیدم. گاه‌گاه به کافه‌هایی می‌رفتم که اعضای گروه در آن جمع می‌شدند، و به بیلیارد بازی کردن ایشان نگاه می‌کردم، لیکن همیشه این احساس را داشتم که حضور من باعث وقفه در صحبت‌های ایشان

می‌شود، و آن‌ها این موضوع را به وضوح به من می‌فهماندند. هر وقت هم بر اثر شوخی‌های ایشان لبخند می‌زدم چپ چپ به من نگاه می‌کردند.

طولی نکشید که دچار یک حالت مالیخولیایی شدم. وقتی عصر شنبه روزی وارد شهرهای شمال می‌شدیم و من طنین حزن‌انگیز ناقوس‌ها را به هنگام گردش سر شب در خیابان بزرگ می‌شنیدم. این صداها به هیچ‌وجه مرا از درد تنهایی تسکین نمی‌داد. روزهای هفته در بازارهای محلی می‌گشتم تا هم گردشی کرده باشم و هم گوشت و حبوبات و ادویه می‌خریدم تا زن صاحبخانه‌ام آن‌ها را برای من بپزد. گاهی اتاقی پیدا می‌کردم که پانسیونم هم می‌کردند، و آن‌وقت من غذای خود را با خانواده در آشپزخانه می‌خوردم. از این موضوع خوشم می‌آمد، چون آشپزخانه‌های شمال تمیز و روشن بودند با میله‌های آهنی تمیز و براق درون بخاری و اجاق‌های دوده گرفته. وقتی خانم صاحبخانه نان می‌پخت آدم به حال می‌آمد از این‌که سرما و تاریکی کوچه را ول کند و در جلو اجاق گرم و روشن آشپزخانه‌ای در «لانکشایر» بنشیند تا قالب‌های پر از خمیر را به دور بخاری تماشا کند و با افراد خانواده چای بنوشد. طعم نان گرم و نرمی که از تنور بیرون می‌آمد و با کرهٔ تازه درست می‌شد لذتی مافوق تصور داشت.

شش ماهی بود که در حال گشت بودم. در این مدت سیدنی موفق نشده بود کاری در تئاتر به‌دست بیاورد، ناچار مجبور شد از رؤیاهای بازیگرشدن خود چشمپوشی کند و در میکدهٔ «تروآشاربن» بارمن، یعنی فروشندهٔ پشت بار، بشود. از صد و پنجاه نفر داوطلبی که برای این شغل مراجعه کرده بودند او را انتخاب کردند. لیکن او از این کار خود احساس سقوط و انحطاط وحشتناکی داشت.

به من هم مرتباً نامه می‌نوشت و از حال مادرمان خبر می‌داد ولی من

به‌ندرت به نامه‌های او جواب می‌دادم. بیش‌تر برای این‌که از خط و ربط خودم زیاد مطمئن نبودم. یک نامهٔ او مرا عمیقاً متأثر کرد و موجب شد که بیش‌تر به هم نزدیک شویم. در آن نامه ملامتم کرده بود که چرا به نامه‌هایش جواب نمی‌دهم، و از بدبختی‌ها و سختی‌هایی یاد کرده بود که با هم متحمل شده بودیم و حقاً بایستی ما را صمیمانه‌تر به هم پیوند بدهد. سیدنی در آن نامه نوشته بود: «از زمانی که مادرمان بیمار شده است ما دو برادر بجز یکدیگر هیچ‌کس را در این دنیا نداریم. بنابراین تو باید مرتباً به من نامه بنویسی تا همیشه به‌یاد من بیاوری که برادری دارم.» نامه‌اش به قدری تأثرانگیز بود که من فوراً به آن جواب دادم. از آن روز به بعد، سیدنی را طور دیگری می‌دیدم و نامه‌اش چنان بنای برادری ما را محکم کرد که تا عمر دارم دوام خواهد داشت.

کم‌کم به تنها زیستن عادت می‌کردم، اما چنان عادت به حرف زدن را از دست داده بودم که وقتی به یکی از اعضای گروه برمی‌خوردم و می‌خواستم حرف بزنم دست و پای خود راگم می‌کردم. وقتی سؤال‌هایی از من می‌کردند نمی‌توانستم به‌سرعت حواسم را جمع کنم و جواب‌های شمرده‌ای بدهم؛ این بود که مرا رها می‌کردند و می‌رفتند و مطمئنم که از بابت عقل و شعور من قدری هم نگران می‌رفتند. مثلاً خانم «گره‌تاهان»، بازیگر زن گروه، زنی بسیار زیبا و جذاب و بی‌اندازه خوب و مهربان بود. با این وصف وقتی من او را در خیابان در حال عبور می‌دیدم که دارد به طرف من می‌آید به عجله روبرمی‌گرداندم و سرم را به تماشای شیشه بند مغازه‌ای گرم می‌کردم یا به داخل کوچه‌ای می‌پیچیدم تا با او برخورد نکنم.

کارم به جایی رسید که نسبت به لباس پوشیدن خودم هم بی‌مبالات و شلخته شدم. وقتی با گروه به سفر می‌رفتیم همیشه دیرتر از همه و در آخرین دقیقه به ایستگاه راه‌آهن می‌رسیدم، آن هم با سروکلهٔ ژولیده و

شانه نکرده و بدون یقه و کراوات، و به همین جهت همیشه توبیخ می‌شدم و به سرم غر می‌زدند.

برای نجات از تنهایی و بی‌کسی خرگوشی خریدم و هر جا وارد می‌شدیم آن خرگوش را به طوری که صاحبخانه نفهمد وارد اتاق خودم می‌کردم. حیوان کوچولوی ملوسی بود ولی تربیت نشده بود که در آپارتمان زندگی کند. موهای تن حیوان به اندازه‌ای سفید و تمیز بود که با بوی گندی که می‌داد منافات داشت. من او را در یک قفس چوبین نگاه می‌داشتم و قفس را هم زیر تختم پنهان می‌کردم. خانم صاحبخانه با خوشحالی و خنده و با سینی صبحانه وارد اتاق من می‌شد و سپس با آن شامهٔ بسیار حساس خود بوی بد را می‌شنید و متعجب و ناراحت از در بیرون می‌رفت. همین‌که او می‌رفت من حیوان را از قفسش بیرون می‌آوردم و در اتاق ول می‌کردم، و او هم شروع به جست و خیز و بازی می‌کرد.

به‌زودی یادش دادم که تا در می‌زنند بدود و برود توی قفسش. هر وقت خانم صاحبخانه‌ای پی به راز من می‌برد من خرگوش را وادار می‌کردم که این شیرین‌کاری را بکند، و معمولاً این کار دل صاحبخانه را به‌رحم می‌آورد و آن یک هفته که بایستی در آن‌جا باشیم وجود من و خرگوشم را تحمل می‌کرد.

لیکن در «تونی پاندی»، درایالت گال، وقتی شیرین‌کاری خرگوشم را به خانم صاحبخانه نشان دادم او لبخند پرمعنایی بر لب آورد و هیچ حرفی و اظهارنظری نکرد، فقط وقتی من شب از بازی تئاتر برگشتم دیدم که مونس کوچولوی من ناپدید شده است، و چون از او جویا شدم زن صاحبخانه فقط سر تکان داد و گفت:

«یا فرار کرده یا کسی او را دزدیده است.»

و گویا خودش راه حل مؤثری برای این مسئله پیدا کرده بود.

از تونی پاندی به شهر معدنی «اب ویل» رفتیم که در آن‌جا می‌بایست فقط سه شب نمایش بدهیم و چقدر خوشحال بودم از این‌که بیش‌تر از سه شب در آن‌جا نمی‌ماندیم، چون «اب ویل» در آن زمان قصبه‌ای بود وحشتناک و مرطوب و سرد و از چند ردیف خانه‌های بسیار زشت و یکنواخت تشکیل شده بود که پشت سر هم قرار گرفته بودند و هر کدام چهار اتاق داشت که با چراغ نفتی روشن بود. بیش‌تر اعضای گروه در یک هتل کوچک منزل کردند. من خوشبختانه اتاقی در یک خانواده که معدنچی بودند پیدا کردم و گرچه کوچک ولی بسیار راحت و تمیز بود. شب‌ها پس از آن‌که از بازی در نمایش به خانه می‌آمدم می‌دیدم که شامم را پهلوی آتش گذاشته‌اند که گرم بماند.

خانم صاحبخانه که زن قدبلند و خوشگل و میانسالی بود همیشه هاله‌ای از غم به دور صورتش دیده می‌شد. صبح‌ها صبحانهٔ مرا می‌آورد ولی کم‌تر با من حرف می‌زد. من می‌دیدم که در آشپزخانه‌اش همیشه بسته است. هر بار که چیزی می‌خواستم می‌بایست در بزنم و او فقط لای در را باز می‌کرد.

شب دوم، در آن موقع که داشتم شام می‌خوردم، شوهر زن از راه رسید. مردی بود تقریباً به سن و سال زنش. زنش آن شب به تئاتر رفته و از قضا از نمایشنامه خوشش آمده بود. شوهرش لحظه‌ای چند در اتاق من ایستاد و با من صحبت کرد، شمع روشنی هم در دستش بود و گویا حاضر شده بود که برود بخوابد. ناگهان ضمن صحبت مکثی کرد و مدتی طول داد، ظاهراً به آنچه می‌خواست بگوید فکر می‌کرد. آخر گفت:

«گوش کنید، من چیزی دارم که ممکن است برای آن کاری که شما دارید جالب باشد. آیا شما تا به حال آدم قورباغه‌ای دیده‌اید؟ شما شمع را نگاه دارید، من چراغ را.»

و جلو افتاد و مرا به آشپزخانه برد و چراغ را روی قفسه‌ای گذاشت که به پایین آن پرده‌ای آویخته بود. پرده را بلند کرد و گفت:

«ژیلبر، بیا بیرون!»

جانوری نیمه‌انسان و نیمه‌قورباغه که پا نداشت با کلهٔ گنده و موهای خرمایی و صاف و صورتی رنگ پریده و بیمارگونه و دماغ پهن و دهان گنده و شانه‌ها و بازوهای پرعضله و نیرومند، خزیده از زیر قفسه بیرون آمد. یک زیرشلواری فلانل که پاچه‌های آن را از سر ران‌ها بریده بودند و از آن‌جا ده انگشت پا، همه درشت و کوتاه، بیرون‌زده بود، در پا داشت. جانور عجیبی بود که هم ممکن بود بیست سال داشته باشد و هم چهل سال. چشمانش را بالا گرفت و به روی من خندید و دندان‌های زرد و زشت و فاصله‌داری را نمایان ساخت.

پدر به او گفت:

«یاالله ژیلبر، بپر بالا ببینم!»

و بدبخت ژیلبر اول خم شد و بعد با تکیه به بازوهایش تا به مُحاذات سر من بالا پرید.

مرد گفت:

«فکر نمی‌کنید که بشود برای این آدم قورباغه‌ای در یک سیرک کاری پیدا کرد؟»

من چنان از وحشت خشکم زده بود که به زحمت می‌توانستم جواب بدهم. با این حال اسم چندین سیرک را بردم و گفتم که می‌تواند با آن‌ها مکاتبه کند.

مرد اصرار کرد که آدم قورباغه‌ای بدبخت را به کارها و بازی‌های دیگری وادارد، مثلاً بالا بپرد، بجهد، از دیوار بالا برود یا به دستهٔ صندلی

آویزان بشود و تعادل خود را حفظ کند. وقتی بازی‌هایش تمام شد من به ظاهر اظهار خوشحالی و اشتیاق کردم و تعارف کردم. پیش از رفتن گفتم:

«شب‌بخیر، ژیلبر!»

و موجود بدبخت با صدای گرفته و خِفِه‌ای جواب داد:

«شب‌بخیر!»

شب چند بار از خواب پریدم و به درِ اتاق ور رفتم که ببینم خوب بسته شده است یا نه. صبح روز بعد، خانم صاحبخانه مهربان‌تر و شیرین‌زبان‌تر از معمول به‌نظر آمد و گفت:

«از قرار معلوم شما دیشب ژیلبر را دیده‌اید. البته جای خواب او زیر قفسهٔ آشپزخانه نیست، مگر شب‌هایی که ما از بازیگران تئاتر مهمان داشته باشیم.»

ناگهان این فکر وحشتناک به مغزم خطور کرد که من شب در جای ژیلبر خوابیده‌ام.

در جواب گفتم: «بلی.»

و با اشتیاقی تصنعی از امکاناتی که برای استخدام او در یک سیرک وجود داشت حرف زدم.

خانم صاحبخانه سر تکان داد و گفت:

«ما اغلب فکرش را کرده‌ایم.»

شور و شوق من ــ یا بهتر بگویم تظاهر من به شور و شوق ــ به ظاهر موجب خوشایند خانم صاحبخانه شد. قبل از رفتن، به آشپزخانه رفتم که با ژیلبر خداحافظی کنم. سعی کردم برخورد راحتی داشته باشم، و دست درشت و پینه بسته‌اش را در دست خود فشردم. او هم دست مرا آهسته فشار داد.

پس از یک گشت چهل هفته‌ای در شهرستان‌ها بالاخره برای یک بازی

هشت هفته‌ای وارد حومهٔ لندن شدیم. چون نمایش *شرلوک هولمز* با توفیق عجیبی مواجه شده بود قرار شد سه هفته پس از پایان گشت اول برای گشت دیگری آماده شویم.

آن‌وقت بود که من و سیدنی تصمیم گرفتیم منزل محقر خود در «پاونل تراس» را ترک کنیم و منزل آبرومندتری در خیابان «کنینگتن» بگیریم. ما هم مثل مارها می‌خواستیم پوست عوض کنیم و هر چه از گذشته با خود داشتیم دور بیندازیم.

در گشت آینده نقش کوچکی در نمایشنامهٔ *شرلوک هلمز* بود که من راجع به سیدنی با مدیر نمایش صحبت کردم و خواستم آن نقش را به او واگذار کنند. مدیر پذیرفت و نقش به ازای سی و پنج شیلینگ در هفته به سیدنی داده شد. این بار با هم به‌گشت شهرستانی رفتیم.

سیدنی هر هفته برای مامان نامه می‌نوشت. نزدیک به پایان گشت دوم بود که ما نامه‌ای از تیمارستان «کین هیل» دریافت کردیم و در آن نامه نوشته بودند که حال مامان کاملاً خوب شده است. چه خبر خوشی بود! فوراً دست به‌کار شدیم که او فوراً از آن محل بیرون بیاید و در «ریدینگ» به ما ملحق شود. و برای این‌که چنین پیشامد خوبی را جشن بگیریم آپارتمان مجللی شامل دو اتاق خواب و یک سالن پذیرایی با پیانو که، با یک دسته گل در اتاق مادرم گذاشته شده بود، اجاره کردیم و دستور شام مفصلی هم دادیم.

آن‌وقت من و سیدنی به ایستگاه راه‌آهن رفتیم تا او را بیاوریم، و هر دو بسیار شاد و شنگول بودیم. با این وصف، من با نگرانی خاصی در دل با خود می‌گفتم که اگر مادرم بداند آن پیوند صمیمانه و آن مهر و علاقهٔ سابق هیچ‌گاه باز نخواهد گشت چگونه جای خود را در زندگی ما باز خواهد گرفت.

آخر قطار رسید. ما که هم دستخوش هیجان شدید بودیم و هم مردد، چهرهٔ مسافرانی را که از واگن‌ها پیاده می‌شدند به‌دقت می‌کاویدیم. بالاخره مادرم درحالی که لبخند می‌زد و با قدم‌های متین و شمرده به طرف ما می‌آمد وارد شد. وقتی ما به استقبالش رفتیم هیچ هیجانی از خود بروز نداد، لیکن ما را با خویشتن‌داری محبت‌آمیزی پذیرا شد. شکی نیست که او نیز نیاز داشت به این‌که خود را با وضع جدید تطبیق بدهد.

در فاصلهٔ کوتاهی که با درشکه از ایستگاه راه‌آهن تا منزل طی کردیم از صد چیز مختلف حرف زدیم و دربارهٔ همه‌چیز و هیچ‌چیز بحث کردیم.

وقتی هیجان اولیه‌ای که از نشان دادن آپارتمان و گل‌ها و پیانو در اتاق مادر به ما دست داده بود زایل شد به سالن وارد شدیم و کاری جز این‌که نفس زنان به هم نگاه کنیم نداشتیم. آن روز روزی آفتابی بود و آپارتمان ما به کوچهٔ خلوت و آرامی مشرف بود، ولی اکنون سکوت دردناک به‌نظر می‌آمد، و با این‌که من دلم می‌خواست راضی و خوشحال باشم ناچار شدم با غمی که به دلم نشسته بود مبارزه کنم. مادر بی‌چارهٔ من که برای شاد بودن و خرسند بودن توقع بسیار کمی از زندگی داشت گذشتهٔ غم‌انگیز مرا به‌یادم می‌آورد، و با این وصف، آخرین کسی بود در این دنیا که مرا چنین متأثر می‌کرد. ولی من کمال کوشش را کردم که این احساس خود را پنهان کنم. مادرم قدری پیر و چاق شده بود. من همیشه به ریخت و اطوار مادرم می‌بالیدم و از طرز لباس پوشیدنش لذت می‌بردم، و خیلی دلم می‌خواست که یک روز او را در بهترین وضعش به اعضای گروه نشان بدهم، اما او اکنون به نظرم قدری شلخته می‌آمد. گویا نگرانی مرا حس کرد، چون با حالتی استفهام‌آمیز رو به من برگشت. من با حجب و حیای تمام حلقه‌ای از موهای او را که به هم خورده بود مرتب کردم و لبخندزنان گفتم:

«پیش از این‌که با گروه ما آشنا بشوی دلم می‌خواهد که تو در بهترین وضع ممکن باشی.»

نگاهی به من کرد، بعد، جعبهٔ پودرش را درآورد و به صورتش قدری پودر زد و با شوری صادقانه گفت:

«من فقط خوشحالم از این‌که زنده هستم.»

برای خو گرفتن با وضع جدید چندان وقت لازم نشد و غم و اندوه من به زودی زایل گردید. او بهتر از ما می‌فهمید که دوران مهر و صمیمیت زمان کودکی ما دیگر سپری شده و آن عوالم که او را به آن اندازه برای ما عزیز می‌کرد گذشته است. به هنگامی که ما در گشت بودیم او کارهای بیرون را انجام می‌داد و خرید می‌کرد و میوه و شیرینی و همیشه هم چند تا گل می‌آورد. چون آن‌وقت‌ها هم که ما خیلی فقیر بودیم و مادرم عصرهای شنبه برای خرید می‌رفت همیشه مقدورش بود که یک پنی‌گل شب‌بو بخرد. گاهی اوقات گرفته و پکر بود و سردی او مرا غمگین می‌کرد، زیرا رفتارش در خانه طوری بود که انگار مهمان است نه مادر ما.

پس از یک ماه خواست به لندن برگردد، چون عجله داشت که هرچه زودتر خانه‌ای بگیرد تا وقتی که ما از گشت برگشتیم جا و مکانی داشته باشیم. از طرفی، همان‌طور که خودش می‌گفت بیش‌تر به صرفه بود که در خانه بماند تا با ما سفر کند و ما همیشه مجبور باشیم یک بلیت اضافی هم برای او بخریم.

آپارتمان بالای سلمانی خیابان «چستر» را که یک وقت در آن‌جا منزل کرده بودیم اجاره کرد و با دو لیره پیش قسط هم مبل قسطی خرید. البته اتاق‌های آن آپارتمان نه به وسعت و دلبازی اتاق‌های کاخ ورسای بودند و نه به آن قشنگی و شیکی، ولی مادرم در اتاق‌ها جعبه‌های پرتقال گذاشت و روی آن‌ها را با پارچهٔ کتانی خوش‌ریختی پوشاند، به طوری‌که حالت

نیمکت به آن‌ها داد. من و سیدنی، دو نفری چهار لیره و پنج شیلینگ در هفته درآمد داشتیم که از آن مبلغ یک لیره و پنج شیلینگ برای مادرمان می‌فرستادیم.

من و سیدنی در پایان گشت دوم خود به خانه برگشتیم و چند هفته‌ای را با مادرمان گذراندیم. ظاهراً سعی می‌کردیم که از بودن با او خوشحال باشیم ولی در باطن آرزو می‌کردیم که زودتر باز به گشت برویم، چون آپارتمان خیابان «چستر» راحتی و صفای آپارتمان‌های شهرستانی را نداشت و از تفریحات کوچکی هم که اکنون من و سیدنی به آن عادت کرده بودیم خبری نبود. و مادرم بی‌شک متوجه این موضوع بود. وقت رفتن که برای بدرقهٔ ما به ایستگاه راه‌آهن آمد ظاهراً خوشحال می‌نمود ولی ما هر دو در آن دم که او در کنار قطار ایستاده بود و لبخند می‌زد و دستمالش را به هنگام حرکت قطار تکان می‌داد آثار حزن و اندوه را در چهره‌اش می‌خواندیم.

در حینی که گشت سوم خود را می‌زدیم مادرم ضمن نامه‌ای به ما خبر داد که به حکم بازی مضحک تقدیر، خانم لویز، نامادریمان ــ که روزگاری من و سیدنی در خانهٔ خیابان «کنینگتن» با او زندگی کرده بودیم ــ در نوانخانهٔ «لامبت»، یعنی همان‌جا که ما را مدتی در آن حبس کرده بودند، بدرود زندگی گفته و پسر جوانش را که به همان مدرسهٔ «هانول» که من و سیدنی بودیم می‌رفت بی‌کس در این دنیا گذاشته است.

مادرم نوشته بود که به دیدار آن پسر جوان رفته و خَودش را به او معرفی کرده و گفته که من و سیدنی مدتی در خانهٔ خیابان «کنینگتن» با او و پدر و مادرش زندگی کرده‌ایم، ولی پسرک هر چه فکر کرده چیزی به‌خاطر نیاورده، چون در آن زمان چهار سال بیش‌تر نداشته، و از پدرش نیز هیچ‌چیز به‌یاد نمی‌آورده است. نوشته بود که پسرک اکنون ده سالش

است و نام خانوادگی‌اش همان نام خانوادگی دختری لویز است. ضمناً تا آن‌جا که مادرم پرس و جو کرده هیچ کس و کاری هم ندارد. نوشته بود که بچه‌ای است خوشگل، بسیار ساکت و محجوب، با ظاهری اندوهناک. یک کیسه نقل و شیرینی و پرتقال و سیب برای او برده و به او قول داده که مرتباً به دیدنش برود، و بی‌شک مادرم تا لحظه‌ای که خودش دوباره مریض شده و افتاده و ناچار شده که به تیمارستان «کین هیل» برگردد به وعدهٔ خود وفا کرده است.

خبر بیمار شدن مجدد مادرم ضربهٔ شدیدی برای ما بود، گرچه هیچ‌وقت از جزئیات حادثه باخبر نشدیم. ما فقط یک خبر رسمی دریافت کردیم که می‌گفت او را ویلان و سرگردان و درحالی که حرف‌های نامربوط می‌زده در کوچه‌ها یافته‌اند. از دست ما هیچ‌کاری ساخته نبود جز این‌که راضی به سرنوشت شوم مادر بی‌چاره‌مان باشیم. او دیگر هیچ‌گاه عقل خود را بازنیافت. بی‌چاره چندین سال در تیمارستان «کین هیل» تحلیل رفت تا روزی که ما استطاعت پیدا کردیم او را از آن‌جا بیرون بکشیم و به آسایشگاه آبرومندی بفرستیم.

گاهی اوقات خدایان بدبختی و نامرادی از اذیت و آزار مردم خسته می‌شوند و دریچه‌ای از لطف و شفقت به روی ایشان می‌گشایند، چنان‌که در مورد مادر ما چنین شد. او هفت سال آخر عمر خود را در راحت و آرامش و در میان گل‌ها و در پرتوِ خورشید گذراند و پسران رشید خود را می‌دید که به شهرت و عزتی مافوق آنچه او هرگز گمانش را هم نمی‌کرد رسیده بود.

به سبب گشتی که برای نمایش شرلوک هولمز در پیش داشتیم هفته‌ها سپری شد تا من و سیدنی توانستیم مادرمان را ببینم. گشت با گروه

«فرومان» متوقف شد. در این بین، آقای هاری یورک صاحب تئاتر رویال در «بلاکبرن» امتیاز نمایش *شرلوک هولمز* را از فرومان خرید تا آن را در شهرهای کوچک به نمایش بگذارد. من و سیدنی در گروه جدید استخدام شدیم ولی حقوق ما به سی شیلینگ در هفته تقلیل یافت.

سقوط غم‌انگیزی بود بازی کردن در شهرهای کوچک شمال با گروهی گمنام. با این وصف، همین امر ذهن مرا تحریک کرد که این گروه را با گروه قبلی مقایسه کنم. سعی می‌کردم این مقایسه را نه آشکارا بلکه در موقع تمرین‌ها، آن هم در ظاهر کمک به صحنه‌آرای جدید بکنم که مرتباً راجع به بازی‌های روی صحنه و تسلسل جواب‌ها و دیگر مسائل فرعی از من سؤال می‌کرد و من مخصوصاً شرح می‌دادم که هر یک از این کارها چگونه در گروه «فرومان» صورت می‌گرفت. البته بازیگران دیگر از این فضولی‌های من خوششان نمی‌آمد و مرا پسرک ناهنجار و غیرقابل تحملی به‌حساب می‌آوردند. کمی بعد، کارگردان جدید یکدفعه با من درافتاد و برای تکمه‌ای که از لباسم افتاده و چندین بار از این بابت به من اخطار کرده بود ده شیلینگ جریمه‌ام کرد.

ویلیام جیلت، نویسندهٔ نمایشنامهٔ *شرلوک هلمز*، با «مری درو» برای بازی در نمایشنامه‌ای به اسم *کلاریسا* به لندن آمد. نقدهایی که از نمایشنامه شد و نیز ایرادهایی که به طرز بیان خود «جیلت» وارد آمد موجب شد که او نمایشنامهٔ کوچکی در یک پرده به‌عنوانِ جواب بنویسد به اسم «وضع اندوهبار شرلوک هولمز» که در آن خود جیلت هم بازی می‌کرد ولی یک کلمه حرف نمی‌زد. در این نمایشنامه فقط سه نقش بود: نقش یک زن دیوانه، خود هولمز و خانه‌شاگرد او. گویی ندای آسمانی بود که من تلگرافی از آقای «پستانت»، مدیر نمایش «جیلت»، دریافت کردم و

او در آن تلگراف از من خواسته بود به لندن بروم و در نقش بیلی، خانه‌شاگرد هولمز، با ویلیام جیلت بازی کنم.

من از نگرانی بر خود می‌لرزیدم، چون فکر نمی‌کردم که گروه ما در گشتی که در پیش دارد بتواند جانشینی برای بیلی، آن هم با مهلت به این کوتاهی، پیدا کند و من چندین روز در انتظار دردناکی به‌سر بردم. تا دست آخر، گروه توانست بیلی دیگری پیدا کند.

بازگشت به لندن برای بازی در تئاتر «وسست‌اند» برای من هیچ دست کمی از تجدید حیات نداشت. با اندک اتفاقی که برایم می‌افتاد سخت مجذوب بودم: ورودم به هنگام غروب به تئاتر «دوک دیورک» و ملاقاتم با آقای «پستانت» کارگردان که مرا تا جایگاه لژ پیش آقای جیلت برد و سخنان آقای جیلت پس از آنکه مرا به او معرفی کردند و از من پرسید: «مایلی با من در نمایش *شرلوک هولمز* بازی کنی؟» و هیجان من در جوابی که دادم و گفتم: «اوه! البته آقای جیلت!» همه و همه برای من هیجان‌انگیز بود. و صبح روز بعد، که بر صحنه منتظر فرا رسیدن ساعت تمرین بودم و خانم «میری درو» را برای نخستین بار دیدم که جالب‌ترین لباس سفید تابستانی ممکن را به تن داشت! و چه یکه‌ای خوردم وقتی مخلوقی به آن زیبایی را در چنان موقعی از صبح زود دیدم! خانم با درشکهٔ مخصوص انگلیسی آمده و یک لکه جوهر روی پیراهن قشنگ خود دیده بود و می‌پرسید آیا متصدی ملزوماتْ دوایی ندارد که بتواند این لکه جوهر را برطرف کند؛ و چون متصدی ملزومات قیافهٔ مطمئنی نشان نداد که می‌تواند چنین خدمتی به خانم بکند او با ناز و عشوهٔ توأم با خشم داد زد: «اوه! چه بد!»

زیبایی خانم به درجه‌ای بود که من از دستش لجم گرفته بود. به سبب اخم لب‌های نازکش، نشان دادند دندان‌های سفید و ردیفش، چانهٔ

دوست داشتنی‌اش، موهای به سیاهی شبقش و چشمان تاریک مرموزش ملامتش می‌کردم. به خشم و تندخویی تصنعی و به لطف و زیبایی خاصی که بر اثر این حالت پیدا کرده بود ایراد می‌گرفتم. در تمام مدتی که او با متصدی ملزومات صحبت می‌کرد با این‌که من نزدیک او ایستاده و محو تماشای جمالش شده بودم اندک اعتنایی به من نکرد، انگار من آن‌جا نبودم. من تازه پا به شانزده سالگی گذاشته بودم و همجواری با این لعبت زیبا آن حسن خیره‌کننده‌اش مرا بر آن داشت که سعی کنم وسوسه نشوم. لیکن آه و افسوس! وای خدایا، چقدر خوشگل بود! برق بود، صاعقه بود!

در نمایش یک پرده‌ای وضع *اندوهبار شرلوک هولمز* خانم «ایرن وانبروگ» که بازیگر بسیار با استعدادی بود نقش زن دیوانه را بازی می‌کرد، و هم او بود که در تمام مدت نمایش حرف می‌زد، درحالی که هولمز فقط نشسته بود و گوش می‌داد. این شیوهٔ خاص او برای مسخره‌کردن نقدنویسان بود. جواب‌های اول را من ادا می‌کردم: با سر و صدا وارد آپارتمان هولمز می‌شدم. و به درها می‌آویختم، ضمن این‌که جمعیت هم با مشت روی درها ضرب گرفته بودند. سپس درحالی که من سعی می‌کردم هر طوری شده وضع موجود را برای هولمز تشریح کنم زن دیوانه وارد می‌شد! تا بیست دقیقه زنک دربارهٔ کاری که می‌خواست به هولمز محول کند حرف‌های نامربوط می‌زد. هولمز مخفیانه چیزی می‌نوشت، زنگی می‌زد و نوشته را به‌دست من می‌داد. کمی بعد دو مرد قلدر وارد می‌شدند، زن دیوانه را کشان کشان بیرون می‌بردند و من و هولمز را تنها می‌گذاشتند، و من می‌گفتم: «حق با شما بود آقا، همان تیمارستان خوب بود!»

نقادان این شوخی را پسندیدند، لیکن *کلاریسا*، یعنی همان نمایشنامه‌ای که جیلت برای خانم «میری درو» نوشته بود، با شکست

روبرو شد. نقادان ضمن ستایش از زیبایی خانم «میری درو» گفتند برای این‌که «ملودرام» بسیار خوبی از کار درآید متأسفانه زیبایی ایشان کافی نیست. بدین جهت جیلت بقیهٔ فصل را به از سر گرفتن نمایش شرلوک هولمز به پایان برَد و مرا هم برای نقش بیلی استخدام کردند.

من از این‌که با بازیگر هنرمند و معروفی مثل ویلیام جیلت همبازی شده‌ام چنان هیجان‌زده و ذوق‌زده شده بودم که یادم رفت دربارهٔ شرایط استخدامم چیزی بپرسم. در آخر هفته، آقای «پستانت» به حالت کسی که بخواهد عذرخواهی کند به من نزدیک شد و پاکتی در دستش بود که برای من آورده بود. به من گفت:

«به‌راستی خجلم که بیش از این مبلغ نمی‌توانم به تو بدهم، لیکن در مؤسسهٔ فرومان به من گفتند که من باید همان حقوقی را به تو بدهم که قبلاً داشتی، یعنی دو لیره و ده شیلینگ.»

من هم تعجب کردم و هم خوشحال شدم.

به هنگام تمرین نمایشنامهٔ شرلوک هولمز، بار دیگر خانم میری درو را خوشگل‌تر از همیشه زیارت کردم. و با این‌که تصمیم گرفته بودم که نگذارم وسوسه‌ام کند کم‌کم حس کردم که دارم هر چه بیش‌تر در ورطهٔ عشق بی‌سرانجام و خاموشی فرو می‌روم. از این ضعف خود نفرت داشتم و سخت نسبت به خود خشمگین بودم که چرا جنبه ندارم و نمی‌توانم شخصیت خود را حفظ کنم. احساسات مختلطی داشتم: یعنی در آن‌واحد هم از آن زن متنفر بودم و هم دوستش داشتم؛ مضاف بر این‌که او واقعاً هم خوشگل و تودل برو بود و هم یکی از مهربان‌ترین زن‌ها بود.

او در نمایشنامهٔ هولمز نقش خانم «آلیس فالکنر» را بازی می‌کرد و ما هیچ صحنه‌ای که در آن با هم بازی کنیم نداشتیم. با این وصف من همیشه منتظر بودم و حساب می‌کردم که چه وقت ممکن است در راهرو یا سر

پله‌ها به او بربخورم و دستپاچه و رنگ‌پریده شب‌بخیری به او بگویم و او هم با گشاده‌رویی تمام جواب بدهد که: «شب‌بخیر!» و بین ما دو نفر بجز همین یک کلمه هیچ‌وقت ارتباط دیگری نبود.

نمایشنامهٔ هولمز با توفیق روبرو شد. ملکه الکساندرا در یکی از شب‌های نمایش حضور یافت. در لژ سلطنتی با پادشاه یونان و شاهزاده کریستیان یک‌جا نشسته بودند. بی‌شک شاهزاده نمایشنامه را برای شاه توضیح می‌داد، چه، در حساس‌ترین موقع، آن‌وقت که من و هولمز تنها در صحنه بودیم و هر دو هم ساکت بودیم صدایی زنگدار با لهجه‌ای غلیظ در تالار پیچید که می‌گفت: «برای من نقل نکن! برای من نقل نکن!»

دیون بوسیکلت در تئاتر دوک دیورک برای خود مقامی داشت و هر وقت از آن‌جا رد می‌شد یک ضربهٔ خفیف تشویق‌آمیز به سر من می‌زد؛ درست مثل هال کین که اغلب برای دیدن جیلت به پشت صحنه می‌آمد. من حتی یک بار این افتخار را پیدا کردم که لرد کیچنر به رویم لبخند زد.

در حینی که نمایشنامهٔ *شرلوک هولمز* را بازی می‌کردیم سر هنری ایروینگ مرحوم شد و من در مراسم به خاک سپردن او در کلیسای وست مینستر حضور یافتم. من چون جزو بازیگران تئاتر وست‌اند بودم جواز عبور مخصوصی به من دادند و از این لحاظ بسیار بر خود بالیدم. در حین انجام دادن مراسم مذهبی، در بین مردان متشخصی چون لویس والر و دکتر والفرد بادی نشسته بودم. لویس والر قیافهٔ گرفته و متفرعنی داشت و در آن زمان بت افسانه‌ای تئاترهای لندن به‌شمار می‌رفت. دکتر والفرد بادی برای ایفای نقش‌های پزشک و جراح مشهور بود و همیشه هم همین نقش‌ها به او محول می‌شد، و من بعدها در نمایشی از او تقلید کردم. در آن لحظه والر نیم‌رخ خوشگلش را عرضه کرده و چنان بود که گفتی به جای خود میخکوب شده است؛ چنان‌که نه به راست نگاه می‌کرد و نه به چپ.

اما دکتر بادی برای این‌که در موقع پایین فرستادن جنازهٔ سر هنری دید بهتری داشته باشد پشت سر هم قبر دوکی را با جلو چشمان خشم‌آلود و تحقیر کنندهٔ آقای والر لگد می‌کرد. من به سهم خود از هر چه تماشا بود گذشتم و سر جای خود نشستم، و فقط پشت اشخاصی را می‌دیدم که جلو من ایستاده بودند.

دو هفته پیش از آخرین نمایش *شرلوک هولمز*، آقای بوسیکلت معرفی‌نامه‌ای به من داد تا پیش آقا و خانم کندال که بسیار مشهور بودند ببرم، به امید این‌که در نمایشنامهٔ جدیدشان نقشی به‌دست بیاورم. این آقا و خانم تازه یک سری نمایش‌های موفق در تئاتر سنت جیمز داده بودند. وعدهٔ ملاقات ساعت ده صبح بود و من بایستی خانم کندال را در کانون تئاتر ببینم. خانم بیست دقیقه دیر کرد. آخر شبحی از دور در کوچه پیدا شد که خانم کندال بود. زنی بود چاق و سنگین که وقتی مرا پذیرفت بلافاصله گفت:

«آه، آن جوان شما هستید! ما به‌زودی با یک نمایشنامهٔ تازه برای یک گشت شهرستانی راه می‌افتیم، و من دلم می‌خواست که شما نقش خودتان را جلو من بخوانید. اما حالا ما خیلی گرفتاریم. لطفاً ممکن است فردا صبح، همین ساعت، به این‌جا بیایید؟»

به‌سردی جواب دادم:

«متأسفم خانم، من اصلاً نمی‌توانم در خارج از لندن شغلی قبول کنم.»

و کلاهم را برداشتم، از کانون تئاتر بیرون آمدم، درشکه‌ای را که از آن‌جا می‌گذشت صدا زدم... و نشان به آن نشان که ده ماه آزگار بی‌کار ماندم.

شب آخری که نمایش شرلوک هولمز در تئاتر دوک دیورک بر صحنه بود و فردای آن شب خانم میری درو می‌بایست به آمریکا برگردد من تنها سر به خیابان گذاشتم و تصمیم گرفتم که غم و حرمان خود را در الکل

غرق کنم. میری را دو سه سال بعد دوباره در فیلادلفی دیدم. آن‌جا گشایش تئاتر جدیدی را رهبری می‌کرد که بایستی من با دستهٔ «فردکارنو» در آن بازی کنم. باز به همان زیبایی و دلربایی نخستین بود. در آن هنگام که او به ادای سخنرانی مختصری مشغول بود من از پشت صحنه و با بزک و گریمی که کرده بودم نگاهش می‌کردم، ولی آن‌قدر رو نداشتم که خودم را به او بشناسانم.

در همان حین که نمایش‌های *شرلوک هولمز* در خود خیابان لندن به پایان می‌رسید گشت خارج از لندن نیز خاتمه می‌یافت، به طوری که من و سیدنی بیکار شدیم. لیکن سیدنی وقت خود را به جستجوی کار تلف نکرد. در نشریه‌ای حرفه‌ای مربوط به اهل تئاتر و موسوم به *ارا* اعلانی دید و در دسته‌ای از بازیگران آکروبات به اسم دستهٔ «چارلی مانن» استخدام شد. در آن زمان از این دسته‌ها زیاد بودند که در کافه‌ها دوره می‌گشتند، و بیش‌تر بازیگران مقلد بودند. کمدی‌های هزل و مسخره بازی می‌کردند که موسیقی شاد و مطبوعی نیز همراهیشان می‌کرد. مردم از آن‌ها بسیار خوب استقبال می‌کردند. مشهورترین و جالب‌ترین این دسته‌ها دستهٔ «فردکارنو» بود که برنامه‌های کمدی بسیار مفصلی داشت. نام هر یک از کمدی‌ها با کلمهٔ «پرنده» شروع می‌شد، مثلاً «پرندگان سحرخیز»، «پرندگان سوت زن»، «پرندگان بدیمن» و... کارنو با شروع از همین سه کمدی کوچک یک مؤسسهٔ عظیم نمایشی شامل بیش از سی شرکت با برنامهٔ وسیعی از نمایش‌های شکلکی نوئل گرفته تا کمدی‌های موزیکال تأسیس کرد، و از مکتب او بازیگران کمدی درخشانی چون فرد کیچن، جورج گریوز، هاری ولدن، بیلی ریوز، چارلی بل و بسیاری دیگر بیرون آمدند.

همان وقت‌ها که سیدنی در دستهٔ «مانن» کار می‌کرد «فرد کارنو» او را دید و با حقوق چهار لیره در هفته استخدامش کرد. من که چهار سال از

سیدنی کوچک‌تر بودم برای یک مدیر تئاتر هنوز داخل آدم حساب نمی‌شدم، ولی در مدتی که در لندن بازی می‌کردم مبلغی پول پس‌انداز کرده بودم، و در آن‌وقت که سیدنی در گشت دوره‌ای به‌کار مشغول بود من در شهر مانده بودم و وقتم را در کافه‌ها می‌گذراندم.

۶

نخستین عشق

اکنون به آن سن بحرانی و ناراحت کنندهٔ جوانی رسیده بودم و همان احساساتی را داشتم که همهٔ پسربچه‌های شانزده تا هجده ساله دارند. من طرفدار نقش‌های توأم با گستاخی و بی‌پروایی و دوستدار «ملودرام» یعنی درام‌های توده‌ای عوام‌پسند بودم، آدمی بودم رؤیایی که اشکم در مشکم بود و از زندگی پکر بودم، ضمن این‌که آن را می‌پرستیدم؛ خلاصه فکر و روح من هنوز در پیله‌ای بود که گاهی بلوغ و پختگی با جهش‌های ناگهانی از آن سر برمی‌کشید. در دخمه‌ای از آیینه‌های زشت‌کننده گیر کرده بودم و جاه‌طلبی در من با حرکات ناگهانی و کوتاه تجلی می‌کرد. کلمهٔ «هنر» هرگز نه به کلهٔ من فرو رفت و نه در قاموس من معنایی پیدا کرد. تئاتر برای من فقط راهی برای معاش بود و همین.

عاقبت در سیرک «کیسی» در یک صحنهٔ مسخره، در نمایشی به نام دیک توربین راهزن، و در نمایشی با دکتر والفرد بادی نقشی پیدا کردم. با دکتر بادی توفیق بیش‌تری یافتم، چون نمایش او چیزی بالاتر از حد یک کمدی مبتذل بود. در این‌جا نقش من تقلید از یک پروفسور، یک دانشمند،

بود و من خوب توانستم خودم را به‌صورت او دربیاورم. من بازیگر درجهٔ اول گروه بودم و سه لیره در هفته دستمزد می‌گرفتم. یک دسته پسربچه هم بودند که نقش آدم بزرگ‌ها را در صحنه‌ای که کوچهٔ باریکی بود بازی می‌کردند. به‌نظر من این نمایشی از نوع پست بود، لیکن همین به من فرصت می‌داد که ورزیدگی خود را در بازیگری تکمیل کنم.

وقتی سیرک کیسی در لندن نمایش می‌داد شش تن از ما بچه‌ها در خیابان کنینگتن در خانهٔ پیرزنی به اسم خانم فیلدز، که بیوهٔ شصت و پنج‌ساله‌ای بود و سه دختر داشت پانسیون شدیم. اسم دخترها عبارت بود از: فردریکا، تلما، و فوب. فردریکا زن یک مبلساز روسی شده بود که مردی بسیار خوب مهربان ولی بی‌اندازه زشت و بدقیافه بود و صورتش به چهرهٔ تاتارها می‌مانست و موهایش خرمایی و سبیلش سفید و چشمش کمی چپ بود. ما هر شش نفر غذامان را در آشپزخانه می‌خوردیم و به همین جهت با تمام افراد خانواده به خوبی آشنا شدیم. و اما سیدنی در لندن کار می‌کرد و همان‌جا هم منزل گرفته بود.

وقتی سیرک کیسی را رها کردم و رفتم باز به همین خیابان کنینگتن برگشتم و باز در خانهٔ میسز فیلدز منزل کردم. پیرزن بسیار مهربان و بردبار و زحمتکش بود و تنها منبع درآمدش همین دو سه اتاقی بود که به اجاره می‌داد. دختر بزرگش فردریکا که شوهر داشت در خانهٔ شوهرش زندگی می‌کرد. تلما و فوب در منزل مادرشان بودند و درکارهای خانه به اوکمک می‌کردند. فوب پانزده سال داشت و زیبا بود. چهرهٔ جذابی داشت که آدم را تحت تأثیر خود می‌گرفت و من، هم از نظر جسمی و هم از لحاظ عاطفی، سخت شیفتهٔ او شده بودم. با این وصف با تمایل خودم مبارزه می‌کردم، چون هنوز هفده سالم تمام نشده بود و احساسی هم که نسبت به دخترها داشتم احساسی پاک و شرافتمندانه بود. او هم دختر پاک و

مقدسی بود و به همین جهت هیچ اتفاقی بین ما نیفتاد. مع‌هذا او نیز به من علاقه‌مند شد و ما با هم بسیار دوست شدیم.

افراد خانوادهٔ فیلدز آدم‌های بسیار احساساتی بودند وگاه‌گاه دعواهای سختی بین دو عضو خانواده درمی‌گرفت. آنچه موجب بگومگو می‌شد بیش‌تر این بود که معلوم شود مثلاً امروز خانه‌داری نوبت کیست. تلما که سنش در حدود بیست سال بود قیافهٔ خانم‌های متشخص را به خود می‌گرفت و حاضر نبود دست به سیاه و سفید بزند. تنبل همیشه می‌گفت نوبت فردریکا یا فوب است. کم‌کم بگومگو به صحنهٔ هتاکی و بدزبانی تبدیل می‌شد که در خلال آن عقده‌های فراموش شده را رو می‌کردند و اسرار خصوصی یکدیگر را فاش می‌نمودند. مثلاً بانو فیلدز می‌گفت که تلما از وقتی با آن وکیل جوان لیورپولی روی هم ریخته و به خانهٔ او رفت و آمد می‌کند برای ما خانم شده و خانه‌داری راکسرشأن خود می‌داند. و سپس از وراجی خود چنین نتیجه می‌گرفت: «بسیار خوب، پس تو اگر به‌راستی خانم شده‌ای برگرد پیش همان وکیل لیورپولی خودت و با او زندگی کن... فقط یادت باشد که او هم تو را به فلان جایش نمی‌مالد.» و برای این‌که به حرف‌های خود جنبهٔ زنندگی بیش‌تری داده باشد یک فنجان چایی خوری از روی میز برمی‌داشت و محکم می‌کوبید به زمین که صد تکه می‌شد. تلما از پشت میزی که نشسته بود تکان نمی‌خورد و مثل یک خانم متشخص خم به ابرو نمی‌آورد. سپس او هم به‌آرامی و خونسردی، یک فنجان چای خوری برمی‌داشت و فقط ولش می‌کرد روی زمین که می‌شکست، و آن‌وقت می‌گفت: «کاسهٔ صبر من هم ممکن است لبریز بشود.» و بلافاصله فنجان دیگری برمی‌داشت و می‌شکست، و بعد فنجانی دیگر و باز یکی دیگر، تا جایی که کف اتاق پر از خرده‌چینی می‌شد. و مادر بی‌چاره و خواهرها از ناچاری نگاهش می‌کردند. مادر ناله

می‌کرد و می‌گفت: «نگاهش کنید، نگاهش کنید! چه دیوانه‌بازی‌ای درآورده است!» و از فرط عصبانیت قندان را هم به دستش می‌داد و می‌گفت: «بفرما، اگر چیز دیگری نیست بشکنی این را بشکن!» و تلما با کمال پررویی قندان را هم با همان خونسردی می‌گرفت که بیندازد و بشکند.

در این مواقع، فوب نقش داور را بازی می‌کرد. او دختر عادل و با انصافی بود و حرمت بزرگ‌ترهای خانواده را نگاه می‌داشت. معمولاً پیشنهاد می‌کرد که کارهای خانه را خودش بکند، و می‌خواست به این وسیله به دعوا خاتمه بدهد، ولی تلما قبول نمی‌کرد.

من نزدیک به سه ماه بود بیکار مانده بودم و سیدنی خرج نگاهداری مرا می‌داد، یعنی مبلغ چهارده شیلینگ از بابت پانسیون من به خانم فیلدز می‌پرداخت. او در دستهٔ «فردکارنو» برای خودش هنرپیشهٔ سرشناسی شده بود که طرف توجه بود و اغلب با آقای کارنو دربارهٔ برادر کوچک و با استعداد خودش که من باشم صحبت کرده بود، ولی گوش آقای کارنو بدهکار نبود، چون عقیده داشت که من هنوز خیلی جوان و ناپخته‌ام.

در این زمان، بازیگران یهودی در لندن مشهور خاص و عام بودند و من به فکر افتادم که جوانی خودم را با گذاشتن ریش فاووری استتار کنم. سیدنی دو کتاب به من داد و من مقداری قواعد و اصول موسیقی مربوط به آواز و مقداری مکالمهٔ کمدی را که از یک مجموعهٔ شوخی‌های آمریکایی به اسم «بودجهٔ مادیزون» برداشته بودم در آن‌ها وارد کردم. هفته‌ها با بازی کردن در حضور خانوادهٔ فیلدز به تمرین پرداختم. آن‌ها دقت و علاقه نشان می‌دادند و تشویقم می‌کردند و فقط همین.

در «موزیک هال» فورستر که تئاتر کوچکی چسبیده به «مایل اندرود» در وسط محلهٔ کلیمی‌ها بود به مدت یک هفته به‌طور آزمایشی و بدون حقوق استخدام شدم. قبلاً در همان محل با سیرک کیسی بازی کرده بودم

و مدیر «موزیک هال» معتقد بود که چون بچهٔ با استعدادی هستم باید به من فرصت داده شود تا خودی نشان بدهم. امیدها و رؤیاهای من برای آینده بستگی به آن یک هفته آزمایش داشت. پس از بازی در تئاتر فورستر بعید نبود که در تمام نمایش‌های سیار و مهم انگلستان بازی کنم، و کسی چه می‌داند، شاید تا یک سال بعد اسمم بالای همهٔ اسم‌ها در اعلان‌های تئاتر دیده می‌شد. به خانوادهٔ فیلدز قول داده بودم که اگر نمایشم خوب گرفت و گل کرد برای همه‌شان بلیت تهیه کنم.

فوب گفت:

«من گمان می‌کنم که شما، در صورت توفیق در نمایش، دیگر نخواهید با ما زندگی کنید.»

من با ملاحت خاصی گفتم:

«البته که باز با شما زندگی می‌کنم.»

دوشنبه روزی، سر ظهر، تمرین بود با ارکستر برای آوازها و مکالمه‌های کمدی، و من از تمرین مثل یک بازیگر حرفه‌ای کهنه کار خوب درآمدم، اما فکر گریم و بزک خود را نکرده بودم و نمی‌دانستم خودم را چه جوری بسازم. ساعت‌ها قبل از نمایش شب، در اتاقک خودم ماندم و به خودم ور رفتم، ولی با همهٔ آن رنگ و روغن‌ها که مصرف کردم باز نتوانستم کم سالی خود را بپوشانم. خیلی سعی کردم نقش زیاد مهمی نداشته باشم ولی نمایش من نسبتاً ضدیهود بود و شوخی‌هایم نیز مثل لهجهٔ یهودی‌ام نه‌تنها کهنه بلکه بی‌مزه هم بود. از این گذشته خودم هم مضحک نبودم.

بعد از دو سه شوخی اول، جمعیت شروع کرد به پرتاب سکهٔ پول و پوست پرتقال و پا کوبیدن به زمین و هو کردن. اول هیچ متوجه نبودم که اوضاع از چه قرار است، و سپس وحشت آن مرا گرفت. من بر سرعت

عمل افزودم و آهنگ حرف زدنم را تند کردم، ولی هو و جنجال و فحش‌های رکیک و سکهٔ پول خرد و پوست پرتقال همچنان بر سر و روی من می‌بارید. از صحنه که بیرون آمدم منتظر اظهار نظر آقای مدیر نشدم، یک سر به اتاقک خود برگشتم، بزک‌هایم را پاک کردم، تئاتر را ترک گفتم و دیگر هرگز به آن‌جا حتی برای پس گرفتن نوشته‌های خود برنگشتم.

وقتی به خیابان کنینگتن رسیدم دیروقت بود و خانوادهٔ فیلدز به بستر رفته بودند، و من از این موضوع بسیار خوشحال شدم. صبح، سر صبحانه، خانم فیلدز پرسید که نمایش شب گذشته چگونه بود. من خودم را به آن راه زدم و فقط گفتم: «ای! خوب بود. فقط من باید تغییراتی در گریم خودم بدهم.»

خانم به من گفت که از قضا شب گذشته فوب برای دیدن من به تئاتر آمده بود ولی به هیچ‌کداممان چیزی نگفت چون خیلی خسته بود و خوابش می‌آمد. وقتی من فوب را دیدم او هیچ اشاره نکرد و من هم چیزی نگفتم. به‌علاوه، نه خانم فیلدز هرگز حرفی در این باره زد و نه هیچ‌یک از اعضای دیگر خانواده، و از این‌همه من مابقی ایام هفته را به برنامهٔ تئاتری خود ادامه ندادم هیچ‌کس اندک تعجبی از خود نشان نداد.

خدا را شکر که سیدنی هنوز در گشت بود و من از مصیبت این‌که ناکامی خودم را برای او حکایت کنم راحت شدم. اما مثل این‌که خودش حدس زده یا یکی از افراد خانولدهٔ فیلدز چیزی به او گفته بود، چون هرگز در این باب چیزی از من نپرسید. خیلی سعی کردم تا خاطرهٔ آن شب وحشتناک را از ذهن خود بزدایم، لیکن این ناکامی اثر انکارناپذیری بر حس اعتماد به نفس من باقی گذاشت. این تجربهٔ تلخ به من آموخت که به خودم با دید واقع‌بین‌تری بنگرم. فهمیدم که هنرپیشهٔ کاباره نیستم، این استعداد را ندارم که بین خودم و تودهٔ تماشاچی محیطی از صمیمیت

بیافرینم، و خودم را با این حرف دلداری می‌دادم که بازیگر معمولی هستم. به هر حال پیش از این‌که، به اصطلاح اهل فن، دوباره روی پای خودم بند شوم مقدر چنین بود که با یکی دو ناکامی دیگر مواجه شوم.

در هفده سالگی در نمایشی تحت عنولن *فرماندهٔ شادمان* که بسیار محقر و مبتذل بود و بیش از یک هفته بر صحنه نماند در نقش مرد اول بازی کردم. ستارهٔ نمایش که به اصطلاح همسر من بود زنی بود پنجاه ساله. هر شب تلوتلو خوران روی صحنه می‌آمد و از دهانش بوی گند عرق جو بیرون می‌زد. و من که شوهری پرشور و عاشق پیشه بودم می‌بایست او را در آغوش بگیرم و ببوسم. این واقعه هوس هرگونه مرد اول شدن را از سر من به در کرد.

پس از آن سعی کردم نمایشنامه بنویسم. یک نمایشنامهٔ کمدی تحت عنوان *دوازده مرد عادل* که نمایشی بود مضحک و عامیانه و موضوع آن عبارت بود از یک هیئت منصفه که دربارهٔ نقض یک قول عروسی جر و بحث می‌کردند. یکی از اعضای هیئت منصفه کر بود و لال و دیگری مست بود و سومی پزشکی بود حقه باز و شارلاتان. من فکر این نمایشنامه را به مردی به نام «چارکوت» فروختم که وردست خودش را با هیپنوتیزم خواب می‌کرد و او را با چشم بسته در یک کالسکهٔ دو کروکه در شهر می‌گرداند، و خودش هم درحالی‌که در انتهای کالسکه می‌نشست با حرکات دستش او را هیپنوتیزم می‌کرد. این مرد به ازای متن نمایشنامه‌ام سه لیره به من پول داد ولی از من خواست که خودم آن را کارگردانی کنم. ما بازیگرانی استخدام کردیم و در سالن کلوب، بالای میکدهٔ «شاخ‌ها» واقع در خیابان کنینگتن به تمرین پرداختیم. یکی از بازیگران پیر غرغرو گفت که نمایشنامه نه‌تنها بد نوشته شده بلکه اصلاً مبتذل و احمقانه است.

روز سوم در وسط تمرین بودیم که یادداشتی از طرف چارکوت به‌دست من رسید. در آن یادداشت نوشته بود که تصمیم گرفته است نمایشنامهٔ مرا بر صحنه نیاورد. چون آدم شجاع و نترسی نبودم یادداشت را در جیبم چپاندم و به تمرین ادامه دادم. جرئتش را نداشتم که موضوع را به بازیگران بگویم. به جای این کار، موقع ناهار به ایشان گفتم که برادرم می‌خواهد با شما حرف بزند. سیدنی را به گوشه‌ای از اتاق‌خواب کشیدم و یادداشت چارکوت را به او نشان دادم. او پس از خواندن یادداشت از من پرسید:

«مگر تو موضوع را به این‌ها نگفته‌ای؟»

زمزمه کنان گفتم:

«نه که نگفته‌ام.»

«خوب، پس به ایشان بگو.»

گفتم:

«نمی‌توانم چنین کاری بکنم. بعد از این‌که سه روز بی‌خودی تمرینشان داده‌ام البته که نمی‌توانم.»

سیدنی به صدای بلند گفت:

«ولی این‌که تقصیر تو نیست. به ایشان بگو دیگر!»

من خودداری نتوانستم و زدم زیر گریه، و در آن حال گفتم:

«به ایشان چه بگویم؟»

«خوب دیگر، خر نشو!»

و خودش از جا برخاست، به اتاق بغل دستی رفت، یادداشت چارکوت را به ایشان نشان داد و ماجرا را برای آن‌ها تعریف کرد. بعد، همهٔ ما را به میکدهٔ گوشهٔ خیابان برد تا ساندویچی بخوریم و گیلاسی مشروب بنوشیم.

بازیگران تئاتر آدم‌هایی هستند غیرقابل پیش‌بینی. آن بازیگر پیر قلابی

که به آن شدت غرغر و اعتراض می‌کرد در این‌جا بیش از همهٔ ما خودش را موقر و فیلسوف‌وار نشان داد، و وقتی سیدنی برای او تعریف کرد که من در چه حالی هستم قاه قاه خندید، دستی به پشت من زد و گفت:

«تو چرا ناراحت می‌شوی، پسرم؟ تقصیر تو که نیست، تقصیر از آن چارکوت رذل بی‌همه‌چیز است.»

پس از ناکامی در قضیهٔ فورستر همهٔ تلاش‌هایم به یأس و مصیبت منجر می‌شد. با این وصف، جوانی همیشه یک عامل فوق‌العادهٔ خوش‌بینی و امید است، چون به حکم غریزه حس می‌کند که بدبیاری موقتی است و دوران مداوم بدبختی همان قدر نامتحمل است که فکر کنیم راه بخت همیشه راهی راست و باریک خواهد بود. به هر حال در هر دو صورت، ناگزیر راه پیچی پیدا خواهد کرد.

و به‌راستی که در مورد من نیز ورق برگشت. روزی سیدنی به من اطلاع داد که آقای کارنو می‌خواهد مرا ببیند. سیدنی به من گفت که آقای کارنو از یکی از بازیگران خود ناراضی است. این بازیگر در نمایشنامهٔ *مسابقهٔ فوتبال* که از نوشته‌های خود آقای کارنو است و توفیق بسیار داشته است طرف صحبت آقای «هاری ولدن» است. ولدن از بازیگرانی بود که مردم بسیار دوستش داشتند و تا حین مرگش که در سال‌های سی پیش آمد همچنان محبوب ماند.

آقای کارنو مردی بود کوتاه قد، چهارشانه و سیاه سوخته، با چشمانی گیرا و کاونده که دایم آدم را وارانداز می‌کرد. کار خود را با آکروبات روی بارفیکس شروع کرده و سپس سه بازیگر مسخره به دور خود جمع کرده بود. این چهار تن هستهٔ اصلی برنامه‌های نمایش کمدی را تشکیل دادند. خود او بازیگر بسیار خوبی بود و نقش‌های متعددی آفرید. حتی در آن

موقع هم که پنج گروه دیگر او دوره می‌گشتند و نمایش می‌دادند خودش همچنان به بازی ادامه می‌داد.

یکی از اعضایِ مؤسس حکایت می‌کند که در چه شرایطی کارنو بازنشسته شد. شبی در منچستر، پس از بازی در یک نمایش، گروهی که او در آن بازی کرده بود لب به شکوه و شکایت گشود و گفت که کارنو در وقت لازم جواب‌هایی را که بایستی بدهد نمی‌داده و جنبهٔ کمدی بازی را ضایع کرده است. کارنو که تا آن‌وقت با پنج گروه نمایشی خود پنجاه هزار لیرهٔ استرلینگ جمع کرده بود گفت:

«بسیار خوب، بچه‌های من، حال که عقیدهٔ شما چنین است من دیگر از بازی دست می‌کشم!»

سپس کلاه گیس خود را از سر برداشته، آن را روی میز کوچک آرایش انداخته و لبخندزنان افزوده بود:

«و شما می‌توانید این حرکت مرا به جای استعفا تلقی کنید.»

خانهٔ آقای کارنو در کوچهٔ «کولد هاربرلین» در خیابان «کمبرول» واقع بود. وصل به خانهٔ او انبار سرپوشیده‌ای بود که او دکور بیست نمایش خود را درآن می‌گذاشت. دفتر کار او نیز در همان‌جا بود. وقتی وارد شدم مرا به گرمی پذیرفت و به من گفت:

«سیدنی به من گفت که شما چقدر خوب بوده‌اید. فکر می‌کنید که بتوانید در نمایش *مسابقهٔ فوتبال* جواب حرف‌های آقای هاری ولدن را بدهید؟»

هاری ولدن با شرایط خاص و با حقوق سی و چهار لیره در هفته استخدام شده بود.

من با اطمینان خاطر گفتم:

«من فقط فرصت می‌خواهم که خودم را نشان بدهم.»

لبخند زد و گفت:

«هفده ساله هنوز بچه است و تازه شما هفده ساله هم به‌نظر نمی‌آیید.»

من به لاقیدی شانه بالا انداختم و گفتم:

«این مسئله‌ای نیست؛ با بزک و گریم حل می‌شود.»

کارنو قاه قاه خندید. بعدها به سیدنی گفته بود که همان شانه بالا انداختن من موجب شده بود استخدامم کند. به من گفت:

«بسیار خوب، ببینم چه کار می‌توانید بکنید.»

استخدام من به‌طور آزمایشی و به مدت دو هفته با حقوق سه لیره و ده شیلینگ در هفته بود، و اگر از کارم رضایت پیدا می‌کردند یک قرارداد یک ساله با من می‌بستند.

یک هفته وقت داشتم نقش خودم را قبل از نخستین نمایش در «کولیزیوم لندن» مطالعه کنم. کارنو به من گفت به «امپایر شفردزبوش» یعنی به آن‌جا که نمایشنامهٔ *مسابقهٔ فوتبال* بر صحنه بود بروم و مردی را که قرار بود به جایش بازی کنم ببینم. باید اقرار کنم که یارو مردکی کسالت‌آور و گوشت تلخ بود و من بی‌هیچ شکسته‌نفسی می‌دانستم که بهتر از او می‌توانم بازی کنم. نقش او احتیاج داشت به این‌که به شیوهٔ مضحک‌تری بازی شود و من تصمیم گرفتم که به همان ترتیب عمل کنم.

دوبار بیش‌تر اجازهٔ تمرین به من ندادند، چون آقای ولدن نمی‌توانست بیش از این به من وقت بدهد. راستش برای آن دو مرتبه تمرین هم اوقاتش تلخ شده بود چون این کار مانع می‌شد از این‌که او به بازی گلف که مورد علاقه‌اش بود برود.

در تمرین‌ها زیاد گل نکردم. چون حرف‌ها را کند ادا می‌کردم احساس

کردم که ولدن از صلاحیت من برای ایفای این نقش زیاد مطمئن نیست. سیدنی که روزی همین نقش را بازی کرده بود اگر آن‌وقت در لندن بود می‌توانست به من کمک کند، ولی او در گشت بود و در نمایشنامهٔ دیگری بازی می‌کرد.

هرچند *مسابقهٔ فوتبال* یک نمایشنامهٔ مضحک بود تا پیش از روی صحنه آمدن ولدن خنده از کسی درنیامد. با ورود او به صحنه همه‌چیز همراهش می‌آمد، و از آن‌جاکه ولدن به‌راستی بازیگر بسیار خوبی بود از آن لحظه که بر صحنه ظاهر می‌شد پشت سر هم مردم را می‌خنداند.

شب اول نمایش در کولیزیوم لندن که من به صحنه می‌آمدم اعصابم مثل فنر ساعت کشیده و ناراحت بود. آن شب من می‌بایست اعتماد به نفسی را که از دست داده بودم اعاده کنم و ننگی را که از ناکامی در فورستر داشتم بزدایم. در راهروهای پشت آن صحنهٔ بزرگ راه می‌رفتم، و دعا می‌خواندم، و تشویش و ترس روی هم به دلم می‌نشستند.

موسیقی به غرش درآمد! پرده به کنار رفت! روی صحنه گروهی مرد بودند که شیرین‌کاری‌های ژیمناستیک می‌کردند. آخر بیرون رفتند و صحنه را خالی گذاشتند. همان وقت بود که من بایستی وارد شوم، درحالی که دستخوش انواع و اقسام نگرانی‌های قابل تصور بودم پیش رفتم. یا آدم نشان می‌دهد که کسی است و قادر است با حوادث پیش بیاید، یا فرو می‌ریزد و زیر پا-له می‌شود. از آن لحظه که پا بر صحنه گذاشتم احساس سبکباری کردم و همه‌چیز به نظرم روشن آمد. در حین ورود به‌صحنه به عمد پشتم به مردم بود، و این فکری بود که خودم کرده بودم. از پشت حالت معصومانه‌ای داشتم با ژاکت و کلاه بلند و عصا و زنگال، درست از نوع مقلدهای عهد ادوارد. سپس رو به طرف جمعیت برگرداندم و دماغ قرمزم را نشان دادم. خنده از جمع برخاست. همین

موجب شد که نبض جمعیت را در دست بگیرم. من با حرکتی هیجان‌انگیز شانه‌هایم را بالا انداختم؛ بعد انگشتانم را به صدا درآوردم، و درحالی که روی‌پاهای خودم می‌چرخیدم و تلوتلو می‌خوردم عرض صحنه را طی کردم. در راه پایم به یک هالتر گیر کرد و عصایم به یک کیسه شن آویخته، از آن‌ها که مشت‌زن‌ها با آن تمرین می‌کنند، برخورد کرد و کیسهٔ شن به تکان و حرکت درآمد و به وسط صورتم خورد. تعادلم را از دست دادم و نیمه بر زمین افتادم و عصایم محکم به پیشانی‌ام خورد. مردم از خنده ریسه رفتند.

از آن پس، از آن حالت گرفتگی درآمدم و سر تا پا نرمش و حرکت شدم. می‌توانستم به همان ترتیب تا پنج دقیقه صحنه را در اختیار بگیرم و بی‌آن‌که یک کلمه حرف بزنم همچنان مردم را بخندانم. در وسط این نقل و انتقالات شلوارم از پایم افتاد. یک تکمه‌اش افتاده بود. شروع کردم به عقب تکمه گشتن و بازی درآوردن. یک‌چیز بی‌خودی را مثلاً از زمین برمی‌داشتم و بعد که می‌دیدم تکمه نیست آن را با عصبانیت پرت می‌کردم و می‌گفتم: «این خرگوش‌های لعنتی!» و باز مردم قاه‌قاه می‌زدند زیر خنده.

کلهٔ هاری ولدن در راهروهای پشت صحنه مثل ماه شب بدر ظاهر شد. هرگز تا پیش از آمدن او به روی صحنه هیچ‌کس نخندیده بود.

همین‌که ولدن وارد صحنه شد من با حرکتی جالب مچش را گرفتم و زمزمه‌کنان گفتم: «زود باش یک سنجاق به من بده! شلوارم دارد می‌افتد!» همهٔ این حرکات خارج از برنامه بود. من مردم را برای هاری کاملاً آماده کرده بودم و او آن شب به پیروزی درخشانی رسید و با هم سؤال و جواب‌هایی هم به حرکات افزودیم که مردم را به خنده انداخت. وقتی پرده افتاد می‌دانستم که خوب از عهدهٔ آزمایش برآمده‌ام. بسیاری از اعضای گروه آمدند و به من دست دادند و تبریک گفتند. ولدن ضمن رفتن

به اتاقک خود سرش را به طرف من برگرداند و به لحنی خشک بـه مـن گفت: «بسیار خوب بود... عالی!»

آن شب پیاده به خانه برگشتم تا تمدد اعصابی کـرده بـاشم. سـر پـل وست مینستر ایستادم و از لبهٔ پل به پایین خم شدم تا به تکان‌های تیره و مـخملی آب بـنگرم. دلم مـی‌خواست از خـوشحالی گـریه کـنم ولی نمی‌توانستم. زور می‌زدم و اخم به چهره می‌آوردم ولی اشکم درنمی‌آمد. از سر پل وست مینستر به «الیفنت اندکاسل» رفتم تا یک فـنجان چـای بنوشم. دلم می‌خواست با یکی حرف بزنم اما سیدنی در گشت بود. کاش آن‌جا بود تا من می‌توانستم شرح آن شب موفقیت‌آمیز را برای او بدهم و بگویم که به‌خصوص بعد از شکست تلخ فورستر این موفقیت برای من چه مفهومی دارد.

خوابم نمی‌برد. باز بیرون آمدم و به طرف «کنینگتن گیت» رفتم تا یک فنجان دیگر چای بنوشم. ضمن راه رفتن دایم با خودم حرف مـی‌زدم و می‌خندیدم. وقتی دوباره خسته و کوفته به رختخواب رفتم سـاعت پـنج صبح بود.

شب اول خود آقای کارنو در آن‌جا نبود ولی شب سوم آمد، و وقتی من به صحنه درآمدم همه برای من دست زدند. سپس آقای کارنو به دیدن من آمد. لبش خندان بود و به من گفت که فردا صبح برای امضای قرارداد به دفترش بروم.

ماجرای موفقیت شب اولم را برای سیدنی نـنوشته بـودم ولی وقـتی قرارداد امضا شد این تلگراف مختصر را به او مخابره کردم: «قرارداد برای یک سال با چهار لیره در هفته امضا. قربانت چارلی.» نمایشنامهٔ مسـابقهٔ *فوتبال* چهارده هفته در لندن به نمایش گذاشته شد و سپس برای دوره در شهرستان‌ها فرستاده شد.

شخصیتی که ولدن در نقش او بازی می‌کرد آدمی بود احمق، از دهاتی‌های لانکشایر که شل و ول حرف می‌زد. در شمال انگلستان از نمایش ما بسیار خوب استقبال شد ولی در جنوب به آن خوبی نشد. شهرهای بریستول، کاردیف، پلیموت و ساتمپتون جاهایی بودند که در آن‌ها از ولدن استقبال زیاد گرمی نشد. در نمایشنامه چنین بود که او می‌بایست به من کشیده بزند و مرا به ظاهر کتک بزند. یعنی در واقع تظاهر به سیلی زدن می‌کرد ولی کس دیگری در پشت پرده دست‌هایش را محکم به هم می‌کوبید تا واقعیتی به‌صورت ظاهر صحنه بدهد. بعضی وقت‌ها ولدن به‌راستی به من سیلی می‌زد، و با چنان شدتی که هیچ لازم نبود، وگمان می‌کنم این کار را به اغوای حس حسادت می‌کرد.

در بلفاست وضع به منتها درجهٔ وخامت خود رسید. انتقادهایی که از ولدن شد، روحش را آزرد ولی در مورد من همه تمجید و ستایش بود. ولدن تاب تحمل نیاورد و آن شب در صحنه چنان مشت محکمی به‌صورت من کوبید که من از آن حالت مسخرگی درآمدم و از دماغم خون آمد. بعد از این حرکت زشت، به اوگفتم که اگر بار دیگر چنین عملی را تکرار کند یکی از هالترهایی راکه در صحنه هست بر فرقش خواهم کوبید، و اضافه کردم که اگر از حسادت می‌سوزد نیازی نیست به این‌که انتقامش را از من بگیرد.

در آن لحظه که به اتاقک‌های خود برمی‌گشتیم به لَحن تحقیرآمیزی گفت:

«به تو حسودی کنم؟ خیال می‌کنی! من تنها در کونم بیش از همهٔ اعضای بدن تو استعداد دارم.»

در جواب گفتم:

«بلی، استعداد تو فقط در کونت است!»
و درِ اتاقک را محکم به هم کوبیدم.

وقتی سیدنی بهَ لندن برگشت تصمیم گرفتیم آپارتمانی در خیابان «بریکستن» اجاره کنیم و چهل لیره هم به مبلمان اختصاص بدهیم. به مغازه‌ای در «نوینگتن باتس» که مبل و اثاث قدیمی دست دوم می‌فروخت مراجعه کردیم و به او توضیح دادیم که برای مبله کردن چهار اتاق چه مبلغ می‌توانیم خرج کنیم. صاحب مغازه به حل مشکل ما علاقه‌مند شد و چند ساعت از وقت خود را به کمک کردن به ما اختصاص داد تا لوازم مناسب دست دوم پیدا کنیم. در سالن پذیرایی خود فرشی پهن کردیم و کف اتاق‌های دیگر را «لینولئوم» گرفتیم و یک نیمکت مبلی با دو صندلی راحتی پشتی بلند نیز خریدیم. در یک گوشهٔ سالن تجیری از چوب مشبک گذاشتیم که از پشت با یک چراغ زرد روشن می‌شد و در کنج مقابل آن، روی یک سه پایهٔ طلایی رنگ، تصویری را که در یک قاب طلایی بود جا دادیم. تصویر مرد لختی را نشان می‌داد که روی سکویی ایستاده بود و از گوشهٔ چشم به مرد ریشویی که بازیگر تئاتر بود و می‌خواست مگسی را شکار کند که روی لنبر او نشسته بود نگاه می‌کرد. به عقیدهٔ من این تصویر هنری و این تجیر دوچیز جالبی بودند که همهٔ رونق و جلوهٔ سالن از آن‌ها بود. مجموع این اشیاء به عتیقه‌های بازار مراکش می‌ماندند، با این وصف ما راضی و خوشحال بودیم. حتی یک پیانو هم خریدیم، وگرچه با این خرید مجبور شدیم از بودجه‌ای که برای مخارج خود تعیین کرده بودیم پانزده لیره تجاوز کنیم، ولی به هر حال به ازای پولمان چیزهای خوبی داشتیم. آپارتمان کوی «گلنشا و منسنز» شمارهٔ ۱۵ در خیابان «بریکستن» منزل محبوب ما شد، و به‌راستی پس از

آن‌همه گشت و ویلانی از فکر یافتن چنان جایی چقدر شاد بودیم! اکنون به قدر کافی توانایی مالی داشتیم که با پرداخت ده شیلینگ در هفته به پدربزرگ کمک کنیم. حتی توانستیم کارگری هم استخدام کنیم که هفته‌ای دوبار بیاید و منزلمان را تمیز کند، هرچند این کار ضرورت نداشت، چون ما به چیزی دست نمی‌زدیم و اتاق را کثیف نمی‌کردیم. در آن‌جا درست طوری زندگی می‌کردیم که گویی در معبدی منزل داریم. من و سیدنی در صندلی‌های پشتی‌بلند خود نرم و سبک لم می‌دادیم و به عالم خوشی فرو می‌رفتیم. دستگاهی برای پیشگیری حریق و نیمکتی هم از چرم قرمز خریده بودیم، و من از صندلی دسته‌دار به نیمکت چرمی و از نیمکت به صندلی می‌رفتم تا ببینم کدام‌یک راحت‌ترند.

در شانزده سالگی احساس و ادراک عشق با یک اعلان تئاتر به من الهام شد که دختر جوان و زیبایی را ایستاده بر تخته‌سنگ بزرگی نشان می‌داد و باد با گیسوانش بازی می‌کرد. من که از بازی گلف بدم می‌آید نمی‌دانم چرا همه‌اش خیال می‌کردم دارم با او بازی گلف می‌کنم و در تپه‌های شنی مرطوب از شبنم می‌دوم و زمام اختیار خود را به‌دست طپش‌های احساس و سلامت و طبیعت داده‌ام. البته این خود احساسی از یک عشق افلاطونی بود اما عشق جوانی چیز دیگری است. با یک نگاه، با چند کلمه حرف اول کار (که اغلب نیز احمقانه است) در ظرف چند دقیقه زندگی سر تا پا تغییر می‌کند، طبیعت با ما بر سر مهر می‌آیدِ و ناگهان همهٔ شادی‌ها و خوشی‌های پنهان خود را آشکار می‌کند. و این اتفاق عیناً برای من افتاد.

اکنون نزدیک به نوزده سالم بود و هنرپیشه‌ای بودم که در گروه کارنو با توفیق نسبتاً خوبی روبرو شده بودم، ولی یک چیز کسر داشتم. بهار آمده و رفته بود و اینک تابستان نیز مرا با خلائی تنها می‌گذاشت. روال روزانهٔ

کارم دیگر شور و جلوه‌ای برای من نداشت و محیط زندگی‌ام کسالت‌آور شده بود.

آینده‌ٔ خود را به شکل گذران مبتذلی در بین مردمی مبتذل و کسل‌کننده می‌دیدم. این‌که آدم تنها کارش این باشد که برای تأمین معاش بدود و زحمت بکشد مرا راضی نمی‌کرد. این‌جور زندگی بردگی بود و کیف و لذت نداشت. غم و ناخرسندی بر جانم مستولی می‌شد، و یکشنبه‌ها یکه و تنها گردشی در باغ‌های ملی می‌کردم و به موسیقی گوش می‌دادم. دیگر نه مصاحبت شخص خودم برایم قابل تحمل بود و نه همنشینی با کسی دیگر. و طبعاً اتفاقی که بایستی بیفتد افتاد: عاشق شدم!

ما در کافه کاباره‌ٔ «امپایر استریتام» بازی می‌کردیم (در آن ایام هر شب در دو سه کاباره بازی می‌کردیم و با اتومبیل کرایه‌ای از یکی به دیگری می‌رفتیم). زودتر به امپایر استریتام می‌رفتیم تا بعد به کافه کاباره‌ٔ کاتربوری» و از آن‌جا به «تیوولی» برویم. هنوز روز روشن بود که کارمان را شروع می‌کردیم. گرمای هوا خفه‌کننده بود و کافه‌ٔ امپایر استریتام نیمه‌خالی؛ در ضمن بگویم که این وضع به هیچ‌وجه از حالت حزن و اندوه من نمی‌کاست.

در هر صحنه، پیش از ما یک دسته خواننده و رقاص نمایش می‌دادند، به اسم دسته‌ٔ «دختران ینگی دنیایی»، و من اغلب موفق به دیدارشان نمی‌شدم. شب دوم، در آن موقع که در راهروهای پشت صحنه به انتظار ایستاده و افسرده و بی‌دل و دماغ بودم یکی از دخترها روی صحنه، در موقع رقص پایش لغزید و افتاد و دیگران زدند زیر خنده. یکی از ایشان نگاهی به طرف من انداخت و به من خیره شد تا ببیند آیا من هم از این پیشامد به خنده افتاده‌ام یا نه. یکدفعه دیدم اسیر دو چشم زاغ درشت شده‌ام که از شیطنت جرقه می‌زنند و صاحب چشم آهوی خوشخرامی

است با صورتی صاف و بیضی شکل، با لب و دهانی گوشتالو و هوس‌انگیز و با دندان‌های سفید و ظریف. اثر نگاه او در من چنان بود که گویی برق مرا گرفت. وقتی از صحنه بیرون آمد از من خواست آیینه را برایش نگاه دارم تا موهای پریشانش را شانه کند. این پیشامد به من فرصت داد که او را از نزدیک ببینم. این شروع ماجرا بود. روز چهارشنبه از او خواهش کردم که اگر ممکن است یکشنبه یکدیگر را ببینیم. او قاه‌قاه خندید و گفت:

«من که نمی‌دانم تو در زیر این گریم و این بینی قرمز چه قیافه‌ای داری!» (من در نمایشنامهٔ پرندگان *نغمه‌خوان* نقش مستی را بازی می‌کردم با لباس و کراوات سفید.)

گفتم:

«امیدوارم دماغ خودم آن‌قدرها قرمز نباشد و خودم هم آن‌قدر پیر نباشم که به‌نظر می‌آیم. فردا شب عکسی از عکس‌های خودم را برای تو می‌آورم تا ثابت شود که راست می‌گویم.»

شب بعد عکسی را که خودم جالب می‌دانستم و عکس جوان افسرده‌ای بود با یک کراوات مشکی، برای او آوردم.

نگاهی به آن کرد و گفت:

«آه! شما که خیلی جوانید! من شما را بسیار مسن‌تر خیال می‌کردم.»

«خیال می‌کنید چند سال داشته باشم؟»

«دست کم سی سال.»

لبخند زنان گفتم:

«تازه دارم می‌روم توی نوزده سال.»

چون هر روز تمرین داشتیم غیرممکن بود بتوانم وعدهٔ ملاقاتی با او در ظرف آن هفته داشته باشم. با این وصف، به من وعده داد که یکشنبه ساعت چهار بعدازظهر در کنینگتن گیت یکدیگر را خواهیم دید.

یکشنبه یکی از آن روزهای خوش و زیبای تابستان بود و آفتاب دمی از درخشیدن باز نمی‌ایستاد. من یک دست لباس تیره که کمرش تنگ و چسبان بود پوشیده و کراوات مشکی‌زده و یک عصای آبنوس هم به‌دست گرفته بودم. ده دقیقه به چهار مانده شیک و مرتب در میعادگاه ایستاده بودم و همهٔ مسافرانی را که از ترامواها پیاده می‌شدند زیرنظر داشتم.

ضمن انتظار، به این فکر افتاده بودم که من او را بدون بزک ندیده‌ام، و کم‌کم توی این خیال رفته بودم که قیافهٔ اصلی خودش باید چطور باشد. با همهٔ تلاشی که می‌کردم موفق نمی‌شدم خطوط چهرهٔ او را به‌یاد بیاورم. اندک واهمه‌ای بر وجودم چیره شد. نکند زیبایی او ساختگی و رؤیایی باشد! هر دختر جوانی که پیاده می‌شد و خوشگل نبود به تصور این‌که او است یأس و دلزدگی به جانم می‌ریخت. نکند دماغ سوخته بشوم؟ نکند فریب دل خیال‌پرور خود و تصنع‌های بزک را خورده باشم؟

سه دقیقه مانده به چهار کسی از ترامروای پیاده شد و یکراست به طرف من آمد. با دیدن او دلم ریخت و سخت پکر شدم. دورنمای این‌که تمام بعدازظهر را باید با چنین قیافه‌ای بگذرانم و خودم را مشتاق و خوشحال نشان بدهم آتشم می‌زد. با این وصف کلاهم را از سر برداشتم و لبخندی حاکی از خوشحالی تحویلش دادم. او نگاهی غضب‌آلود به من انداخت و به راه خود رفت. خدا را شکر که او نبود!

سپس، درست سر ساعت چهار، دختر جوانی از ترامروای پیاده شد، رو به من پیش آمد و روبروی من ایستاد. بزک نداشت و زیباتر از اول بود. یک کلاه سادهٔ لبه باریک بر سر و یک نیمتنهٔ آبی‌رنگ ملوانی با تکمه‌های طلایی در بر داشت، و دست‌هایش در جیبش بود.

تا رسید گفت:

«بفرما، دیدی که آمدم!»

من از دیدن او چنان دستپاچه شدم که به زحمت می‌توانستم حرف بزنم. لجم گرفته بود. نه حرفی برای گفتن به ذهنم می‌آمد و نه می‌دانستم چه بکنم. آخر با صدای دو رگه‌ای گفتم:

«بیا یک درشکه بگیریم...»

بعد، خیابان را با نگاهورانداز کردم، رو به طرف او برگرداندم و باز گفتم:

«دلت می‌خواهد کجا برویم؟»

شانه بالا انداخت و گفت:

«هر جا تو دلت می‌خواهد. فرق نمی‌کند.»

«پس، بیا برویم به رستوران وست‌اند شام بخوریم.»

به لحنی ملایم گفت:

«من شام خورده‌ام.»

گویا شدت هیجان من اسباب حیرت او شده بود، چون در تمام مسیری که طی می‌کردیم من پشت سر هم می‌گفتم: «می‌دانم که یک روز پشیمان خواهم شد... شما خیلی خوشگلید!» و بیهوده می‌کوشیدم خوش‌صحبت و جالب باشم و در او تأثیر ببخشم. از بانک سه لیره گرفته بودم و خیال داشتم او را به تروکادرو ببرم تا در آن‌جا، در محیطی آکنده از نغمه‌های موسیقی و ظرافت و زیبایی، بتواند مرا در رؤیایی‌ترین حالتم ببیند. می‌خواستم در همان وهلهٔ اول دلش را به‌دست بیاورم. اما نگاه او همچنان آرام و بی‌حالت بود، و مثل این‌که حرف‌های من قدری توی ذوقش زده بود، به‌خصوص این حرف که به او گفته بودم: «تو نمزیس[1] من هستی»، و این کلمهٔ نمزیس را تازه یاد گرفته بودم.

او زیاد درک نمی‌کرد که این حرف‌ها از نظر خود من چه مفهومی دارد.

---

۱. Nemesis، الههٔ یونانی کیفر و پاداش که سودجویان و جنایتکاران را کیفر می‌داد. ـ م.

شهوت در احساسات من زیاد دخیل نبود و چیزی که به‌خصوص برای من زیاد مهم بود مصاحبت او بود. در وضعی که من داشتم دیدار و برخورد با ظرافت و زیبایی بسیار به‌ندرت اتفاق می‌افتاد.

آن شب در تروکادرو زیاد سعی کردم راضی‌اش کنم که با هم شام بخوریم ولی کوششم بی‌نتیجه بود. فقط گفت برای این‌که با من همراهی کرده باشد حاضر است یک ساندویچ بخورد. و چون در یک رستوران بسیار شیک میزی را اشغال کرده بودیم من معتقد بودم که مجبورم یک غذای کامل سفارش بدهم، هرچند میل به غذا نداشتم. شام خوردن برای من عذابی بود. چون نمی‌دانستم از قاشق و کارد و چنگال و دیگر لوازم سر میز چگونه و به چه ترتیب استفاده کنم. ضمن صرف غذا خودنمایی می‌کردم و حرکات و اطوار اشراف‌منشانه از خود در می‌آوردم، تا جایی که حتی می‌خواستم از کاسهٔ انگشت شوری هم که بعد از صرف غذا برای شستن دست می‌آوردند استفاده کنم، ولی مثل این‌که هر دو مایل بودیم هر چه زودتر رستوران را ترک کنیم و در بیرون هوایی بخوریم و تمدد اعصابی بکنیم.

پس از بیرون آمدن از تروکادرو او تصمیم گرفت که به خانه برگردد. پیشنهاد کردم که درشکه‌ای بگیریم ولی او ترجیح می‌داد پیاده برود. و چون منزل او در خیابان کمبرول بود من از خدا خواستم که پیاده برویم. به‌هر حال معنی این کار این بود که من می‌توانستم وقت بیش‌تری با او باشم.

اکنون که هیجانم اندکی فرونشسته بود او راحت‌تر و خودمانی‌تر به‌نظر می‌رسید. آن شب کنار رودخانهٔ تیمز را گرفته بودیم و راه می‌رفتیم. هتی (اسم دخترک هتی بود) دربارهٔ دخترانی که با او دوست بودند قصه‌ها می‌گفت و شوخی‌ها می‌کرد و حرف‌های بی‌سروته می‌زد، ولی من زیاد

گوش نمی‌دادم که چه می‌گوید. فقط می‌دانستم که آن شب برای من شب شور و خلسه است، دارم عرش را سیر می‌کنم و در کیف و لذتی خوش و مطبوع غرقم.

پس از آنکه از هم جدا شدیم من به ساحل رودخانه برگشتم، و به‌راستی نشئه بودم! وجودم سر تا پا نیکی و احسان شده بود، چنان‌که باقی پولی را که از سه لیره برایم مانده بود بین ولگردهایی که در گوشه و کنار تیمز خوابیده بودند تقسیم کردم.

به هم قول دادیم که صبح روز بعد در ساعت هفت یکدیگر را ملاقات کنیم، چون او ساعت هشت صبح در جایی در خیابان «شیفتس بوری» تمرین داشت. از خانهٔ او تا ایستگاه قطار زیر زمینی «وست منستر بریج رود» دو کیلومتر و نیم راه بود و من با این‌که شب‌ها تا دیروقت کار می‌کردم و هیچ‌وقت زودتر از ساعت دو نمی‌خوابیدم صبح زود بیدار بودم. سپیده زد و من برای ملاقات او برخاستم. اکنون خیابان کمبرول به نظرم چون یک منظرهٔ جادویی جلوه داشت، زیرا هتی کلی در آن‌جا ساکن بود این گردش‌های سحری، دست در دست تا ایستگاه قطار زیرزمینی، برای من سعادتی بود توأم با هوس‌های مبهم و درهم. خیابان کمبرول که خیابانی تنگ و بی‌قواره و بی‌ریخت بود و من عموماً سعی می‌کردم از آن‌جا گذر نکنم از این پس برای من جلوه و شکوهی ملکوتی داشت، خاصه وقتی که در مه صبحگاهی به آن‌جا می‌رسیدم و با خیال دیدن شبحی از دور که به طرف من می‌آمد از شوق می‌لرزیدم. در جریان این گردش‌ها من هرگز از آنچه او به من می‌گفت چیزی به‌یاد نمی‌آورم. من در شور و خلسهٔ کامل فرو می‌رفتم و مطمئن بودم که نیروی مرموزی ما را به هم نزدیک کرده و اتحاد ما نتیجهٔ یک شیرین‌کاری جالب تقدیر است.

اینک سه صبح بود که او را می‌شناختم؛ سه صبح کوتاه که دیگر باقی

روز تا صبح روز بعد برای من وجود نداشت. لیکن صبح روز چهارم رفتار او تغییر کرد. از من به سردی و بی‌شور و هیجان استقبال کرد، و حتی حاضر نشد دستش را در دستم بگذارد. من ملامتش کردم و شوخی‌کنان متهمش کردم به این‌که مرا دوست ندارد و عاشق من نیست.

گفت:

«زیاد توقع داری. آخر من پانزده سال بیش‌تر ندارم و تو چهار سال از من بزرگ‌تری.»

نخواستم معنی کنایه‌اش را بفهمم، ولی نمی‌توانستم تجاهل کنم به این‌که او ناگهان می‌خواهد به این شیوه از من دوری کند. مستقیم جلو خودش را نگاه می‌کرد، مثل یک دختر مدرسه با قدم‌هایی موزون راه می‌رفت و دست‌هایش را در جیب نیمتنه‌اش فرو برده بود.

گفتم:

«خلاصه بگو که مرا دوست نداری.»

در جواب گفت:

«راستش نمی‌دانم.»

من هاج و واج ماندم و آخر گفتم:

«اگر نمی‌دانی پس مرا دوست نداری.»

و او به جای جواب همچنان به راه رفتن ادامه داد.

من باز گفتم:

«دیدی که من چه غیبگویی هستم! به شما گفته بودم که یک روز از آشنایی با شما پشیمان خواهم شد.»

سعی کردم از او در بیاورم که به‌راستی احساساتش نسبت به من چگونه است، ولی او به همهٔ سؤال‌های من فقط جواب می‌داد:

«نمی‌دانم.»

ناگهان برگ برنده‌ای زمین زدم و گفتم:

«حاضری با من ازدواج کنی؟»

«من هنوز بچه‌ام.»

«خوب، اگر مجبور بودی به این‌که شوهر کنی به من شوهر می‌کردی یا به کسی دیگر؟»

ولی او نمی‌دانست تعهدی بکند و پشت سر هم می‌گفت:

«من نمی‌دانم... البته شما را دوست دارم... ولی...»

درحالی که قلبم در هم فشرده می‌شد گفتم:

«ولی شما مرا دوست ندارید.»

او خاموش ماند. صبح مه‌آلودی بود و هوا گرفته، و کوچه‌ها حالتی حزن‌انگیز و خاکستر گرفته داشتند.

با صدای گرفته‌ای گفتم:

«بدبختی در این است که من زیاد از آنچه باید در این کار پیش رفتم. (در این موقع به در ورودی ایستگاه قطار زیرزمینی رسیده بودیم.) به عقیدهٔ من بهتر است از هم جدا شویم و دیگر هیچ‌وقت یکدیگر را نبینیم.»

و مترصد بودم که ببینم اثر حرف‌های من در او چگونه است و او چه واکنشی از خود نشان می‌دهد.

او قیافهٔ جدی و موقری داشت.

دستش را در دست گرفتم و با محبت فشردم و باز گفتم:

«خداحافظ! این‌طوری بهتر است. شما زیاد روی من حساب کردید.»

در جواب گفت:

«خداحافظ. متأسفم.»

این عذرخواهی و اظهارتأسف مثل پتکی بود که او بر فرق من کوبید. و

وقتی در شلوغی ایستگاه از نظر ناپدید شد من یکمرتبه احساس خلأ غیرقابل تحملی کردم.

مگر چه کرده بودم؟ زیاده از حد خشونت به خرج داده بودم؟ من نمی‌بایست با او تند حرف بزنم. مثل یک احمق پرمدعا با او رفتار کرده و وضعی پیش آورده بودم که دیدن مجدد «هتی»، بی‌آن‌که مضحک جلوه کنم و به ریشم بخندد غیرممکن شده بود. حال چه بایستی بکنم؟ جز سوختن و ساختن چاره‌ای نداشتم.ای کاش می‌توانستم این غم و ناراحتی را تا زمانی که باز او را می‌یافتم در خواب غرق کنم! به هر حال من می‌بایست از دیدن مجدد او اجتناب کنم مگر این‌که خودش میل می‌کرد مرا ببیند. شاید زیادی جدی شده بودم، زیادی خودم را گرفته بودم. فکر می‌کردم که اگر دفعهٔ دیگر یکدیگر را دیدیم خودمانی‌تر و بی‌تکلف‌تر خواهم بود. ولی مگر او دلش می‌خواست که باز مرا ببیند؟ آخر او حق نداشت به همین سادگی مرا دست به سر کند.

صبح روز بعد، طاقت نیاوردم و به خیابان کمبرول رفتم. او را ندیدم ولی مادرش را دیدم.

به من گفت:

«چه بلایی به سر هتی آوردید؟ دیشب گریه‌کنان به خانه برگشت و گفت که شما دیگر نمی‌خواهید هرگز او را ببینید.»

با لبخندی طنزآمیز شانه بالا انداختم و گفتم:

«چرا نمی‌گویید او چه بلایی به سر من آورده است؟»

و آنگاه به لحنی تردیدآمیز پرسیدم که آیا می‌توانم باز او را ببینم؟ مادرش سری به علامت بی‌اعتمادی تکان داد و گفت:

«نه. گمان نمی‌کنم که لازم باشد شما چنین کاری بکنید.»

دعوتش کردم که گیلاسی مشروب با من بخورد. به میکدهٔ گوشهٔ

خیابان رفتیم و پس از آنکه به التماس از او خواستم که اجازه بدهد هتی را دوباره ببینم راضی شد.

وقتی به خانه رسیدیم و در زدیم خود هتی در را باز کرد. از دیدن من تعجب کرد و اخمش در هم رفت. تازه صورتش را شسته بود و هنوز بوی صابون دستشویی می‌داد. همچنان که بر آستانهٔ در خانه خشکش زده بود با آن چشمان درشتش با نگاهی سرد و بی‌حالت به من خیره شد. فهمیدم که دیگر امیدی نیست. سعی کردم خوشمزگی کنم و گفتم:

«آمده‌ام یک بار دیگر از شما خداحافظی کنم.»

جواب نداد و من فهمیدم که عجله دارد زودتر از شر من خلاص شود.

دستم را به طرف او پیش بردم و لبخندزنان گفتم:

«خوب، خداحافظ!»

به‌سردی جواب داد:

«خداحافظ!»

چرخی زدم و رفتم، و شنیدم که در آهسته پشت سرم بسته شد.

پنج بار بیش‌تر هتی را ندیده بودم و هر یک از این دیدارها بیش از بیست دقیقه طول نکشیده بود، اما همین برخورد کوتاه مدت‌ها مرا تحت‌تأثیر خود گذاشت.



۷

عبور از اقیانوس اطلس

در ۱۹۰۹ به پاریس رفتم. آقای بورنل مدیر تماشاخانهٔ «فولی برژر» دستهٔ «کارنو» را برای مدت یک ماه اجیر کرده بود. از فکر رفتن به یک کشور بیگانه سخت ناراحت بودم. یک هفته پیش از سوار شدن به کشتی در شهرک وولویچ بازی کردیم. هفته‌ای غم‌انگیز و بسیار افتضاح در شهری دلگیر به ما گذشت و من همه‌اش خداخدا می‌کردم که زودتر به جای دیگری برویم. یکشنبه روزی بود که می‌بایست صبح خیلی زود حرکت کنیم. نزدیک بود از قطار جا بمانم و در طول بارانداز آن‌قدر دویدم تا خودم را به آخرین قطار باری رساندم و سوار شدم و با همان قطار تا بندر «دوور» رفتم. در آن زمان یکی از خصوصیات من این بود که از قطارها جا می‌ماندم.

بارانی سیل آسا بر دریای مانش می‌بارید، لیکن وقتی من برای نخستین بار کشور فرانسه را در ورای مه و باران دیدم دستخوش یک هیجان فراموش ناشدنی شدم. گویا به محض دیدن خاک فرانسه چند بار با خود گفتم: «این دیگر انگلستان نیست، این قارهٔ اروپا است! فرانسه است!»

فرانسه کشوری بود که همیشه نیروی تخیل مرا برانگیخته بود. پدرم یک رگ فرانسوی داشت و در واقع خانوادهٔ «چاپلین» یا به قول فرانسوی‌ها «شاپلن» در اصل فرانسوی بودند. این خانواده در زمان هوگنو[۱]ها به انگلستان آمده و در آن‌جا ساکن شده بودند. عموی پدرم با غرور تمام می‌گفت که یک ژنرال فرانسوی شاخهٔ انگلیسی خانوادهٔ چاپلین را تشکیل داده است.

آخر پاییز بود و سفر از بندر کاله به پاریس در هوای بسیار بدی صورت گرفت. با این وصف، به‌تدریج که به پاریس نزدیک می‌شدیم بر شور و هیجان من افزوده می‌شد. از یک منطقهٔ دلگیر و خلوت عبور کرده بودیم، ولی ناگهان در آسمانی که کم‌کم تاریک می‌شد نور تابناکی دیدیم که دم به دم بزرگ‌تر می‌شد.

یک فرانسوی که در قطار، در کپهٔ ما نشسته بود گفت:

«این انعکاس نور چراغ‌های پاریس است.»

پاریس درست همان‌طور بود که من آرزو داشتم ببینم. خط سیر از ایستگاه راه‌آهن شمال تا کوچهٔ «ژنوفروا ماری» مرا عصبانی کرده و حوصله‌ام را سر برده بود. در هر گوشه‌ای از خیابان دلم می‌خواست پیاده شوم و بقیهٔ راه را پیاده طی کنم. ساعت هفت شب بود. چراغ‌های طلایی در کافه‌ها با نور گرم و پذیرنده‌ای می‌درخشیدند و از میزهای چیده در مهتابی‌ها نشاط زندگی می‌تراوید. بجز نورآوری‌های ناشی از پیدا شدن چند دستگاه اتومبیل، پاریس همان پاریس نقاشان بزرگ یعنی «مونه» و «پیسارو» و «رنوار» بود. یکشنبه بود ظاهراً مردم جز به تفریح به چیزی نمی‌اندیشیدند. هوا جرقه‌هایی از شادی و حیات می‌زد. حتی اتاق من در

---

۱. Huguenots، پروتستان‌های فرانسوی که پیرو کالون بودند و در واقعهٔ سن بارتلمی قربانی اصلی کشتار شدند. ـ م.

کوچهٔ «ژئوفروا ماری» با آن کف آجرفرشش که من آن را «حجرهٔ زندان باستی» خودم می‌نامیدم نتوانست اندکی از شور و اشتیاق من بکاهد، چون ما بیش‌تر در مهتابی میکده‌ها و کافه‌ها به سر می‌بردیم.

افسوس که گشت من در پاریس زیاد طول نکشید و با اندوه و حسرت مجبور شدم به انگلستان برگردم. واقعاً که چه تضادی بود بین پاریس و انگلستان! چه بگویم از آن غروب‌های حزن‌انگیز روزهای یکشنبه در شهرهای شمالی انگلستان که همهٔ مغازه‌ها و کافه‌ها بسته است و صدای دنگ دنگ حزن‌انگیز ناقوس‌های غرنده دختران و پسران جوانی را که هیجان‌زده زهرخند خشم و نارضایی بر لب دارند و خیابان‌ها و کوچه‌های تاریک را گز می‌کنند همراهی می‌کند! و این تنها تفریح یکشنبهٔ ایشان است.

شش ماهی بود به انگلستان برگشته و کارهای عادی خود را از سر گرفته بودم که ناگاه خبری از دفتر تئاتر لندن به من رسید و اندک هیجانی در زندگی من پدید آورد. آقای کارنو به من اطلاع داده بود که باید در دور دوم نمایش *مسابقهٔ فوتبال* جای آقای هاری ولدن را بگیرم. اکنون این احساس به من دست داد که ستاره‌ام در کار صعود است. این شانس بزرگی بود برای من. البته موفقیت‌هایی در نمایشنامهٔ *پرندگان نغمه‌خوان* و سایر نمایشنامه‌های برنامهٔ گروه به‌دست آورده بودم ولی آن‌ها در مقابل این‌که نقش اول نمایشنامهٔ *مسابقهٔ فوتبال* به من واگذار می‌شد کوچک بود. به‌علاوه قرار بود نخستین نمایش را در آکسفورد که مهم‌ترین کافه‌کابارهٔ لندن بود بدهیم. برنامهٔ ما می‌بایست مهم‌ترین برنامهٔ تفریحی آن کاباره باشد و نخستین بار بود که اسم من با حروف درشت در بالای اعلان‌ها چاپ می‌شد. این خود قدم بزرگی به جلو بود. اگر در آکسفورد توفیقی به‌دست می‌آوردم نشانی با یراق می‌گرفتم که به من امکان می‌داد حقوق

بیش‌تری مطالبه کنم و کم‌کم نمایشنامه‌های خودم را روی صحنه بیاورم. درواقع چنین توفیقی به من میدان می‌داد انواع و اقسام نقشه‌های خوب و جالب طرح کنم. چون گروه ما عملاً همان بود که برای نمایش مسابقهٔ *فوتبال* استخدام شده بود یک هفته تمرین برای ما کافی بود. دربارهٔ این‌که این نقش تازه را به چه شیوه‌ای ایفا کنم بسیار فکر کردم. هاری ولدن لهجهٔ لانکا شایری داشت و من تصمیم گرفتم به قهرمان بازی لهجهٔ بچه شهری‌های لندنی بدهم.

بدبختانه در دور اول نمایش به گلودرد شدیدی مبتلا شدم. هر چه از دستم برمی‌آمد برای مواظبت از صدای خودم کردم. هیچ حرف نمی‌زدم و هر چه می‌خواستم بگویم با پچ‌پچ می‌گفتم. به خودم بخور می‌دادم و دوا می‌خوردم و آخر کارم به جایی رسید که تشویش و ناراحتی هر گونه نرمش و هرگونه ذوق مسخرگی را که برای ایفای نقش لازم بود از من سلب کرد.

شب اول نمایش، هر عصب و هر رگی از گردن من چنان ملتهب و متورم بود که می‌خواست بترکد. طوری خفقان گرفته بودم که نمی‌توانستم صدایم را به گوش کسی برسانم. سپس کارنو به دیدنم آمد. در برخوردش حالتی از نارضایی مخلوط با تحقیر نهفته بود. به لحنی ملامت‌بار گفت:

«کسی صدای تو را نمی‌شنید.»

به او اطمینان دادم که تا فردا شب صدایم رساتر خواهد شد ولی نشد. در واقع بدتر هم شده بود چون به قدری به صدای خود فشار آورده بودم که بیم آن می‌رفت برای همیشه صدایم را از دست بدهم. شب بعد، بدل‌خوان من جای مرا گرفت و طوری شد که در پایان هفتهٔ اول نمایش را تعطیل کردند. همهٔ امیدها و رؤیاهایی که در مورد استخدام در آکسفورد

داشتم نقش بر آب شد و از یأس و سرخوردگی دچار سرماخوردگی و گریپ شدید شدم و به بستر افتادم.

بیش از یک سال بود که دیگر هتی را ندیده بودم. در آن حال ضعف و اندوهی که بعد از بیماری گریپ پیدا کرده بودم باز به فکر او افتاده بودم و شبی دل به دریا زدم و به طرف خانهٔ او در خیابان کمبرول راه افتادم، اما خانه خالی بود و لوحه‌ای به در آن نصب کرده بودند با عبارت: «اجاره‌ای».

بی‌هدف و مقصدی در خیابان‌ها پرسه زدم تا ناگهان شبحی در سیاهی شب در برابرم سبز شد و گفت:

«آه چارلی! تو این‌جا چه می‌کنی؟»

هتی بود. پالتویی از پوست فوک سیاه در تن و کلاه کوچک و گردی که آن هم از پوست فوک بود بر سر داشت.

به شوخی و مسخرگی گفتم:

«آمده بودم شما را ببینم.»

لبخندزنان گفت:

«چقدر لاغر شده‌ای!»

به او گفتم که تازه از بیماری گریپ بلند شده‌ام. هتی اکنون هفده سالش بود، بسیار زیبا بود و لباس بسیار مجللی پوشیده بود.

پرسیدم:

«خوب، شما این‌جا چه می‌کنید؟»

«به دیدن یکی از دوستانم رفته بودم و حالا دارم به دیدن برادرم می‌روم. می‌خواهی همراه من بیایی؟»

در راه برای من نقل کرد که خواهرش با یک میلیاردر آمریکایی به اسم «فرانک جی گولد» ازدواج کرده و فعلاً همه در نیس ساکنند، و خودش

هم فردا لندن را به عزم نیس ترک خواهد کرد تا به خواهر و شوهرخواهرش ملحق شود.

آن شب نگاهش می‌کردم که با چه حالت تحریک‌کننده‌ای با برادرش می‌رقصید. نسبت به برادرش رفتاری داشت شبیه به یک پری دریایی احمق، و من برخلاف میل قلبی خود حس می‌کردم که علاقه‌ام به او کم می‌شود. آیا او هم مثل یک دختر هرزهٔ معمولی مبتذل شده بود؟ این فکر مرا محزون کرد و من سعی کردم با نگاه واقع بین‌تری نگاهش کنم.

نیم‌رخش نشان می‌داد که چاق شده است. دور سینه‌اش را نگاه کردم و به نظرم آمد پستان‌هایش کوچک و بی‌حالتند. آیا اگر برای من امکان می‌داشت با او ازدواج می‌کردم؟ نه، من هوس ازدواج با هیچ زنی را نداشتم.

در بازگشت به خانه، که در آن شب سرد و روشن باز همراهی‌اش کردم، وقتی صحبت از امکان یک زندگی توأم با عزت و خوشبختی برای او کردم خودم را غمگین و لاقید نشان دادم.

به من گفت:

«ظاهر چنان محزونی داری که من می‌خواهم به حالت گریه کنم.»

آن شب با احساسی از پیروزی به خانه برگشتم، چون موفق شده بودم با ظاهر محزون خودم متأثرش کنم و وادارش کنم شخصیت مرا حس کند.

کارنو در نمایش *پرندگان نغمه‌خوان* باز نقشی به من داد و من بر اثر شوخی تقدیر در مدتی کم‌تر از یک ماه صدای خود را بازیافته بودم. سرخوردگی من از شکست در نمایش *مسابقهٔ فوتبال* گرچه بسیار شدید بود ولی من سعی کردم خودم را به آن راه نزنم. و این فکر هم آزارم می‌داد که شاید من عرضهٔ جانشینی ولدن را ندارم. و پشت سر همهٔ این‌ها خاطرهٔ شکست من در گروه فورستر مثل شبح شومی آزارم می‌داد. من چون

اعتماد به نفس پیشین خود را بازنیافته بودم در هر نمایش تازه‌ای که نقش اول مضحک آن به من واگذار می‌شد عزا می‌گرفتم. آخر روزی رسید بسیار دلهره‌انگیز که لازم شد به آقای کارنو بگویم قراردادم سر آمده و اضافه حقوق می‌خواهم.

کارنو نسبت به کسانی که دوستشان نداشت ممکن بود بسیار دریده و بی‌رحم باشد، ولی چون مرا خیلی دوست می‌داشت هرگز نسبت به من چنین اخلاقی از خود نشان نداده بود. ضمناً بعید نبود که در مورد من هم ملاحظه را کنار بگذارد و آدم لاتی بشود. وقتی یکی از نمایشی‌های کمدی او روی صحنه بود اگر از بازیگری خوشش نمی‌آمد می‌رفت پشت صحنه، دماغ خودش را می‌گرفت و یک شیشکی قایم برای آن بی‌چاره می‌بست. یک بار که این حرکت عنیف را برای بازیگر قلدری کرد او عصبانی شد و از صحنه بیرون پرید و به کارنو حمله برد. دیگر همان شد و کارنو برای همیشه این لات‌بازی را کنار گذاشت. حال فکرش را بکنید که من جلوش سبز شده بودم و دم از تجدید قرارداد و اضافه حقوق می‌زدم.

لبخند وقیحانه‌ای که پیدا بود مسخره می‌کند بر لب آورد و گفت:

«صحیح! که آقا اضافه حقوق می‌خواهند؟ ولی کافه کاباره‌ها خیال دارند پولی را که به ما می‌دهند کم کنند. (شانه بالا انداخت.) از وقتی که نمایش ما در آکسفورد با شکست روبرو شده همه‌اش به ما تشر می‌زنند و متلک بارمان می‌کنند. می‌گویند گروه ما سطح بالا نیست و هنوز جا نیفتاده است.»

گفتم: «به من چه؟ من چرا باید مسئول این وضع باشم؟»

خیره در من نگریست و گفت:

«اتفاقاً از تو بد می‌گویند.»

پرسیدم: «آخر ایرادشان چیست؟»

صدای خود را صاف کرد، به کف اتاق خیره شد و گفت:
«می‌گویند تو بازیگر بدی هستی.»
در عین حال که این دشنام چون تیری به قلبم نشست، عصبانی‌ام هم کرد، ولی من خونسردی خود را حفظ کردم و به آرامی جواب دادم:
«باشد، ولی کسان دیگری هم هستند که چنین عقیده‌ای ندارند و حاضرند بیش از آنچه در این‌جا می‌گیرم به من حقوق بدهند. (این حرف راست نبود و من هیچ پیشنهادی دریافت نکرده بودم.)»
می‌گویند نمایش افتضاح است و بازیگر اولش بد. می‌گویی نه، بیا! (گوشی تلفن را برمی‌دارد) حالا تلفن می‌کنیم به برموندسی و از خانم... که ستارهٔ اول تئاتر است می‌پرسیم. تو خودت با او صحبت کن تا باور کنی که من راست می‌گویم...» و در دستگاه تلفن گفت: «به‌نظر شما نمایش هفتهٔ پیش خوب بود...؟»
صدایی از آن طرف جواب داد:
«افتضاح بود!»
کارنو پوزخندی زد و به من نگاه کرد، باز در تلفن گفت:
«لطفاً توضیح بدهید. منظورتان چیست؟»
«گفتم که نمایش افتضاح بود!»
«عقیده‌تان راجع به چاپلین بازیگر اول نمایش چیست؟ او هم خوب نبود؟»
صدا جواب داد:
«او هم بسیار بد بود.»
کارنو گوشی تلفن را با حالتی حاکی از نیرنگ و تمسخر به طرف من دراز کرد و گفت: «بیا، خودت گوش بده!»
من گوشی را گرفتم و در جواب گفتم:

«ممکن است من بد باشم ولی به قدر نصف آن تئاتر کثافت شما هم بد نیستم.»

تلاش آقای کارنو برای این‌که من کوتاه بیایم بی‌نتیجه ماند. به او گفتم که اگر شما هم با مخاطب تلفنی خود دربارهٔ بد بودن من همعقیده هستید احتیاجی به تجدید قرارداد من نیست. کارنو از بسیاری جهات آدم رند ناقلایی بود ولی روان‌شناس ماهری نبود. ولو این‌که من بد بودم کارنو ناشیگری کرد و نمی‌بایست کسی را پای تلفن بیاورد که چنین چیزی به من بگوید. من در هفته پنج لیره می‌گرفتم و با این‌که روحیه‌ام خیلی بد بود مطالبهٔ شش لیره می‌کردم. با کمال تعجب کارنو با درخواست من موافقت کرد و من باز مورد لطف و محبت او بودم.

آلف ریوز، مدیر گروه آمریکایی کارنو، به انگلستان بازگشته و شایع بود که آمده است تا بازیگری را برای نقش اول نمایش‌های خود پیدا کند و او را با خود به آمریکا ببرد.

از زمان شکست مفتضحانهٔ خود در آکسفورد آرزو می‌کردم که روزی به آمریکا بروم، نه‌تنها بر اثر هوس ماجراجویی صرف، بلکه بدین جهت که رفتن به آن‌جا برای من به منزلهٔ تجدید امید و آغازی نو در دنیایی نو بود.

خوشبختانه در تئاتر «پاتینوار» شهر بیرمنگام یکی از نمایش‌های تازهٔ ما که من بازیگر اول آن بودم روی صحنه بود و عجیب هم یخش گرفته بود، و وقتی آقای ریوز آمد و گروه ما را در آن‌جا دید من هر عور و اطواری داشتم جلو او ریختم و کلی شیرین‌کاری کردم، به طوری که ریوز فوراً به کارنو تلگراف کرد که بازیگر دلخواه خود را برای آمریکا پیدا کرده است. ولی کارنو نقشه‌های دیگری برای من داشت. این خبر دلخراش چنان مرا پکر و بلاتکلیف کرد که چندین هفته ناراحت بودم، تا این‌که

عاقبت کارنو علاقه‌مند شد نمایشنامه‌ای به نام *موهوها* را در آمریکا به روی صحنه بیاورد. *موهوها* نمایشی بود مسخره، دربارهٔ تعلیم دادن به عضوی که تازه در یک انجمن سرّی به عضویت پذیرفته شده بود. من و ریوز معتقد بودیم که این برنامه احمقانه است و هیچ ارزشی ندارد. لیکن کارنو حاضر نبود از عقیدهٔ خود برگردد، و می‌گفت که چون در آمریکا از این انجمن‌های سرّی زیاد است نمایشی در این موضوع با استقبال زیادی روبرو خواهد شد. ضمناً من نیز یکدفعه خیالم راحت شد و بی‌اندازه خوشحال شدم، چون مرا برای ایفای نقش اصلی *موهوها* در آمریکا تعیین کرد.

این فرصت مغتنم که برای من پیش آمده بود تا به آمریکا بروم درست همان بود که می‌خواستم، و کمال ضرورت را برای من داشت. احساس من در مورد خودم این بود که در انگلستان به آخرین حد پیشرفت‌های خود رسیده‌ام، و به‌علاوه امکانات من در انگلستان محدود بود. با آموزش مختصری که به من داده بودند و سواد کمی که داشتم اگر در شغل بازیگری تئاتر یا کافه کاباره با ناکامی روبرو می‌شدم دیگر راهی برای من باقی نمی‌ماند جز این‌که نوکری کنم. در آمریکا، برعکس، دورنماهای درخشانی در پیش رو داشتم.

شب قبل از حرکتم برای گردش به وست‌اند رفتم و در میدان لایستر و خیابان کاونتری و میدان پیکادلی توقف کردم، با احساس تأسف از این‌که آخرین بار است که لندن را می‌بینم، چون تصمیم گرفته بودم برای همیشه در آمریکا ساکن شوم. تا ساعت دوی صبح گردش کردم و در حالت شاعرانهٔ کوچه‌های خلوت و اندوه درونی خودم غوطه خوردم.

هیچ میل نداشتم از کسی خداحافظی کنم. هرچند ترک خویشان و دوستان غم‌انگیز است ولی آمدن ایشان برای بدرقه به ایستگاه راه‌آهن

بیش‌تر بر غم و حسرت آدم می‌افزاید. بنابراین زحمت بیدار کردن سیدنی را به خود ندادم و فقط یادداشتی برای او روی میز گذاشتم به این مضمون: «من عازم آمریکا هستم. بعد جریان را به تو خواهم نوشت. می‌بوسمت، چارلی.»



۸

تماس با ینگی دنیا

در راه کبک[۱]، دوازده روز تمام با هوای طوفانی وحشتناکی در وسط دریا به‌سر بردیم. سه روز تمام با یک سکان شکسته و بادبان تا به آخر افراشته سر کردیم. با این همه، من بی‌خیال و خوشحال بودم از این‌که پا به قارهٔ دیگری می‌گذارم. سفر ما از طریق کانادا و با یک کشتی که مخصوص حمل چهارپایان بود صورت گرفت، و با این‌که حیوانی در کشتی نداشتیم، در عوض تا بخواهید موش فراوان بود، آن هم چه موش‌های گنده‌ای که با کمال وقاحت در پای تختخواب من روی دو پا بلند می‌شدند و من ناچار لنگه کفشم را برای آن‌ها پرت می‌کردم.

در آغاز ماه سپتامبر، در هوای مه‌آلودی از کنار ارض جدید[۲] گذشتیم و با این وصف، آخر موفق شدیم خشکی را ببینیم. روزی بود که باران تند و ریزی می‌بارید و سواحل سن لوران خلوت به‌نظر می‌رسید. منظرهٔ کبک

۱. Quebec، مرکز قسمت فرانسوی نشین کانادا. ـ م.

۲. Terre-neuve، جزیرهٔ بزرگی است در مدخل خلیج سن لوران، متعلق به کانادا.

از توی کشتی آدم را به‌یاد برج و باروهایی می‌انداخت که شبح هاملت[1] در آن به گردش پرداخته بود، و من کم‌کم سؤالاتی دربارهٔ ایالات متحد آمریکا پیش خود طرح می‌کردم.

لیکن به‌تدریج که به طرف تورونتو پیش می‌رفتیم دشت و صحرا بیش از پیش با رنگ‌های خزانی خود زیبا می‌شد و من امید خود را باز می‌یافتم. به محض ورود، قطار عوض کردیم و از سد ادارهٔ مهاجرت به آمریکا گذشتیم. بالاخره یکشنبه روزی، ساعت ده صبح، به نیویورک رسیدیم. وقتی در تایمز اسکویر از تراموا پیاده شدیم من کمی سرخوردم. تکه‌های روزنامه کهنه به‌دست باد در کوچه‌ها و پیاده‌روها ریخته بود، برادوی[2] لطف و صفایی نداشت و به زن شلخته‌ای می‌مانست که تازه از خواب بیدار شده باشد.

تقریباً در تمام گوشه‌ها و کناره‌های خیابان صندلی‌های راحتی بلندی گذاشته بودند که از آن‌ها سر قالب‌های کفش بیرون بود کسانی بدون کت به‌راحتی روی آن‌ها لم داده بودند و کفش‌هاشان را واکس می‌زدند. آدم خیال می‌کرد که این‌ها می‌خواهند آرایش خود را در وسط خیابان انجام دهند. بسیاری از ایشان غریبه به‌نظر می‌رسیدند و انگار در پیاده‌روها ویلان و سرگردانند، گویی تازه از ایستگاه راه‌آهن بیرون آمده‌اند و به انتظار رسیدن قطار دوم وقت گذرانی می‌کنند.

با همهٔ این‌ها، این‌جا نیویورک بود، نیویورکی که آدم را گیج می‌کرد و قدری وحشت‌انگیز بود، نیویورکی که بوی ماجرا می‌داد. پاریس به‌نظر من خودمانی‌تر و مهربان‌تر آمده بود. با این‌که من زبان فرانسه نمی‌دانستم ولی پاریس در هر گوشه و کنارش از من با میکده‌ها و کافه‌های مهتابی

---

۱. Hamlet، قهرمان نمایشنامهٔ شکسپیر به همین نام. ـ م.

۲. Brodway، از خیابان‌های معروف نیویورک. ـ م.

خود پذیرایی کرده بود. نیویورک اساساً یک شهر تجارتی است. چنین به‌نظر می‌آمد که آسمانخراش‌ها وقاحتی بی‌رحمانه دارند و آداب و رسوم بندگان فانی خدا را بی‌پروا مسخره می‌کنند. حتی در «بار»ها صندلی برای نشستن نبود، فقط یک نردهٔ دراز مسی بود که روی آن می‌شد یک پا را گذاشت، و رستوران‌های عمومی گرچه تمیز بودند و دیوارهاشان از مرمر سفید بود حالت سردی نظیر مطب دکتر داشتند.

من اتاق مشرف به حیاط در یکی از ساختمان‌های کنار خیابان ۴۳، آن‌جا که امروز ساختمان تیمز قرار دارد، کرایه کردم. اتاقی بود دلگیر و کثیف که حسرت لندن و آپارتمان کوچکمان را در دلم زنده می‌کرد. در زیرزمین آن منزل، دکان رنگرزی بود، و در ظرف هفته بوی گند لباس‌هایی که در فشاری‌های رنگ و بخار می‌انداختند بیش‌تر بر ناراحتی من می‌افزود.

روز اول سخت احساس غربت کردم. از آن‌جا که لهجه‌ام انگلیسی بود و آهسته هم حرف می‌زدم وارد شدن به یک رستوران و سفارش غذایی دادن برای من عذابی بود. هر که را می‌دیدم تند و جویده حرف می‌زد و من از فکر این‌که من‌من خواهم کرد و وقتشان را تلف خواهم نمود احساس ناراحتی می‌کردم.

برای من غیرممکن می‌نمود که خودم را با این وضع تطبیق بدهم. در نیویورک حتی صاحب کوچک‌ترین مؤسسهٔ تجارتی یک پارچه شور و تحرک است. آن کسی که کفش واکس می‌زند پارچه‌ای را که روی کفش شما می‌کشد با شور و هیجان و سروصدا می‌کشد، آن کسی که در «بار» به شما مشروب می‌فروشد گیلاس آبجو را با شور و علاقه پر می‌کند و آن را روی پیشخوان صیقلی به طرف شما می‌لغزاند. دارو فروشی که برای شما یک لیوان شیر مالت با تخم‌مرغ درست می‌کند این حرکت را با چنان شور

و تردستی‌ای انجام می‌دهد که گویی دارد چشم‌بندی می‌کند: در هنگامه‌ای از اشیاء مختلف به سرعت لیوانی را قاب می‌زند، بعد، به چیزهایی که باید در آن بریزد حمله ور می‌شود: وانیل، خامهٔ یخ‌زده، دو قاشق مالت، یک تخم مرغ خام که به یک ضربت می‌شکند و در لیوان می‌ریزد، بعد، شیر به آن‌ها اضافه می‌کند و همه را در یک دستگاه تکان‌دهنده بهم می‌زند و یک دقیقه نشده لیوان آماده را به‌دست شما می‌دهد.

آن روز در خیابان به نظرم چنین آمد که بسیاری از مردم بـه درد من گرفتارند، مثل من احساس تنهایی و غربت می‌کنند و به آدم‌های گمشده می‌مانند. بعضی نیز با قدم‌های مطمئن و استواری راه مـی‌رفتند، انگـار خیابان را ملک طلق خودشان مـی‌دانستند. بسیاری از ایشـان آدم‌هـای خشک و خشنی بودند و حرکاتشان به آدمک می‌مانست، گویی مـهربان بودن و مؤدب بودن را نشانه‌ای از ضعف می‌دانستند. لیکن شب هـنگام وقتی بامردم ملبس به لباس تابستانی در خیابان برادوی گردش می‌کردم قوت قلبی پیدا کردم. ما انگلستان را در وسط سرمای شدید ماه سپتامبر ترک گفته و اکنون در چلهٔ تابستان نیویورک بودیم و درجـهٔ حـرارت ۲۷ بالای صفر بود. و در حـینی کـه در برادوی بـه قـدم زدن مشـغول بـودم یکدفعه خیابان با هزاران چراغ بـرق رنگـی روشـن شـد و مـثل جـواهـر درخشیدن گرفت. در آن هوای ملایم شب، وضع من تغییر کرد و کـم‌کم حس کردم که دارم معنی آمریکا را می‌فهمم: آسمانخراش‌ها، چراغ‌هـای شاد و براق و آن‌همه تابلوی عجیب و غریب برقی ناگهان وجود مرا پر از عشق و امید کردند و احساسی از ماجرا به من دادند. با خود گفتم: «بفرما! جای تو این‌جاست!»

در برادوی انگـار هـمه در صـحنهٔ نـمایش بـودند. در خـیابان‌ها، در رسـتوران‌هـا، در هـتل‌ها و مـغازه‌ها و خـلاصه در هـمه‌جا بـازیگران و

هنرپیشگان تماشاخانه و سیرک و کاباره بودند که همه دربارهٔ پیشهٔ تئاتر حرف می‌زدند. نام تئاترهایی چون «لی شوبرت»، «مارتین بک»، «ویلیام موریس»، «پرسی ویلیامز»، «کلاوانـد ارلانـجر»، «فرومن»، «سولیوان اندکانسیداین» و «پانتاجس» به گوش می‌خورد. گوینده هر که بود، اعم از زن خـانه‌دار، آسـانسورچـی، پـیشخدمت رسـتوران، رانـندهٔ تـرامـوا، مشروب‌فروش بار، شیرفروش یا نانوا، همه طوری حـرف مـی‌زدند کـه انگار عمری بازیگر بوده‌اند. جسته گریخته صحبت‌هایی در خیابان شنیده می‌شد و زنان مسن خـانه‌دار کـه بـه زنـان روسـتایی مـی‌مانستند چـنین می‌گفتند: «باگروه تئاتری پانتاجس گشتی در مغرب زده است با روزی سه نمایش. این پسره با این بازی که عرضه کرد قطعاً در یک تئاتر بزرگ هم موفق خواهد بود.» و دربانی می‌پرسید: «شما بازی آل جلسن را در وینتر گاردن دیدید؟ می‌شود گفت که او نمایش را برای جک نجات داد.»

هر روز روزنامه‌ها یک صفحهٔ کامل به تئاتر اختصاص می‌دادند و طرز صفحه‌بندی هم طوری بود که انگار برای مسابقه‌های اسبدوانـی تـنظیم کرده‌اند. در آن صفحه نمایش‌هایی را که در تئاترها به روی صحنه بود به ترتیب استقبالی که از آن‌ها به‌عمل مـی‌آمد و کـف‌هایی کـه بـرای آن‌هـا می‌زدند به درجات اول و دوم و سوم مـی‌نوشتند، درست مـثل مـعرفی اسب‌های برنده در مسابقهٔ اسبدوانـی. مـا هـنوز بـه مـیدان رقـابت قـدم نگذاشته بودیم و من عجله داشتم زودتر بفهمم که روی تابلو در چه صفی قرار خواهم گرفت. قرار بود گشتی فقط به مدت شش هفته با تئاتر پرسی ویلیامز داشته باشیم، و پس از آن دیگر تعهدی نداشتیم. بـنابراین دوام اقامت ما در آمریکا بستگی به این داشت که ببینیم نـتیجهٔ آن گشت چـه خواهد بود. اگر شکست می‌خوردیم ناچار به انگلستان برمی‌گشتیم.

یک استودیو اجاره کردیم و نمایشنامهٔ *هوهوها* را به مدت یک هـفته

تمرین کردیم. در گروه ما پیرمردی بود به اسم «ویمسیکل ووکر» که مشهورترین دلقک «درووری لین» بود.

این مرد که بیش از هفتاد سال از سنش می‌گذشت صدای رسا و پرطنینی داشت ولی آن‌طور که در تمرین‌ها متوجه شدیم طرز بیانش هیچ خوب نبود و هیجان نمایش را با شخصیت خود نشان می‌داد نه با زبانش. او هرگز موفق نشد جمله‌ای نظیر این را بگوید: «تفریح کردنشان هم مثل دیوانه است.» شب اول به جای «مثل دیوانه‌ها» من‌من‌کنان گفت: «مس دی‌وونه» و آخرش شد «میش دی‌وینه» و هرگز موفق نشد متن درست عبارت را ادا کند.

در آمریکا، کارنو از شهرت عظیمی برخوردار بود. بنابراین در برنامه‌ای از بازیگران عالیقدر ستاره‌ای نظیر کارنو داشتیم. و با این‌که من از این نمایش خوشم نمی‌آمد طبعاً کمال کوشش را به‌کار می‌بستم که حداکثر استفاده را از آن بکنم. امیدوار بودم این نمایش درست همان بشود که کارنو می‌گفت: «این درست همان چیزی است که آمریکایی‌ها می‌خواهند.»

نمی‌خواهم دستپاچگی و نگرانی و اضطراب خود را پس از ورود به صحنه در شب اول نمایش برای شما تشریح کنم، و به‌خصوص از ناراحتی خود، وقتی دیدم بازیگران آمریکایی از راهرو پشت صحنه به ما نگاه می‌کنند، چیزی بگویم. در انگلستان با اول شوخی‌ای که روی صحنه می‌کردم قهقههٔ خنده از مردم برمی‌خاست، و همین خود هواسنجی بود که میزان استقبال مردم را از دنبالهٔ نمایش نشان می‌داد. در این‌جا صحنه نشان دهندهٔ اردوگاهی بود. من درحالی که یک فنجان چای در دست داشتم از چادری بیرون می‌آمدم.

آرچی (که خودم بودم): «سلام هودسن، ممکن است لطفاً قدری آب به من بدهید؟»

هودسن: «البته. آب برای چه می‌خواهید؟»

آرچی: «می‌خواستم حمام بکنم.»

(خندهٔ خفیف و سپس سکوت سرد حاضران.)

هودسن: «شب چگونه خوابیدید، آرچی؟»

آرچی: «آه! بسیار بد. خواب دیدم که یک کرم درخت دنبالم کرده است.»

باز همان سکوت مرگ. ما بدین‌گونه به من من یکنواخت خود ادامه دادیم و من می‌دیدم که صورت آمریکاییان ایستاده در راهرو پشت صحنه دراز می‌شود. لیکن ایشان مدت‌ها پیش از تمام شدن نمایش ما ناپدید شده بودند.

نمایشی بود بی‌مزه و کسل‌کننده، و من به کارنو سفارش کرده بودم که از این نمایش شروع نکند. ما نمایش‌های دیگری بسیار سرگرم‌کننده‌تر و شیرین‌تر در برنامهٔ خود داشتیم، مانند: *سرسره*، *دزدان دندی*، *در ادارهٔ پست* و *آقای پرکینس نماینده* که برای یک تودهٔ آمریکایی بسیار مضحک‌تر و جالب‌تر می‌شد ولی کارنو کله‌شق بود و به حرف من گوش نداد.

کم‌ترین چیزی که در این‌باره می‌توان گفت این است که شکست در خارجه دلسردکننده است. بازی کردن کمدی شاد انگلیسی هر شب و در حضور جمعیتی سرد و خاموش عمل شاقی بود. درست مثل آدم‌های فراری وارد تئاتر می‌شدیم و از آن‌جا بیرون می‌آمدیم. ما این رنج و ننگ را شش هفتهٔ تمام تحمل کردیم. بازیگران دیگر ما را در قرنطینه می‌گذاشتند، درست مثل این‌که ما بیماری طاعون داشتیم. وقتی در

راهروهای پشت صحنه جمع می‌شدیم تا خسته و شرم‌زده وارد صحنه بشویم درست مثل این بود که برای اعدام به میدان تیر می‌رویم.

با این‌که خود را تک افتاده و ارج ناشناخته حس می‌کردم خدا را سپاس می‌گفتم که تنها هستم و لااقل مجبور نیستم این ننگ و تحقیر را با دیگران تقسیم کنم. به هنگام روز پیاده به گردش‌های دور و دراز می‌رفتم و خیابان‌های بی‌انتهایی را گز می‌کردم که ظاهراً به هیچ‌جا ختم نمی‌شدند، و از باغ وحش‌ها و باغ‌های ملی و آکواریوم‌ها و موزه‌ها بازدید می‌کردم. از وقتی که شکست خورده بودیم اکنون نیویورک بسیار وحشتناک و ساختمان‌هایش بسیار بلند و محیط رقابت بی‌امانش بسیار خردکننده به‌نظر می‌آمد. این خانه‌های باشکوه خیابان پنجم خانه نبودند بلکه ساختمان‌هایی بودند عظیم و حاکی از توفیق. منزل‌های بزرگ و راحت و مغازه‌های شیک و پرنعمت ظاهراً بدین منظور در جلو چشم من سبز می‌شدند تا به‌یادم بیاورند که من تا چه اندازه در برابر آن‌ها حقیرم.

در داخل شهر راه‌پیمایی‌های دور و درازی می‌کردم و اغلب گذارم از میدان مادیزون می‌افتاد که در آن‌جا پیرزن‌های از کار افتاده‌ای در یک حالت بهت و ناامیدی روی نیمکت‌ها نشسته بودند و خیره به پاهای خود نگاه می‌کردند. به خیابان سوم و سپس به خیابان دوم وارد می‌شدم. در این محله فقر با تمام تلخی و زنندگی خود بیداد می‌کرد، فقری که دامن گسترده بود و حضور خود را در بین خنده‌ها و گریه‌ها اعلام می‌کرد، فقری که به دور و بر خانه‌ها و بر سر پله‌ها توده می‌شد و سپس در کوچه‌ها ولو می‌شد. همهٔ این منظره‌ها بسیار ناراحت‌کننده بود و به دلم می‌انداخت که به عجله به برادوی برگردم.

آمریکایی جماعت آدم‌های خوشبینی هستند که همیشه در این فکرند خرشان از پل بگذرد و هرگز از تلاش و تقلا خسته نمی‌شوند. همیشه

امیدوارند که «ضرب شستی بزنند»، به هدفی که دارند برسند، بعد پایشان را بکشند کنار و پولی را که جمع کرده‌اند بردارند و بزنند به چاک و به دنبال سوار کردن دوز و کلک دیگری بروند. این روش با وجود افراطی بودنش کم‌کم در من اثر کرد و به من قوت قلب داد. بر حسب تضاد عجیبی شکست ما در آن نمایش موجب شد که من خودم را سبک و آزاد احساس کنم. در آمریکا هزار جور راه دیگر و فرصت دیگر وجود داشت. چرا بایستی حتماً و فقط به نمایش بچسبم؟ من که نذر نکرده بودم زندگی خود را وقف هنر کنم. کافی بود راه دیگری پیدا کنم. کم‌کم اعتماد به نفس از دست رفته را بازیافتم. تصمیم گرفتم هر چه پیش آید و هر طوری بشود در آمریکا بمانم.

برای این‌که شکستمان را در نمایش فراموش بکنم تصمیم گرفتم فکرم را پرورش بدهم و سوادم را زیاد کنم. بنابراین شروع کردم به رفت و آمد به کتابخانه‌ها و کتاب‌فروشی‌ها. چندین کتاب کلاسی خریدم، ازجمله کتاب معانی و بیان «کلوک» و یک کتاب دستور زبان انگلیسی و یک کتاب فرهنگ لاتین به انگلیسی، و جداً تصمیم گرفتم که آن‌ها را مطالعه کنم. اما همهٔ این تصمیم‌های خوب من نقش بر آب شد. چند روزی نگاهشان کردم و بعد همه را انداختم ته چمدان و فراموششان کردم و دیگر تا سفر دومم به آمریکا لای هیچ‌کدام را باز نکردم.

هرچند نمایش ما با ناکامی و شکست مواجه شده بود ولی من به سهم خودم نظر منتقدانی را جلب کرده بودم و آن‌ها در مورد من نظرهای خوبی داده بودند. «سایم سیلورمن» که خود بازیگر و منتقد *واریته* بود دربارهٔ من گفته بود: «در آن دسته لااقل یک انگلیسی مضحک بامزه بود که برای آمریکا بدک نبود.»

از آن پس خودمان را حاضر کرده بودیم که چمدان‌هایمان را ببندیم و

تا شش هفتهٔ دیگر به انگلستان برگردیم، ولی در هفتهٔ سوم پیش آمد که در تئاتر خیابان پنجم، در جلو جمعیتی که اصولاً از هتلداران و پیش‌خدمت‌های انگلیسی تشکیل شده بود نمایشی بدهیم. با کمال تعجب، روز دوشنبه که روز اول نمایش بود با توفیق روبرو شدیم. با هر شوخی‌ای که من می‌کردم تماشاچیان قاه‌قاه می‌خندیدند. همهٔ اعضای گروه، ازجمله خود من، مات و متحیر بودیم، چون من انتظار داشتم که طبق معمول به‌سردی از ما استقبال شود. از آن‌جا که بی‌تکلف بازی می‌کردم بی‌شک راحت بودم و بازی‌ام مورد توجه مردم واقع شده بود.

در همان هفته نماینده‌ای پیش ما آمد و برای بیست و پنج هفته بازی در مغرب آمریکا با دوره‌های سولیوان و کنسیداین استخدامان کرد. این نمایش‌ها در تماشاخانه‌های کوچک انجام می‌گرفت و ما می‌بایست سه نمایش در روز بدهیم.

هر چه بیش‌تر به طرف مغرب می‌رفتیم من بیش‌تر خوشحال می‌شدم. دیدن منظرهٔ قطارها و چمنزارهای وسیع بدون سکنه هرچند غم‌انگیز و یکنواخت بود قلب مرا پر از امید می‌کرد. فضای وسیع برای انبساط روح بسیار خوب است و من حس می‌کردم که جانم هوا می‌خورد. شهرهایی همچون کلولند، سن‌لویی، میناپولیس، سن پل، کانساس سیتی، دنور، بوت، بیلینگس از هم‌اکنون از شور و تحرک آینده می‌تپیدند، و همین خود در من اثری عظیم داشت.

بالاخره به کالیفرنیا رسیدیم. بهشتی با خورشید تابان و باغ‌های مرکبات و موستان‌ها و نخلستان‌ها در مسافتی به طول هزار و پانصد کیلومتر در طول ساحل اقیانوس آرام گسترده بود. سانفرانسیسکو، دروازهٔ مشرق، شهری بود که در آن غذا خوب و قیمت‌ها ارزان بود. در آن‌جا بود که با خوراک ران قورباغه به شیوهٔ طبخ شهرستانی و نان شیرینی باتوت

فرنگی و با وکلای مبرز آشنا شدم. ما در سال ۱۹۱۰ به سانفرانسیسکو رسیدیم، سالی که شهر تازه از ویرانی‌های زمین لرزهٔ ۱۹۰۶ یا به قول خود مردم شهر از آتش‌سوزی کمر راست کرده بود. البته هنوز یکی دو شکاف در کوچه‌های ناهموار باقی مانده بود ولی از خرابی‌ها اثری نبود. همه‌چیز حتی هتل کوچکی که ما در آن منزل داشتیم شسته و روفته و تروتازه بود.

در تماشاخانهٔ «امپرس» که به «سید گراومن» و پدرش تعلق داشت بازی کردیم و این هر دو آدم‌های معاشرتی و نازنینی بودند. نخستین بار بود که اسم من تنها و بدون وابستگی به «کارنو» روی اعلان‌ها چاپ می‌شد و ملت هم چه شور و حالی داشتند! هرچند نمایشنامهٔ هوموها کسل‌کننده بود ولی در هر نوبت نمایش تالار پر از جمعیت می‌شد. و تماشاچیان از خنده روده‌بر می‌شدند، گراومن که از شادی سر از پا نمی‌شناخت یک روز به من گفت: «اگر یک وقت نخواستید با گروه کارنو کار کنید به این‌جا برگردید تا با هم نمایش‌هایی ترتیب بدهیم.» این شور و شوق برای من تازگی داشت. در سانفرانسیسکو روحی آکنده از خوش‌بینی و همکاری احساس می‌شد.

لوس‌آنجلس، برعکس، به نظرم شهری آمد بسیار گرم و خفه‌کننده و وحشتناک، و مردمانش همه رنگی زرد و حاکی از بی‌خونی داشتند. آب و هوای آن بسیار گرم‌تر بود و آن شادابی و تر و تازگی سانفرانسیسکو را نداشت. طبیعت شمال کالیفرنیا را از منابعی سرشار کرده که تا وقتی هالیوود در چاه‌های قیر ماقبل تاریخ بولوار ویلشایر فرو رود و نابود شود خواهند پایید و به شکفتن ادامه خواهند داد.

ما نخستین دورهٔ خود را در شهر سالت لیک سیتی یا شهر مورمون‌ها به‌پایان رساندیم، و این مرا به‌یاد حضرت موسی انداخت وقتی بچه‌های

قوم بنی‌اسرائیل را رها می‌کرد. سالت لیک سیتی شهری است بزرگ و گسترده که مثل سراب در گرمای خورشید می‌لرزد، با خیابان‌های پهن و دلباز، و تنها کسی که از دشت‌های وسیع گذشته باشد می‌تواند کیفیت آن را درک کند. شهر مثل خود مورمن‌ها حالتی از غرور و ابهت دارد و متأسفانه مردمش نیز چنین بودند.

پس از نمایش دادن هوهوها در دورهٔ سولیوان و کنسید این به قصد این‌که یکراست به انگلستان مراجعت کنیم به نیویورک بازگشتیم؛ لیکن آقای ویلیام موریس که با تراست‌های دیگر تئاتری مبارزه می‌کرد به ما پیشنهاد کرد شش هفته برنامهٔ خودمان را در تئاتر او واقع در خیابان چهل و دوم نیویورک به نمایش بگذاریم. در برنامهٔ شب اول نمایشی داشتیم تحت عنوان: *شبی در یک تماشاخانهٔ انگلیسی* که با توفیق شگفت‌انگیزی مواجه شد.

یک شب جوانی با یکی از دوستانش با دو دختر درساعتی که دیروقت بود وعدهٔ ملاقات داشتند. چون هنوز خیلی به لحظهٔ میعاد مانده بود آن دو جوان برای وقت گذراندن به تماشاخانهٔ ویلیام موریس داخل شدند ونمایش ما را دیدند. یکی از آن دو جوان در مورد من گفته بود: «اگر روزی کسی بشوم چنین آدمی را برای نمایش‌های خودم استخدام خواهم کرد»، چون نقش مست که من در نمایش *شبی در یک تماشاخانهٔ انگلیسی* برعهده داشتم او را سخت مجذوب کرده بود. او در آن موقع برای د.و. گریفیث در کمپانی بیوگراف به‌عنوان بازیگر درجهٔ دوم کار می‌کرد و روزانه پنج دلار مزد می‌گرفت. اسمش مک سنت بود که بعدها کمپانی کیستون فیلم را تأسیس کرد.

پس از آنکه در آن شش هفته که در تماشاخانهٔ ویلیام موریس در

نیویورک بازی کردیم توفیق فوق‌العاده‌ای به‌دست آوردیم برای یک دورهٔ بیست هفته‌ای دیگر از طرف سولیوان و کنسیداین استخدام شدیم.

وقتی پایان دومین دورهٔ ما نزدیک شد غصه خوردم. باز سه هفته نمایش در سان فرانسیسکو و سان دیه گو و سالت لیک سیتی داشتیم و پس از آن به انگلستان برگشتیم.

روز پیش از ترک سانفرانسیسکو در خیابان مارکت گردش می‌کردم. ناگاه در پشت جعبه آیینهٔ دکان کوچکی که پرده‌ای هم به آن آویخته بودند لوحه‌ای دیدم. روی لوحه نوشته بود: «با یک دلار کف دست شما را می‌بینیم و با ورق آیندهٔ شما را می‌گوییم.» قدری ناراحت وارد شدم و با مخلوقی گرد و قلمبه روبرو شدم که در حدود چهل سالی داشت. از اتاقک ته مغازه آمد و هنوز دهانش می‌جنبید، چون او را در سرناهار غافل‌گیر کرده بودم. با بی‌اعتنایی هر چه تمام‌تر میز کوچکی را که روبروی در ورودی به دیوار تکیه داشت نشانم داد و بی‌آنکه به قیافه‌ام نگاه کند گفت: «لطفاً بنشینید!» و خودش هم روبروی من نشست. حرکاتش تند و عجولانه بود. باز گفت: «بفرمایید این ورق‌ها را بر بزنید و سه بار کوپ کنید. بعد، دستتان را روی میز طوری بگذارید که کف دست به طرف من باشد.» سپس، دست‌های مرا برگرداند و نگاه کرد و پس از مدتی وقت گفت: «سفر دور و درازی در پیش دارید، یعنی می‌خواهید از آمریکا بروید ولی به‌زودی برخواهید گشت و فعالیت تازه‌ای خواهید داشت... که با آنچه الان دارید کمی فرق خواهد کرد...» این‌جا خودش هم دچار تردید شد و کمی دستپاچه به‌نظر رسید. باز گفت: «بلی، بالاخره تقریباً همان کار است ولی البته با کمی اختلاف. من در این کار تازهٔ شما پیشرفت فوق‌العاده‌ای می‌بینم. در پیش پای شما راه فوق‌العاده خوبی باز است و کار بسیار خوبی در انتظار شماست ولی نمی‌توانم بگویم چیست.» برای

نخستین بار نگاهم کرد، بعد دستم را گرفت: «در طالعت سه ازدواج می‌بینم که دو تای اول موفق نیست ولی سومی موفق است و شما عمر خود را با زن سوم به خوشبختی به سر خواهید برد. سه بچه هم در طالع شماست.» (در این مورد اشتباه کرد!) بعد، دوباره دست مرا به‌دقت وارسی کرد و باز گفت: «بلی، شما ثروت کلانی به‌هم خواهید زد، و در سن هشتاد و دو سالگی از بیماری ذات‌الریه خواهید مرد. لطفاً یک دلارتان را بدهید. دیگر سؤالی ندارید؟»

به خنده گفتم:

«نه، و گمان می‌کنم که همین کافی باشد.»

در سالت لیک سیتی روزنامه‌ها بجز از راهزنی‌های مسلحانه و حمله‌های مسلحانه به بانک‌ها از چیزی خبر نمی‌دادند. راهزنان نقاب‌دار مشتریان کافه‌ها و کاباره‌ها را پای دیوارها به خط می‌کردند و جیبشان را می‌زدند. در یک شب سه حمله از این نوع روی داده بود و راهزنان همهٔ شهر را به وحشت انداخته بودند.

بعد از نمایش، ما عموماً به یکی از سالن‌های مجاور می‌رفتیم که گیلاسی بزنیم و پیش می‌آمد که با مشتریان آن‌جا آشنا می‌شدیم. شبی مردی درشت هیکل و خوشرو که صورت گردی داشت با دو نفر که لابد رفیقش بودند وارد شد. مرد هیکلدار که مسن‌تر از دو نفر دیگر بود به میز ما نزدیک شد و پرسید:

«این شما نیستید که کمدی انگلیسی را در تئاتر امپرس بازی می‌کنید؟»

ما لبخند زنان جواب مثبت دادیم.

«گفتم شما را می‌شناسم! آی بچه‌ها، از این طرف بیایید!»

و به دو نفری که همراهش بودند اشاره کرد که جلو بیایند. پس از این‌که آن دو را معرفی کرد تعارف کرد که یک لیوان مشروب مهمانش باشیم.

مرد درشت هیکل انگلیسی بود، گرچه اثری از لهجهٔ انگلیسی در بیانش نمانده بود. مردی بود پنجاه تا شصت ساله و خنده رو و شاد، با چشم‌های ریز براق در یک صورت پهن و شکفته.

مدتی که از شب گذشت آن مرد درشت هیکل که رفقایش او را «فت» صدا می‌زدند پهلوی من ماند و دو رفیقش با عده‌ای از اعضای گروه ما به طرف بار رفتند. فت شروع کرد با من خودمانی صحبت کردن و گفت:

«من سه سال پیش به اروپا برگشتم ولی اروپا دیگر آن اروپای سابق نیست. آدم باید این‌جا زندگی کند. سی سال تمام خر بودم و با کار کردن در معادن مس مونتانا جانم را تمام کردم. بعدش با خودم گفتم: این کار احمقانه‌ای است که من می‌کنم. حالا بچه‌هایی دارم که برای من کار می‌کنند (و یک دسته ضخیم اسکناس از جیبش درآورد و جلو چشم من تکان داد) یک دور دیگر مشروب بخوریم!»

به شوخی گفتم:

«دقت کنید! ممکن است به شما حمله کنند و لختتان کنند!»

با لبخندی شیطنت‌بار نگاهم کرد، بعد چشمکی زد و گفت:

«به من کسی کاری ندارد!»

پس از این چشمک زدن احساسی از وحشت سراپایم را فراگرفت. این چشمک خیلی معنی داشت. رفیقم همچنان می‌خندید، بی‌آن‌که چشم از من بردارد. پرسید:

«تو می‌ترسی؟»

تقریباً جواب مثبت دادم.

سپس به لحنی مؤدب‌تر دهانش را به گوش من چسباند و درحالی که رفقایش را نشان می‌داد زمزمه‌کنان گفت:

«آن دو تا را می‌بینی؟ دو تا نخاله هستند که دستهٔ مرا تشکیل می‌دهند. کله ندارند ولی تا بخواهی دل و جگر دارند.»

انگشت روی لب‌هایم گذاشتم تا به او بفهمانم که ممکن است حرف‌های ما را بشنوند.

گفت:

«بی‌خیالش رفیق! امشب با کشتی از این‌جا می‌رویم...»

و پس از اندکی مکث دوباره گفت:

«من و تو هر دو انگلیسی هستیم، مگر نه...؟ هر دو بچهٔ همیم. من تو را چندین‌بار در تئاتر امپایر اسلینگتن دیده‌ام. (اخم کرد). راستی رفیق، این هم شغل پردردسری است.»

من غش‌غش خندیدم.

چون حرف‌هایش بیش از پیش خودمانی‌تر می‌شد حس کردم که می‌خواهد مرا در زمرهٔ رفقای همیشگی خود درآورد و نشانی مرا در نیویورک داشته باشد. باز گفت:

«چند کلمه‌ای برایت خواهم نوشت تا خاطرهٔ دوران‌های گذشته را به‌یادت بیاورم.»

و خوشبختانه دیگر هیچ‌وقت اسمی از او نشنیدم.

۹

سفر دوم به ایالات متحد آمریکا

از فکر این‌که ایالات متحد آمریکا را ترک می‌گویم زیاد ناراحت نبودم، چون تصمیم گرفته بودم که باز به آن‌جا برگردم، ولی چگونه و چه وقت، نمی‌دانستم. با این وصف خوشحال بودم که لندن عزیز و آن آپارتمان راحت منزل خودم را بازخواهم دید. از وقتی که در آمریکا دوره گشته بودم آن آپارتمان لندنی برای من به محراب یا معبدی تبدیل شده بود که خدایان نگهبان من در آن به پاسداری مشغول بودند.

مدت‌ها بود که از سیدنی خبری نداشتم. در آخرین نامه‌اش نوشته بود که پدربزرگ در آن آپارتمان منزل کرده است. ولی وقتی به لندن رسیدم و سیدنی در ایستگاه راه‌آهن به استقبالم آمد به من گفت که پدربزرگ آپارتمان را خالی کرده و زن گرفته و با زنش در آپارتمان مبلهٔ دیگری در خیابان بریکستن منزل کرده است. این خبر ضربهٔ سختی به روحیهٔ من وارد آورد، چون منزلی به آن باصفایی و دلبازی که در من عشق و ذوق به زندگی ایجاد کرده بود و من با داشتن آن به خود می‌بالیدم دیگر برای من وجود نداشت و من اکنون بی‌منزل مانده بودم. ناچار در خیابان

بریکستن اتاق کوچکی کرایه کردم. آن اتاق به‌قدری دلگیر و شوم بود که تصمیم گرفتم در نخستین فرصت ممکن به آمریکا برگردم. در همان شب اول هم متوجه شدم که لندن نسبت به مراجعت من به همان اندازه بی‌اعتنا است که یک ماشین سکه‌خور خالی نسبت به سکه‌ای که در آن می‌اندازند.

چون سیدنی زن گرفته بود و شب‌ها هم کار می‌کرد من هیچ او را نمی‌دیدم؛ اما یکشنبه‌ها با هم می‌رفتیم و سری به مادرمان می‌زدیم. وآن روز روز دلخراشی برای ما بود، چون مادرمان حالش خوب نبود. مادر بینوا به‌تازگی به مرحلهٔ پرسروصدایی از جنون رسیده بود که پشت سر هم سرود می‌خواند، به طوری که ناچار شده بودند او را در یک سلول انفرادی حبس کنند. پرستارش موضوع را به ما خبر داد. سیدنی تو رفت و مادر را دید ولی من دلش را نداشتم و در بیرون منتظر ماندم. سیدنی ناراحت و منقلب برگشت و به من گفت که در مورد مادرمان معالجاتی با دوش آب سرد شروع کرده‌اند و صورتش کبود شده است. این امر ناگزیرمان کرد که او را از آن‌جا بیرون بیاوریم و به یک آسایشگاه خصوصی منتقل کنیم، چون در حال حاضر استطاعت این کار را داشتیم. لذا او را به مؤسسه‌ای منتقل کردیم که بازیگر معروف انگلیسی یعنی مرحوم دان لنو در آن اقامت کرده بود.

من روز به روز بیش‌تر احساس می‌کردم که کنف شده و مثل درختی شده‌ام که از ریشه کنده باشند. بی‌شک اگر آن آپارتمان کوچک خودمان را از دست نداده بودم شاید احساسی غیر از این می‌داشتم. با این وصف طبعاً زندگی من چیزی بجز غم و اندوه نبود. پس از ایالات متحد آمریکا مشتاق بودم که باز با انگلستان آشتی کنم. یک تابستان ایده‌آل در انگلستان گذراندم که لطف و صفای خیال‌انگیز آن با صفای هیچ‌یک از تابستان‌هایی که در جاهای دیگر دیده بودم شباهت نداشت.

گروه ما پس از بازگشت از آمریکا دوباره به‌کار پرداخت و ما به مدت چهارده هفته در تئاترها و کاباره‌های اطراف لندن بازی کردیم. از نمایش‌هایی که می‌دادیم به‌گرمی استقبال می‌شد و مردم واقعاً از بازی ما خوششان می‌آمد، با این وصف دایم در این فکر بودم که آیا هرگز به آمریکا برخواهیم گشت. من انگلستان را می‌پرستیدم ولی زندگی در آن دیگر برای من غیرممکن شده بود. و به دلیل آنچه بر سر پیشینیان من آمده بود همیشه این احساس دردناک را داشتم که در انگلستان ممکن است دستخوش یک ابتذال جانکاه بشوم. این بود که وقتی اعلام کردند برای یک گشت دوره‌ای تازه در آمریکا استخدام شده‌ایم از شادی سر از پا نشناختم.

یکشنبه روزی من و سیدنی به ملاقات مادرمان رفتیم و دیدیم که به لطف خدا حالش بهتر است، و پیش از این‌که سیدنی برای یک گشت دوره‌ای در شهرستان راه بیفتد با هم شام خوردیم. در آخرین شبی که در لندن بودم دوباره خواستم گشتی در طرف‌های وست‌اند بزنم و با خود گفتم: «این آخرین بار خواهد بود که من آن کوچه‌ها را می‌بینم.»

این بار با کشتی المپیک و در قسمت درجهٔ دو به نیویورک رسیدیم. از پت پت موتورهای کشتی که خفیف‌تر می‌شد فهمیدم که داریم به مقصد نزدیک می‌شویم. اکنون خود را در خانهٔ خویش حس می‌کردم، در ایالات متحد آمریکا: غریبه‌ای در بین غریبه‌ها، وابسته به دیگران.

هرچند نیویورک را دوست داشتم ولی با بی‌صبری منتظر حرکت به سمت مغرب بودم تا با آشنایانی که اکنون ایشان را دوست واقعی خود حساب می‌کردم دوباره دیدار کنم: مثلاً آن بارمن ایرلندی میخانهٔ بوت در مونتانا، آن عامل‌فروش اموال غیرمنقول میناپولیسی که میلیاردر بود و با

این وصف مردی بود صمیمی و مهمان‌نواز و جوانمرد، آن دختر زیبای اهل سن‌پل که با او یک هفتهٔ رؤیایی گذرانده بودم و مک ابی نام داشت، آن معدن‌دار اسکاتلندی در سالت لیک سیتی، آن دندانساز تاکوما که قیافهٔ بانمکی داشت، و بالاخره برادران گراومان در سانفرانسیسکو.

پیش از حرکت به سمت ساحل اقیانوس آرام به کاری که به «گشت کوچک» معروف است پرداختیم، یعنی در کافه کاباره‌های کوچک قصبات اطراف شیکاگو و فیلادلفیا و شهرهای صنعتی دیگری نظیر «فال ریور» و «دلوث» و غیره نمایش دادیم.

من طبق معمول تنها زندگی می‌کردم و این مزایایی داشت، چون این وضع به من فرصت می‌داد که تعلیم و تربیت خود را تکمیل کنم. این تصمیمی بود که ماه‌ها پیش گرفته بودم ولی هرگز آن را به مرحلهٔ اجرا درنیاورده بودم.

در بین آن‌هایی که صمیمانه و مشتاقانه می‌خواهند چیز یاد بگیرند همیشه یک برادری واقعی به‌وجود می‌آید، و من یکی از آن کسان بودم. اما انگیزه‌های من برای آموختن چندان پاک و مقدس نبود. من می‌خواستم چیز بیاموزم ولی نه به‌خاطر خود دانش و معرفت بلکه به‌منظور دفاع از خود در برابر تحقیری که معمولاً مردم نسبت به جاهلان و بی‌سوادان روا می‌دارند. این بود که هر دم وقت پیدا می‌کردم می‌رفتم و در محلهٔ کتاب‌فروشان پرسه می‌زدم.

در جریان این گشت دوم شاید آن‌قدر دانش معلومات کلاسیک نمی‌اندوختم که دلم می‌خواست، در عوض تا بخواهید در میان قشرهای پایین حرفهٔ هنرپیشگی دچار دلمردگی و کسالت می‌شدم.

این گشت‌های دوره‌ای در کافه کاباره‌های پست و محقر غم‌انگیز و کسل‌کننده بود و امیدهایی که من به آیندهٔ خود در آمریکا داشتم در برو و

بیای اجباری سه بار وگاه چهار بار نمایش روزانه در هفت روز هفته محو می‌شد. کافه کابارهٔ انگلستان در مقایسه با مال آمریکا بهشتی بود. لااقل در هفته فقط شش روز کار می‌کردیم، آن هم با شبی دو نمایش. تنها مایهٔ تسلای دل ما در آمریکا این بود که می‌توانستیم پول بیش‌تری پس‌انداز کنیم.

پنج ماه بود که بی‌وقفه در سوراخ‌های تنگ و کوچک بازی می‌کردیم، تا جایی که من دچار سرخوردگی شدید شدم و وقتی در فیلادلفیا یک هفته مرخصی به ما دادند با خوشحالی تمام از این بی‌کاری استقبال کردم. آرزو داشتم تغییری در وضعم پیدا شود و به محیط دیگری بیفتم: برای این کار می‌بایست هویت خود را گم کنم و کس دیگری بشوم. از برنامهٔ یکنواخت کافه کاباره‌های درجهٔ دو دلم بهم خورده بود و تصمیم داشتم این یک هفته بی‌کاری را به تمام معنی خوش بگذرانم. پول قابل‌توجهی پس‌انداز کرده بودم و در یأس و سرخوردگی‌ای که به آن دچار شده بودم تصمیم گرفتم چند روزی هم آقاوار زندگی کنم. چرا نکنم؟ مدت‌ها به قناعت زندگی کرده بودم تا چنین پولی پس‌انداز کنم و وقتی قرارداد خاتمه پیدا می‌کرد باز دوباره به زندگی محقر و بخور و نمیر خود باز می‌گشتم؛ پس چرا حالا کمی از آن پولم را خرج نکنم؟

یک ربدوشامبر فاخر و یک چمدان کوچک خوشگل برای خودم خریدم که جمعاً هفتاد و پنج دلار شد. فروشنده با فروتنی و مهربانی بسیار با من حرف زد و پرسید: «قربان، اجازه می‌فرمایید بپیچم؟» همین چند کلمه کافی بود برای این‌که بادی به دماغ من بیفتد و احساس کنم که کسی هستم. من تصمیم خودم را گرفته بودم: به نیویورک می‌رفتم تا چند روزی آن کافه کاباره‌های محقر و آن زندگی حزن‌آمیز را فراموش کنم.

در هتل آستور که در آن ایام از هتل‌های معروف و مجلل نیویورک بود اتاقی گرفتم. آن ژاکت شیکم را پوشیده، آن کلاه «ملن» را بر سر گذاشته،

و عصا و آن چمدان کوچکم را هم به‌دست گرفته بودم. وقتی فیش مربوط به اقامتم را در هتل پر می‌کردم شکوه و جلال سرسرای هتل و اعتماد به نفس آدم‌هایی که در طول و عرض آن راه می‌رفتند اندکی لرزه بر اندام من انداخت.

کرایهٔ اتاق من چهار دلار و نیم در روز بود. با کمرویی خاصی پرسیدم آیا پول را باید قبلاً بپردازم. مستخدم پشت پیشخوان با کمال ادب و مهربانی جواب داد:

«اوه، نه، آقای محترم، لازم نیست قبلاً پرداخت بفرمایید.»

وقتی از سرسرای با آن زرق و برق رد می‌شدم چندان هیجان‌زده بودم که به محض رسیدن به اتاقم دلم می‌خواست بنشینم و زار زار گریه کنم. یک ساعت تمام به تماشای حمام و تأسیسات شیر و دوش و لوله‌کشی آن پرداختم و شیرهای مختلف آب سرد و گرم را آزمایش کردم. تجمل چقدر مطبوع و اطمینان‌بخش است!

حمام کردم، سرم را شانه کردم و حولهٔ حمام نو خود را به تن کردم به قصد این‌که از کلیهٔ مظاهر تجمل که چهار دلار و نیم پرداختی‌ام به من اجازه می‌داد استفاده کرده باشم. ولی کاش چیزی هم برای خواندن می‌داشتم، مثلاً روزنامه. ولی جرئت نمی‌کردم تلفن کنم و روزنامه‌ای بخواهم. ناچار در یک صندلی راحتی در وسط اتاق لم دادم و با احساس ذوق‌زدگی حزن‌انگیزی از تجمل، در اشیاء اتاق خیره شدم.

لحظه‌ای بعد لباس پوشیدم و از پله‌ها پایین آمدم. از پیشخدمتی پرسیدم سالن غذاخوری کجاست. هنوز برای شام خوردن زود بود و بجز یکی دو مشتری کسی در سالن نبود. مدیر هتل مرا تا دم میزی که در پای پنجره بود بدرقه کرد و پرسید:

«آقا میل دارند همین‌جا بفرمایند بنشینند؟»

با شیواترین لهجهٔ انگلیسی خود گفتم:
«بلی، بسیار خوب است.»
ناگهان گروهی از پیشخدمت‌های عجول و خوشخدمت به دور من جمع شدند و برای من آب خنک و صورت غذا و نان و کره و غیره آوردند. من آن‌قدر هیجان‌زده بودم که احساس گرسنگی نمی‌کردم. با این وصف به گرسنگی تظاهر کردم و سفارش سوپ گوشت و جوجه‌کباب و بستنی با وانیل دادم. متصدی مشروبات الکلی صورت بالا بلندی از انواع شراب‌ها به دستم داد و من پس از بررسی دقیق سفارش نیم‌بطری شامپانی دادم. در نقش اعیانی که به خود گرفته بودم چندان فرو رفته بودم که حواس تشخیص خوب و بد شراب یا غذا را نداشتم. وقتی غذایم را خوردم یک دلار انعام روی میز گذاشتم. دادن چنین پولی در آن زمان بخشش فوق‌العاده‌ای حساب می‌شد، ولی سلام و تعارف و احترامی که در موقع خروج نسبت به من معمول داشتند به این مبلغ می‌ارزید. من بی‌هیچ دلیل روشنی به اتاق خود برگشتم و ده دقیقه در آن‌جا ماندم، سپس دست و صورتم را شستم و بیرون آمدم.
یک شب خوش تابستانی بود و با مزاج من کاملاً سازگار. خوش خوشک به طرف اوپرای متروپولیتن که در آن‌جا پیس تن‌ها و سر را اجرا می‌کردند به راه افتادم. تا به آن دم هرگز اوپرا ندیده بودم، فقط قطعاتی از آن را در تماشاخانه‌ها دیده و بدم آمده بود. اما این بارِ نمی‌دانم چطور عشقم کشید که داخل شوم. بلیتی خریدم و در بالکن دوم نشستم. اوپرا به زبان آلمانی بود و من یک کلمه‌اش را نمی‌فهمیدم، به‌خصوص که از داستان نمایش نیز چیزی نمی‌دانستم. ولی وقتی نعش ملکه را با آواز غم‌انگیز زوار، که با هم می‌خواندند، به صحنه آوردند من زار زار به گریه افتادم. این احساس به من دست داد که این نمایش تمام غصه‌ها و رنج‌های

دوران زندگی مرا در خود خلاصه کرده است. به هزار زحمت توانستم بر خودمسلط شوم. نمی‌دانم کسانی که در دور و برمن نشسته بودند دربارهٔ من چه فکری کردند، ولی وقتی از آن‌جا بیرون آمدم پاهایم سست بود و سخت ناراحت بودم.

از تاریک‌ترین و خلوت‌ترین کوچه‌ها در شهر به گردش پرداختم چون نمی‌توانستم زرق و برق خیره‌کننده و مبتذل خیابان برادوی را تحمل کنم، و تا وقتی هم آرام نمی‌گرفتم نمی‌توانستم به آن اتاق لوس و بی‌مزه هتل برگردم. وقتی به حال عادی برگشتم به قصد این‌که یکراست بروم و بخوابم به هتل مراجعت کردم. جسمی و روحی خسته بودم.

در حین ورود به هتل به آرتور کلی، برادر هتی، برخوردم که مدیر یک گروه بازیگر بود و هتی هم در همان گروه بازی می‌کرد. چون آرتور برادر هتی بود من همیشه سعی کرده بودم با او روابط دوستی برقرار کنم ولی اکنون سال‌ها بود که او را ندیده بودم. تا مرا دید گفت:

«اوه، چارلی! کجا می‌روی؟»

با اشارهٔ سر و با حالی حاکی از لاقیدی هتل آستور را نشان دادم و گفتم:

«می‌رفتم بخوابم.»

جواب من تأثیر زیادی در آرتور کرد.

او با دو تن از دوستانش بود و پس از آنکه مرا به ایشان معرفی کرد پیشنهاد کرد که با هم به آپارتمان او در خیابان مادیزون برویم و فنجان قهوه بنوشیم و گپی بزنیم.

آپارتمان بسیار خوب و راحتی بود و ما دور تا دور نشستیم تا از هر دری صحبت کنیم؛ آرتور با دقت تمام مواظب بود که اندک اشاره‌ای به گذشتهٔ ما نکند. با این وصف، وقتی خواستم به هتل آستور برگردم او کنجکاو بود

که مطالبی دربارهٔ زندگی من بدانند و اطلاعاتی از من بگیرد. من جواب‌های سرسری دادم و فقط گفتم که برای گذراندن دو سه روزی تعطیل به نیویورک آمده‌ام.

آرتور نسبت به زمانی که در کمبرول ساکن بود ترقی زیادی کرده بود، به‌طوری که اکنون یک کارفرمای معتبر شده بود و برای شوهر خواهرش فرانک جی. گولد، میلیونر آمریکایی، کار می‌کرد. از شنیدن حرف‌های معمولی و مبتذل او بیش‌تر غصه می‌خوردم، مثلاً ضمن صحبت از یک دوستش می‌گفت: «آدم تودل‌برو و محترمی است و از یک خانوادهٔ بسیار بزرگ». من در دل به اهمیتی که او به اصل و نسب می‌داد خندیدم و فهمیدم دیگر من و آرتور هیچ‌وجه مشترک فکری با هم نداریم.

در نیویورک یک روز بیش‌تر نماندم. صبح روز بعد تصمیم گرفتم به فیلادلفیا برگردم. هرچند این یک روز تغییری را که من به آن احتیاج داشتم در زندگی من داد با این وجود برای من بیست و چهار ساعت هیجان و تنهایی بود. حال هوس رفیق و همدم داشتم. با بی‌صبری انتظار نمایش روز دوشنبه صبح خودمان را می‌کشیدم و تجدید دیدار با رفقای گروه. با همهٔ اوقات تلخی که از بازگشت به روال یکنواخت و معمولی به ما دست می‌داد این یک روز زندگی تجملی برای هفت پشتم بس بود.

به محض بازگشت به فیلادلفیا به تئاتر رفتم. تلگرافی رسیده بود خطاب به آقای ریوز، و درست در آن لحظه که او سر پاکت را می‌گشود من آن‌جا حاضر بودم. به من گفت:

«نمی‌دانم منظور از کسی که در این تلگراف اسم برده شده شمایید یا نه.»

مضمون تلگراف چنین بود: «آیا در گروه شما شخصی به نام چافین یا

چیزی نظیر این اسم هست، نقطه. اگر هست بگویید با کسل‌اند باومن، شمارهٔ ۲۴، ساختمان لانگ آکر، خیابان برادوی، تماس بگیرد.»

در گروه ما کسی به اسم «چافین» وجود نداشت ولی همان‌طور که آقای ریوز حدس می‌زد شاید منظور طرف چاپلین بوده است. من به‌شدت ذوق‌زده شدم چون تحقیق کردم و فهمیدم که ساختمان لانگ آکر در وسط خیابان برادوی مرکز وکلای بزرگ دادگستری نیویورک است. در ضمن یادم آمد که در نقطه‌ای از آمریکا عمهٔ ثروتمندی داشتم و یکدفعه ذهنم روشن شد که نکند عمه خانم مرحوم شده و ثروتش را طبق وصیت به من بخشیده است. لذا فوراً تلگرافی به «کسل‌اند باومن» کردم و نوشتم که شخصی به اسم چاپلین در گروه هست که ممکن است شخص مورد نظر شما باشد، و با بی‌صبری منتظر جواب شدم. جواب همان روز رسید. با دستی لرزان پاکت تلگراف را گشودم و متن آن را به این شرح خواندم: «لطفاً از آقای چاپلین بخواهید که هر چه زودتر به دفتر ما مراجعه کند!»

درحالی که سخت هیجان‌زده بودم و از بی‌صبری بر خود می‌لرزیدم با نخستین قطار صبح به نیویورک حرکت کردم. از فیلادلفیا به نیویورک دو ساعت و نیم راه بود. هیچ نمی‌دانستم موضوع از چه قرار است. در عالم خیال خودم را در دفتر یک وکیل می‌دیدم که داشت برای من متن وصیت نامه‌ای را می‌خواند.

به هر حال وقتی به مقصد رسیدم قدری سر خوردم، چون «کسل اندباومن» وکلای دادگستری نبودند بلکه تهیه کنندهٔ فیلم‌های سینمایی بودند. با این وصف، این موضوع هم بسیار جالب بود.

آقای چارلز کسل یکی از صاحبان کمپانی «کیستون کمدی فیلم» توضیح داد که آقای مک سنت در یکی از تماشاخانه‌های آمریکایی در خیابان بیست و چهارم مرا دیده است که در نقش آدم مست بازی

می‌کردم. حال اگر آن بازیگر کذایی من بوده‌ام می‌خواهد مرا برای جانشینی آقای فورد استرلینگ استخدام کند. من اغلب به فکر افتاده بودم که در سینما کار کنم، و حتی به مدیر خودمان، آقای ریوز، پیشنهاد کرده بودم با هم شریک شویم و امتیاز همهٔ نمایش‌های کارنو را بخریم و آن‌ها را به فیلم سینمایی تبدیل کنیم. لیکن آقای ریوز در قبول پیشنهاد من تردید نشان داده بود و حق هم داشت، چون ما از کار فیلمسازی هیچ اطلاعی نداشتیم.

آقای کسل از من پرسید آیا تا به حال فیلمی از کمدی‌های کیستون دیده‌ام؟ البته چندین فیلم از آن‌ها دیده بودم ولی به او نگفتم که جنبهٔ کمدی آن‌ها ضعیف و مبتذل است. به این حال گاهی در آن فیلم‌ها دختر بسیار زیبایی با چشمان بلوطی رنگ به اسم «مابل نورماند» ظاهر می‌شد که به‌راستی خوشگل و ملوس بود و گناه بدی فیلم‌ها را می‌شست. من علاقه‌ای به کمدی‌های به سبک کیستون نداشتم ولی به‌عنوان یک وسیلهٔ تبلیغ پی به ارزش آن‌ها بردم و فهمیدم که اگر یک سال در آن رشته کار کنم و شناخته بشوم می‌توانم به‌عنوان یک ستارهٔ بین‌المللی به عالم تئاتر برگردم. از این گذشته وارد شدن به عالم سینما برای من به‌منزلهٔ وارد شدن به زندگانی نوینی بود در زمینهٔ مطبوع‌تری. کسل به من گفت که به موجب قراردادی که با من منعقد خواهد کرد باید در هفته در سه فیلم بازی کنم و یکصد و پنجاه دلار مزد بگیرم. این مبلغ دو برابر رقمی بود که در گروه کارنو می‌گرفتم. با این وصف، من نق زدم و آخر گفتم که کم‌تر از دویست دلار در هفته نمی‌توانم قبول کنم. آقای کسل جواب داد که این امر بستگی به‌نظر آقای سنت دارد؛ موضوع را در کالیفرنیا به اطلاع او خواهد رسانید و بعد مرا از نتیجه آگاه خواهد کرد.

به انتظار جواب آقای کسل مدتی در نگرانی به سر بردم. نکند زیادی توقع کرده بودم؟ بالاخره نامه‌ای دریافت کردم به این مضمون که حاضرند

قراردادی با من به مدت یک سال ببندند از قرار هفته‌ای یکصد و پنجاه دلار در سه ماه اول و هفته‌ای یکصد و هفتاد و پنج دلار در نه ماه بعدی، و این رقم پولی بود که به عمرم کسی به من پیشنهاد نکرده بود. کار خود را نیز می‌بایست بلافاصله بعد از اتمام گشت دوره‌ای *سولیوان و کنسیداین* شروع کنم.

وقتی در تئاتر امپرس در لوس‌آنجلس بازی کردیم خدا را شکر که توفیق درخشانی به‌دست آوردیم. موضوع بازی ما یک نمایشنامهٔ کمدی بود تحت عنوان *شبی درکلوپ*. من نقش پیرمرد مست زهوار دررفته‌ای را بازی می‌کردم و با گریمی که کرده بودم به‌نظر یک پیرمرد پنجاه ساله جلوه می‌کردم. آقای سنت بعد از نمایش به راهروهای پشت صحنه آمد تا به من تبریک بگوید. در جریان همین دیدار کوتاه آقای سنت را مردی تنومند دیدم با ابروان پرپشت و هلالی و برجسته و دهان زمخت و لب‌های کلفت و آرواره‌های قوی، و این همه در من اثر عظیمی کرد. لیکن در دل با خود می‌گفتم آیا روابط ما دوستانه و محبت‌آمیز خواهد بود. در تمام مدت گفتگو، من سخت ناراحت بودم و نمی‌توانستم درک کنم که آیا او از من راضی است یا نه.

وقت رفتن، از من پرسید که کی به گروه او ملحق خواهم شد. در جواب گفتم می‌توانم در هفتهٔ اول ماه سپتامبر که پایان قرارداد من با کارنو است کار خود را با او شروع کنم.

۱۰
ظهور شارلوت

درحالی که سرشار از بی‌صبری و اضطراب بودم به لوس‌آنجلس رسیدم و اتاقی در یک هتل محقر در خیابان «گره‌یت نورذرن» کرایه کردم. شب اول، به‌عنوان وقت گذرانی و تفریح به‌عمد به نمایش دوم تئاتر امپرس که قبلاً گروه کارنو در آن‌جا کار کرده بود رفتم. راهنمای داخل تئاتر مرا شناخت و چند لحظهٔ بعد آمد و به من گفت که آقای سنت و دوشیزه مابل نورماند دو صف عقب‌تر از من نشسته‌اند و خواهش کرده‌اند در صورت امکان بروم و پیش ایشان بنشینم. من از این عنایت خوشحال شدم و پس از معرفی کوتاهی که با پچ‌پچ صورت گرفت همه با هم نمایش را تماشا کردیم. وقتی نمایش تمام شد چند قدمی در خیابان راه رفتیم و سپس برای صرف یک شام مختصر و یک گیلاس مشروب وارد یک رستوران شدیم. آقای سنت از این‌که قیافهٔ من خیلی بچه‌سال نشان می‌داد متعجب بود و می‌گفت من شما را بسیار مسن‌تر از این‌ها تصور می‌کردم. در صدای او و لحن گفته‌اش احساس اندک نگرانی کردم، احساسی که ناراحتم کرد، چون یادم آمد که همهٔ بازیگران گروه سنت آدم‌هایی بودند که سنی از

ایشان گذشته بود. مثلاً «فردمیس» بیش از پنجاه سال داشت و «فورداسترلینگ» از چهل سال متجاوز بود. در جواب گفتم شما مرا به هر سن و سالی که بخواهید می‌توانم با گریم در آن سن جلوه کنم. برعکس آقای سنت، دوشیزه مابل نورماند خوددارتر بود و بر فرض که ایرادی نسبت به وضع من داشت هیچ متذکر نشد. آقای سنت به من گفت که فوراً کار خود را شروع نخواهم کرد، مع‌هذا باید به استودیو در «ادندال» بیایم تا با محیط آشنا بشوم. وقتی از رستوران بیرون آمدیم در ماشین مجلل و مسابقه‌ای آقای سنت نشستیم و مرا به هتلم رساندند.

صبح روز بعد، برای رفتن به ادندال که از قصابت حومهٔ لوس‌آنجلس است سوار تراموای شدم. جای عجیبی بود که خودش هم نمی‌دانست یک محلهٔ محقر مسکونی خواهد شد یا یک حومهٔ صنعتی. در آن‌جا، هم کارگاه‌های اره‌کشی و انبارهای آهن‌آلات دیده می‌شد و هم مزارع کوچک به ظاهر متروک که یکی دو دکان چوبی هم در کنار جاده در آن‌ها ساخته بودند. پس از این‌که چندین‌بار از رهگذران دربارهٔ مقصد خود جویا شدم بالاخره به مقابل استودیوی کیستون رسیدم. ساختمانی بود کهنه و فرسوده، محصور در نرده‌ای سبز رنگ که مساحت آن از صد متر مربع تجاوز نمی‌کرد. راه ورود به آن‌جا از خیابان مشجری بود که از ساختمان کهنهٔ یک طبقه‌ای به سبک هندی عبور می‌کرد و این همه مثل خود ادندال عجیب به‌نظر می‌رسید. در آن طرف جاده متحیر مانده بودم و تردید داشتم در این‌که داخل شوم.

ساعت ناهار بود و من بازیگران زن و مرد را تماشا می‌کردم که هنوز گریم داشتند و از آن ساختمان یک طبقهٔ هندی بیرون می‌آمدند، و از آن جمله بودند پلیس‌های شخصی کیستون. همه از جاده عبور می‌کردند تا وارد یک مغازهٔ خواربار فروشی شوند، و از آن‌جا با ساندویچ یا هات‌داگ

بیرون می‌آمدند. همه سروصدا راه انداخته بودند و به بانگ بلند یکدیگر را صدا می‌زدند، مثلاً می‌گفتند: «هه، هانک، بیا دیگر!» یا «به اسلیم بگو عجله کند!»

ناگهان، درحالی که ترس برم داشته بود به‌سرعت دور شدم و در گوشهٔ خیابان مراقب ماندم که ببینم آقای سنت یا دوشیزه مابل نور ماند از آن ساختمان یک طبقهٔ هندی بیرون می‌آیند یا نه، ولی از ایشان خبری نشد. نیم‌ساعتی در آن‌جا ماندم و سپس تصمیم گرفتم که به هتل برگردم.

تصور این‌که وارد استودیو شوم و با همهٔ این آدم‌ها سروکار پیدا کنم برایم غیرقابل تحمل بود. دو روز متوالی تا جلو استودیو می‌آمدم ولی جرئت نمی‌کردم وارد شوم. روز سوم آقای سنت تلفن کرد و پرسید که من به چه جهت در استودیو حاضر نشده‌ام. من عذرهای مبهمی آوردم ولی او گفت:

«پاشو همین الان بیا. منتظرت هستیم!»

بنابراین، این بار که رفتم با جرئت و جسارت تمام وارد ساختمان یک طبقهٔ سبک هندی شدم و آقای سنت را خواستم.

او از دیدن من اظهار خوشحالی کرد و مرا تا به داخل استودیو برد. واقعاً که مجذوب شدم. نوری آرام و ملایم تمام صحنهٔ فیلمبرداری را در خود گرفته بود. این نور از نوارهای پهن سفیدی بود که اشعهٔ خورشید را منعکس می‌کردند و به همه‌چیز جنبهٔ اثیری می‌بخشیدند، و این برای عکس گرفتن در پرتو نور خورشید لازم بود.

وقتی مرا به چند تن از بازیگران معرفی کردند کم‌کم احساس کردم که به آنچه می‌گذشت علاقه‌مند شده‌ام. سه صحنه پهلوی هم بود و سه گروه در آن واحد در آن سه صحنه به‌کار مشغول بودند. آدم خیال می‌کرد به تماشای یک نمایشگاه بین‌المللی آمده است. بر یک صحنه، مابل نورماند

مشغول بود. دری را می‌زد و داد می‌زد: «در را واکن!» و سپس دوربین از چرخیدن باز می‌ایستاد. تا آن‌وقت هیچ نمی‌دانستم که فیلم‌ها را تکه‌تکه درست می‌کنند.

بر صحنهٔ دیگر، فورد استرلینگ بزرگ بود که من می‌بایست جای او را بگیرم. آقای سنت مرا به او معرفی کرد. فورد کیستون را ترک می‌گفت تا کمپانی فیلمبرداری خودش را که «اونیورسال» بود تأسیس کند. آدم بی‌اندازه وجهه‌داری بود و همه در استودیو دوستش داشتند. همه به دور صحنه‌ای که او در آن بازی می‌کرد جمع می‌شدند و از ته دل می‌خندیدند.

سنت مرا به کناری کشید تا طرز کار ایشان را برای من تشریح کند، و گفت:

«ما سناریو نداریم. از یک فکر شروع می‌کنیم و سیر منطقی جریان‌ها را تعقیب می‌نماییم تا به موضوعی برسیم که اصل و اساس کمدی ما را تشکیل بدهد.»

این رویه سازنده بود، ولی من به سهم خود از این‌گونه موضوع‌یابی‌ها بیزار بودم. این کار شخصیت بازیگر را خرد می‌کند. درست است که من چیز زیادی از سینما نمی‌دانستم ولی می‌دانستم که هیچ‌چیز جای شخصیت را نمی‌گیرد.

آن روز من از صحنه‌ای به صحنهٔ دیگر رفتم و به گروه‌های مختلف مشغول به‌کار نگاه کردم. چنین پیدا بود که همه دارند از فورد استرلینگ تقلید می‌کنند. این موضوع نگرانم کرد، چون من از سبک او خوشم نیامد و به من هم نمی‌آمد. او در نقش یک هلندی خسته و کوفته بازی می‌کرد که حرف‌های بسیار بامزه‌ای هم به لهجهٔ هلندی چاشنی بازی خود می‌کرد، ولی برای سینمای صامت فایده‌ای نداشت. در فکر بودم که آقای سنت چه انتظاری از من دارد. او مرا روی صحنه دیده بود و می‌بایست خوب بداند که من برای عین آن کمدی که فورد بازی می‌کرد خلق نشده بودم.

سبک من درست برعکس سبک فورد بود. با این وصف، هر ماجرایی که پیش می‌آمد و هر وضعی که در استودیو اتخاذ می‌شد آگاهانه یا ناخودآگاه به‌خاطر فورد استرلینگ بود. حتی می‌خواهم بگویم که «روسکو آرباکل» نیز از استرلینگ تقلید می‌کرد.

به‌طور قطع این استودیو یک روز مزرعه بوده است. اتاقک مابل نورماند در کلبهٔ کهنه‌ای بود و در کنار آن اتاق دیگری بود که بازیگران در آن‌جا خودشان را آماده می‌کردند. روبرو جایی بود که معلوم بود یک وقت انبار خرابه بوده و حالا رختکن بازیگران درجهٔ دوم و پاسبانان کمپانی کیستون شده بود که بیش‌ترشان از دلقک‌های قدیمی سیرک و از مشتریان قدیم بودند. اتاقکی که به من اختصاص دادند روزی از آن بازیگران درجهٔ اول زن بوده است. آن‌جا ساختمان دیگری بود به شکل انبار که حتماً زین و یراق اسب‌های سیرک را در آن جا می‌گذاشتند. به غیر از مابل نورماند چندین دختر خوشگل دیگر هم بودند. بر استودیو محیطی عجیب و منحصر به فرد حکمفرما بود، بدین معنی که در آن‌جا همیشه پریزاده‌ای با دیوی همنفس بود.

روزهای متوالی در استودیو ویلان و سرگردان می‌گشتم و با خود می‌گفتم که چه وقت شروع به‌کار خواهم کرد. گاه‌گاه سنت را که از یک محوطهٔ بازی عبور می‌کرد می‌دیدم، او به من برمی‌خورد و بی‌توجه به من رد می‌شد، حواسش به کارش بود و سرش شلوغ و انگار که مرا ندیده است. کم‌کم این احساس نامطبوع به من دست داد که یارو از استخدام من پشیمان شده و لابد فکر می‌کند که مرتکب اشتباهی شده است، و این فکر بیش‌تر بر ناراحتی و عصبانیت من می‌افزود.

آرامش روحی من در هر روزی که پیش می‌آمد به‌وجود آقای سنت بستگی داشت. مثلاً اگر بر حسب اتفاق به من برمی‌خورد و به رویم لبخند

می‌زد به خودم بیش‌تر امیدوار می‌شدم. دیگر اعضای کمپانی ظاهراً عقیده‌های مختلفی نسبت به من داشتند. بعضی می‌گفتند: «باید در وقت کار دیدش که چند مرده حلاج است»، و برخی نیز از قیافه‌شان می‌فهمیدم که مرا خیلی دست کم می‌گرفتند و مرا برای آقای فورد استرلینگ جانشین بسیار بدتری می‌پنداشتند.

وقتی روز شنبه شد سنت بسیار گرم و مهربان جلوه کرد و به من گفت: «بروید چک حقوقتان را از دفتر بگیرید.»

من به او گفتم که بیش‌تر علاقه‌مندم هرچه زودتر کارم را شروع کنم. و در ضمن، می‌خواستم با او صحبت کنم و بگویم که نظرم دربارهٔ تقلید از بازی فورد استرلینگ چیست، ولی او زود دست به سرم کرد و افزود:

«نگران نباشید، در یکی از همین روزها می‌نشینیم و دربارهٔ این مسائل گفتگو خواهیم کرد.»

نُه روز به بی‌کاری گذشت. این وضع مرا سخت کسل و ناراحت کرده بود. آقای فورد هم به سهم خود می‌کوشید مرا دلداری بدهد و گاه‌گاه مرا با اتومبیل خودش به شهر می‌رسانید و هر دو در بار الکساندریا توقفی می‌کردیم تا جامی بزنیم و او با دوستانش دیداری تازه کند. یکی از این دوستان او به اسم «المرالسورث» که از همان ابتدا به نظرم احمق و ازخودراضی آمد به لحن به اصطلاح شوخی به من گفت:

«ظاهراً شما می‌خواهید جای فورد را بگیرید. یعنی واقعاً حس می‌کنید که این‌قدر مضحک باشید؟»

من بسیار ناراحت شدم و در جواب گفتم:

«تواضع من به من اجازه نمی‌دهد که جواب شما را بدهم.»

این نحوهٔ مسخرگی، به‌خصوص در حضور خود فورد، بسیار ناراحت‌کننده بود، ولی او خوب به دادم رسید و با تذکر این‌که: «شما بازی

او را در نقش مست در تئاتر امپرس ندیدید؟ به‌راستی که مضحک بود!» به طرز بسیار جالبی مرا از ناراحتی درآورد.

السورث گفت:

«بسیار خوب، باز هم منتظرم که مرا بخنداند.»

این آقای السورث مرد غول پیکر نتراشیده و نخراشیده‌ای بود که گویا از ناراحتی‌ها و بیماری‌های مزمن غددی رنج می‌برد. قیافهٔ گرفته و غم‌انگیزی داشت با چهره‌ای کوسه و چشمانی اندوهبار و دهانی شل و ول و لبخندی که نشان می‌داد دو دندان جلو ندارد. فورد زمزمه کنان در گوشم گفت که این آقا در ادبیات و اقتصاد و امور مالی و سیاست استاد است و از مردانی است که بیش از هر کس از اوضاع مملکت مطلع است،و در ضمن احساس فوق‌العاده‌ای نسبت به هزل و مطایبه دارد. ولی بدون شک من نمی‌توانستم او را آدم با ارزشی بدانم و سعی می‌کردم از مصاحبتش اجتناب کنم. با این وصف، شبی در بار الکساندریا گفت:

«خوب، این آقای انگلیسی هنوز شروع به‌کار نکرده است؟»

با لبخندی زورکی و ناراحت در جواب گفتم:

«نه هنوز.»

«خوب، پس سعی کنید مضحک باشید.»

من چون از این مردک زیاد متلک شنیده بودم تصمیم گرفتم یک خورده هم شده مثل خودش رذل بشوم و حقش را کف دستش بگذارم. گفتم:

«من اگر بتوانم به‌قدر نصف آنچه شما مضحک جلوه می‌کنید مضحک باشم کار و بارم سکه است.»

گفت: «ای ناقلا! چه حاضر جواب هم هستی! این جواب می‌ارزد به این‌که یک گیلاس مهمانت کنم.»

بالاخره نوبت من هم رسید. سنت با مابل نورماند همه‌اش در بیرون از استودیو کار داشتند و گروه فورد استرلینگ نیز همین حال را داشتند، به‌طوری‌که عملاً کسی در استودیو نمی‌ماند. آقای هنری لرمن که بعد از سنت صحنه‌آرای اصلی کمپانی کیستون بود قرار بود فیلم تازه‌ای تهیه کند که من در آن نقش یک خبرنگار را داشتم. آقای لرمن آدمی بود خودپسند و یک دنده و بسیار به خودش می‌نازید از این‌که توانسته بود چند نمایش درخشان و مضحک آدمکی بر صحنه بیاورد. او به جرئت ادعا می‌کرد که برای مضحک کردن نمایش چندان به بازیگر احتیاج ندارد و تنها با هنر مونتاژ و آثار مکانیکی نقش‌ها خنده می‌آفریند.

داستانی در کار نبود. فقط بایستی مطلبی باشد مستند دربارهٔ ماشین چاپ و چاشنی مختصری هم از کمدی داشته باشد. من یک سرداری سبک پوشیده و یک کلاه بلند بر سر گذاشته بودم و سبیلی برای خودم درست کرده بودم به شکل دستهٔ دوچرخه. از همان ابتدا فهمیدم که آقای لرمن به دنبال ایده می‌گردد؛ و من که در کمپانی کیستون تازه‌وارد بودم جز این نمی‌خواستم که خودی نشان بدهم. و از همین راه بود که عداوت آقای لرمن را با خودم برانگیختم. در صحنه‌ای که با سردبیر روزنامه‌ای برخورد داشتم هر چه حرکات سریع و مضحک به عقلم می‌رسید انجام دادم و حتی به دیگران هم پیشنهاد می‌کردم که چه بکنند. هرچند فیلمبرداری سه روز بیش‌تر طول نکشید خودم فکر می‌کردم که حرکات جالب و مضحک زیاد در فیلم آورده‌ایم. لیکن وقتی فیلم تمام شد و من آن را دیدم دلم شکسته شد و آه از نهادم برآمد، چون مونتاژکننده چنان سر و دست فیلم را شکسته بود که اصلاً معلوم نبود این همان فیلم است که ما بازی کرده‌ایم، و آن بی‌رحم جاهایی از فیلم را که من در آن به‌راستی شیرین کاشته بودم زده بود. سخت حیرت کردم و مات ماندم که چرا چنین کاری

کرده‌اند. هنری لرمن سال‌ها بعد اعتراف کرد که به عمد دست به چنین کاری‌زده بود، چون به قول خودش حس کرده بود که من خیلی سرم می‌شود و ممکن است روزی نان او را آجر کنم.

فردای آن روزی که کار من با لرمن تمام شده بود سنت برگشت. فورد استرلینگ روی یک صحنه بود و آرباکل روی صحنهٔ دیگر. استودیو را هر سه گروه که مشغول کار بودند اشغال کرده بودند. من لباس معمولی تنم بود و چون کار نداشتم در نقطه‌ای ایستاده بودم که سنت بتواند مرا ببیند. او با مابل سرگرم تماشای صحنه‌ای بود که سرسرای هتلی را نشان می‌داد و یک سیگار برگ به لب داشت.

یکدفعه رو به من کرد و گفت:

«در این‌جا چند حرکت مضحک لازم است. تو برو یک گریم مسخره بکن و برگرد بیا. هر چه شد شد.»

من اصلاً نمی‌دانستم که چطور باید گریم کرد. از لباس خبرنگاری خودم خوشم نمی‌آمد. در راه که به طرف رختکن می‌رفتم با خود گفتم خوب است یک شلوار بسیار گشاد و کفش‌های بزرگ بپوشم و یک کلاه «ملن» سرم بگذارم و یک عصا هم دستم بگیرم. دلم می‌خواست که این‌ها همه باهم بی‌تناسب باشند: شلوار فوق‌العاده گشاد و لباس بسیار تنگ، کلاه بسیار کوچک و کفش‌های بسیار بزرگ با هم متضاد بودند. نمی‌دانستم که باید پیر نشان بدهم یا جوان، ولی چون یادم آمد که سنت مرا پیرتر از آنچه بودم تصور کرده بود سبیلی هم به خودم اضافه کردم که بی‌آنکه حالت مرا از بین ببرد چند سالی به ظاهر سنم اضافه می‌کرد.

از شخصیتی که در نقش او ظاهر می‌شدم هیچ‌گونه اطلاعی نداشتم، اما از آن لحظه که لباس بازی به تن کردم خود لباس و گریمی که کرده بودم احساسی از آنچه باید باشم به من داد. کم‌کم داشتم نقش خودم را کشف

می‌کردم، و وقتی به روی صحنه آمدن نقش تمام و کمال خلق شده بود. وقتی جلو سنت آمدم در پوست قهرمانی بودم که نقشش را بازی می‌کردم. با قدم‌های مطمئنی پیش می‌رفتم و با عصای خودم حرکات شیرینی انجام می‌دادم. فکر خوشمزگی‌ها و شیرین‌کاری‌های جالب در سرم می‌جوشید.

راز توفیق مک سنت در شور و هیجان فوق‌العادهٔ او بود. او تماشاچی عالیقدری بود و در برابر چیزی که به نظرش مضحک می‌آمد از ته دل می‌خندید. از دیدن من با آن حرکات چنان به خنده افتاد که به خود می‌پیچید. این امر مرا تشویق کرد و من به تشریح شخصیت قهرمان پرداختم و گفتم:

«متوجه هستید که این قهرمان چندین چهره دارد. او در عین حال هم یک ولگرد است، هم یک نجیب‌زاده، هم شاعر است، هم خیالاتی و هم منفرد، و دایم شیفتهٔ حوادث رؤیایی و ماجراهاست. می‌خواهد شما را وادار به قبول این نکته کند که دانشمند است، موسیقیدان است، دوک است، گوی باز است. لیکن ابایی هم ندارد از این‌که ته سیگار از روی زمین جمع کند یا آبنبات از دست بچه‌ای بقاپد. و بی‌شک اگر فرصتی به‌دست بیاورد... و البته اگر عصبانی باشد هیچ واهمه ندارد از این‌که اردنگی هم به ماتحت خانمی که در خیابان رد می‌شود بزند.»

من همین‌طور ده دقیقه‌ای به گفتن ادامه دادم و سنت بی‌اختیار می‌خندید. آخر گفت:

«خوب. حالا بیا روی صحنه تا ببینم چند مرده حلاجی.»

همان‌طور که در مورد فیلم لرمن چیزی از داستان نمی‌دانستم در این‌جا نیز از موضوع فیلم بی‌اطلاع بودم جز این‌که می‌دانستم مابل نورماند مشکلاتی در روابط خود با شوهرش و با فاسقش دارد.

در هر بازی کمدی روشی که بازیگر باید به خود بگیرد فوق‌العاده مهم است ولی پیدا کردن این روش همیشه آسان نیست. به هر حال در سرسرای آن هتل احساس می‌کردم که آدم مزاحمی هستم و می‌خواهم خودم را به جای یک مشتری جا بزنم، درحالی که ولگرد بی‌پناهی بودم و فقط می‌خواستم جایی پیدا کنم که بلمم. وارد هتل شدم و ضمن تلوتلو خوردن پایم روی پای خانمی پیچ خورد. برگشتم و کلاهم را به رسم معذرت خواهی از سر برداشتم، باز راه افتادم و این بار پایم به یک ظرف آشغال خورد. باز برگشتم و کلاهم را برای معذرت خواهی از ظرف آشغال از سر برداشتم. آن‌ها که پشت دوربین بودند از خنده غش کردند.

یکدفعه دیدم که جمعیتی به دور ما جمع شده‌اند. این عده مرکب بودند از بازیگران گروه‌های دیگر که برای تماشای ما صحنهٔ تمرین خود را رها کرده بودند و متصدیان ماشین‌ها و نجارها و متصدیان لوازم صحنه‌ها. واقعاً که منظرهٔ دلگرم‌کننده‌ای به‌وجود آمده بود. و وقتی تمرین ما تمام شد ازدحام عجیبی برای تماشای ما تشکیل شده بود و همه قاه‌قاه می‌خندیدند. چندان طول نکشید که فورد استرلینگ را دیدم. او نیز از روی شانهٔ مردم به ما نگاه می‌کرد. وقتی کار تمام شد فهمیدم که شیرین کاشته‌ام.

در پایان روز، وقتی به اتاقک خود می‌رفتم فورد استرلینگ و روسکوآرباکل را دیدم که داشتند گریم‌های خودشان را پاک می‌کردند. با هم بیش از چند کلمه صحبت نکردیم ولی آنچه مهم بود کنایه بود. فورد و روسکو هر دو مرا دوست داشتند ولی من به صراحت این احساس را داشتم که هر یک دستخوش احساسات متضادی هستند.

صحنهٔ بازی صحنهٔ درازی بود به طول بیست و سه متر. آقای سنت و آقای لرمن پس از بازی بحث می‌کردند در این‌که آیا باید صحنه را به همین

درازی گذاشت بماند یا کوچک‌ترش کنند، چون به هر حال صحنهٔ کمدی متوسط به‌ندرت ممکن بود از سه متر تجاوز کند. من گفتم:

«اگر بازی واقعاً مضحک باشد آیا صحنه اصلاً به‌حساب می آید؟»

این بود که آن دو تصمیم گرفتند همان طول بیست‌وسه متر پا را نگاه دارند. چون لباسی هم که من برای خودم انتخاب کرده بودم شخصیتی را به من الهام بخشیده بود در دَم تصمیم گرفتم در هر صحنه و هر وضعی آن را برای خود نگاه دارم.

آن شب با یکی از رفقای همبازی‌ام با تراموای به خانه برگشتم. در راه رفیقم به من گفت:

«رفیق، راستش تو امروز کشفی کردی. تا به حال هیچ‌کس حتی فور استرلینگ نتوانسته بود روی صحنهٔ تمرین این‌قدر مردم را بخنداند... و اگر دیده بودی که استرلینگ وقتی تو را نگاه می‌کرد چه قیافه‌ای گرفته بود... به زحمت دیدنش می‌ارزید.»

من برای این‌که بر شور و هیجان ناشی از شعف بی‌اندازهٔ خود فایق شوم در جواب گفتم:

«امیدوارم در سالن سینما هم تماشاچیان این‌قدر بخندند.»

چند روز بعد، در بار الکساندرا، فورد استرلینگ را غافلگیر کردم که داشت نقش مرا برای دوست مشترکمان 'المرالسورث' تشریح می‌کرد و می‌گفت:

«یارو یک شلوار گشاد به پا دارد و با آن پاهای پت و پهنش چنان قیافهٔ بدبخت و مفلوکی به خود می‌گیرد که بی‌چاره‌تر از آن تاکنون دیده نشده است. حرکاتش مقطع و ناگهانی است، چنان‌که گویی خرچنگ گازش می‌گیرد... ولی آدم بسیار مضحکی است.»

شخصیت من با آنچه او می‌گفت تفاوت‌هایی داشت ولی آمریکایی‌ها آن را نمی‌شناختند و تازه خود من هم خوب نمی‌شناختم. با این وصف، با لباسی که برای خودم انتخاب کرده بودم احساس می‌کردم که شخصیتی است واقعی و موجودی است زنده. راستش این لباس انواع و اقسام فکرهای خنده‌دار در من برمی‌انگیخت که من تا پیش از تغییر لباس و گریم به‌صورت یک آدم ولگرد هرگز به مخیله‌ام هم خطور نکرده بود.

من با یک بازیگر درجهٔ دوم طرح دوستی ریخته بودم و هر شب وقتی دو نفری با تراموای به خانه برمی‌گشتیم او اطلاعاتی راجع به واکنش‌های حاضران استودیو در آن روز به من می‌داد و هر دو با هم از افکار مضحکی که به مغز من می‌آمد صحبت می‌کردیم. مثلاً می‌گفت: «این حرکت تو بسیار جالب و خنده‌دار بود که انگشت‌هایت را در ظرف آب خیس کردی و بعد آن‌ها را با ریش فاووری پیرمرده پاک کردی... تماشاچی‌ها هرگز این‌جور بازی خنده‌دار ندیده‌اند.» و به همین لحن به تعریف و توصیف حرکات من ادامه می‌داد و من غرق خوشحالی می‌شدم.

زیر نظر و راهنمایی سنت، من احساس راحتی می‌کردم زیرا همه‌چیز ناگهانی و خود به خود بر صحنه خلق می‌شد. از آن‌جا که هیچ‌کس قاطع نبود و از خود اطمینان نداشت (حتی صحنه‌آرا) نتیجه می‌گرفتم که اطلاعات من کم‌تر از شخص بغل‌دستی من نیست، و این به من دلگرمی می‌داد. کم کم شروع کردم به دادن نظرهایی که سنت با کمال میل می‌پذیرفت. بدین گونه در من این فکر به‌وجود آمد که دارای ذوق و قریحهٔ خلاقه هستم و می‌توانم سناریوهای خودم را خودم بنویسم. این عقیده را سنت به من تلقین کرده بود. ولی اگر سنت از من خوشش می‌آمد هنوز مانده بود که مردم هم از من خوششان بیاید.

برای فیلم بعدی، باز مرا به‌دست لرمن سپردند. او قرار بود سنت را

ترک کند و با فورد استرلینگ برود، اما برای این‌که خدمتی به سنت کرده باشد دو هفته بیش از مدت قرارداد خود می‌ماند. وقتی با او شروع به‌کار کردم هنوز هزارها نظر داشتم که می‌خواستم پیشنهاد کنم. او لبخند زنان به حرف‌های من گوش می‌داد ولی هیچ‌کدامش را نمی‌پذیرفت و می‌گفت:

«شاید این روی صحنهٔ تئاتر مضحک و جالب باشد ولی در سینما ما وقت پرداختن به این کارها را نداریم. در سینما حرکت لازم است: کمدی فقط بهانه‌ای است برای دنبال کردن بازی و خلق آن.»

من در این مورد با او هم‌عقیده نبودم و در جواب می‌گفتم:

«حرکت مضحک مضحک است خواه در سینما باشد یا بر صحنهٔ تئاتر.»

ولی او اصرار داشت به رویه‌ای که تا به آن هنگام در استودیوی کیستون معمول بود ادامه داده شود. هر حرکتی بایستی سریع باشد: به عبارت دیگر بایستی دوید و از بام خانه‌ها به‌سرعت بالا رفت و روی سقف تراموا‌ها پرید و توی رودخانه‌ها شیرجه رفت و از بالای سکوی شیرجه به درون استخرها پرید، و لحظه‌ای از وقت را نباید تلف کرد. من با وجود نظرات او در مورد کمدی گاهی موفق می‌شدم یکی دو چشمه از کارهای مضحک خودم را لای دستورهای او چاشنی بزنم، ولی او مثل سابق در موقع مونتاژ فیلم آن‌ها را حذف می‌کرد.

گمان نمی‌کنم که لرمن هیچ‌وقت پیش سنت از من تعریف کرده باشد. پس از رفتن لرمن مرا به کارگردان دیگری سپردند به اسم آقای نیکولس. او مردی بود در حدود شصت سال و از آغاز صنعت سینما در این کار بود. با او نیز همان مشکلات را پیدا کردم. او بجز یک حرکت مضحک چیز دیگری نمی‌دانست و آن عبارت بود از گرفتن گردن بازیگر و او را از صحنه‌ای به صحنهٔ بعدی هل دادن. من سعی کردم تکنیک ظریف‌تر و

خوشمزه‌تری به او پیشنهاد کنم ولی او نیز به هیچ‌وجه نخواست زیر بار برود.

سر من داد زد و گفت:

«ای بابا! ما وقت این کارها را نداریم!».

تنها چیزی که او از من می‌خواست تقلید بی‌چون و چرا از فورد استرلینگ بود. هرچند من فقط در خفا اعتراض می‌کردم و چیزی به روی او نمی‌آوردم، ولی آخر آقای نیکولس پیش سنت از من چغلی کرد و به او گفت که کار کردن با من وظیفهٔ شاق و نفرت‌انگیزی است.

مقارن با همین زمان فیلمی که سنت کارگردانی کرده بود به اسم: *ماجرای عجیب مابل* در شهر به روی پرده آمد. من ترسان و لرزان با مردم به تماشا رفتم. وقتی فورد استرلینگ بر پرده ظاهر می‌شد رعشه‌ای از شور و شوق و شادی در مردم پدید می‌آمد و همه قاه‌قاه می‌خندیدند، لیکن از ورود من به صحنه با سکوتی سرد استقبال می‌شد. همهٔ آن خوشمزگی‌هایی که من در سرسرای هتل از خودم درآورده بودم به زحمت لبخندی چند بر لبان مردم ظاهر می‌ساخت. ولی به‌تدریج که فیلم ادامه پیدا می‌کرد چندین خندهٔ بلند در گلو شکسته در سالن سینما طنین انداخت، سپس خنده‌ها بلندتر و واضح‌تر شد و در پایان فیلم یکی دو بار صدای قهقهه‌های بلند به گوش رسید. در جریان این نمایش پی بردم به این‌که تماشاچی می‌تواند نسبت به یک تازه وارد بی‌طرف باشد.

تردید دارم در این‌که این نخستین کار انتظاری را که سنت از من داشت برآورده باشد؛ و حتی گمان می‌کنم دلسرد شد. یکی دو روز بعد به سراغ من آمد و رک و پوست کنده به من گفت:

«گوش بده. به‌نظر می‌آید که کار کردن با تو چندان راحت نباشد.»

سعی کردم به او بفهمانم که من آدم باوجدانی هستم و به چیزی جز خوب شدن فیلم نمی‌اندیشم، ولی او به لحنی بسیار سرد بازگفت:

«بنابراین فقط آن چیزی راکه از تو می‌خواهند انجام بده. حتماً راضی خواهی شد.»

لیکن روز بعد دعوای دیگری با آقای نیکولس پیدا کردم، ناچار بر سرش داد زدم و گفتم:

«هر بازیگر سیاهی لشکری که سه دلار در روز مزدش باشد می‌تواند کاری راکه شما از من می‌خواهید بکند. من می‌خواهم چیزی ارائه کنم که ارزش داشته باشد، نه این‌که فقط خودم را اذیت کنم و از بالای تراموای به پایین بپرم. تنها برای این کار نیست که در هفته صد و پنجاه دلار به من مزد می‌دهند.»

بی‌چاره «بابا نیکولس» پیرمرد (ما به او می‌گفتیم بابا نیکولس) در حالت پریشانی بود. در آن حال من‌من کنان گفت:

«من بیش از ده سال است توی این کارم. تو چه می‌دانی؟»

خواستم با استدلال حالی‌اش کنم ولی بی‌فایده بود. خواستم با استدلال با اعضای گروه صحبت کنم و به آن‌ها بفهمانم، ولی آن‌ها هم با من مخالف بودند. بازیگر پیری به من گفت:

«برو بابا، تو دیگر چه می‌گویی؟ این بابا وارد است و سال‌های سال است که در این کار است.»

با این‌که مونتاژکنندگان سالن فیلمبرداری فیلم‌ها را مثله می‌کردند در پنج شش فیلمی که بازی کردم موفق شدم در دو سه تای آن‌ها یکی دو چشمه شیرین کاری به ذوق شخصی خودم جا بزنم. چون به شیوهٔ مونتاژ آن‌ها پی برده بودم از آن به بعد سعی می‌کردم شیرین‌کاری‌های خودم را درست در مواقعی جا بزنم که به اتاقی داخل می‌شوم یا از آن بیرون

می‌آیم، چون می‌دانستم که در آن مواقع بریدن فیلم برای آن‌ها مشکل خواهد بود. من از هر فرصتی که پیش می‌آمد برای یادگرفتن حرفهٔ خودم استفاده می‌کردم. از اتاق قسمت‌بندی فیلم به اتاق مونتاژ می‌رفتم و به‌کار کسی که فیلم را مونتاژ می‌کرد نگاه می‌کردم.

اکنون بسیار مایل بودم که خودم سناریوی کمدی بنویسم و خودم آن‌ها را بر صحنه بیاورم، و از این تمایل خودم با آقای سنت صحبت کردم، ولی او نپذیرفت و به جای این‌که به من اجازه بدهد مرا در اختیار مابل نورماند گذاشت که تازه شروع کرده بود به این‌که فیلم‌های خودش را روی صحنه بیاورد. این کار به‌شدت به من برخورد، چون درست است که مابل بسیار خوشگل و تودل‌برو بود ولی در صلاحیت او به‌عنوان کارگردان تردید داشتم. این بود که در همان روز اول اتفاقی که نبایستی بیفتد افتاد. در خارج از استودیو، در قصبات اطراف لوس‌آنجلس، فیلمبرداری می‌کردیم و برای یکی از صحنه‌های فیلم، مابل به من گفت که با شلنگ آبپاشی در وسط جاده بایستم و جاده را خیس کنم تا اتومبیل خائنی که در تعقیبش بودیم روی جادهٔ خیس لیز بخورد و چپه شود. من پیشنهاد کردم که روی لولهٔ شلنگ راه بروم به‌طوری که مانع از بیرون آمدن آب از لوله بشوم و بعد به‌عنوان این‌که دارم سر لوله را معاینه می‌کنم که چرا آب نمی‌آید و سر لوله را برابر با دماغم گرفته‌ام به ظاهر بدون توجه پایم را از روی لوله برمی‌دارم و آب توی سر و صورتم می‌زند، لیکن مابل فوراً مرا امر به سکوت داد و گفت:

«ما وقت زیادی نداریم! وقت نداریم! هر چه به شما می‌گویند بکنید!»

دیگر کفرم درآمده بود و بیش از این نمی‌توانستم تحمل کنم... به‌خصوص از دختر زیبایی مثل مابل.

با تغییر گفتم:

«متأسفم میس نورماند، من از آن‌ها نیستم که هر چه به من بگویند همان کار را بکنم، و خیال هم نمی‌کنم شما صلاحیت این را داشته باشید که به من بگویید چه بکنم و چه نکنم.»

این اتفاق درست در وسط جاده افتاد. من رفتم و توی پیاده‌رو نشستم. نازنین مابل! در آن هنگام بیست سال بیش‌تر نداشت و بسیار زیبا و بانمک بود. همه دوستش داشتند و گل سرسبد جمع بود. او هم پهلوی دوربین فیلمبرداری نشست و مات و متحیر ماند. تا به حال هیچ‌کس با این خشونت با او حرف نزده بود. من نیز تحت تأثیر لطف و ظرافت و زیبایی او بودم و ته دلم از او خوشم می‌آمد و حتی دوستش داشتم ولی پای کارم در میان بود. فوراً تکنسین‌ها و بازیگران گروه دور مابل را گرفتند و به بحث و گفتگو نشستند. مابل بعدها برای من نقل کرد که یکی دو تا از آن سیاهی‌لشکرها می‌خواستند با مشت چک و چانهٔ مرا خرد کنند ولی او مانع شده بود. پس از آن، مابل دستیاران خود را پیش من فرستاد تا از من بپرسند آیا حاضرم فیلمبرداری دوباره شروع شود. من از جاده عبور کردم، به مابل ملحق شدم و به لحنی حاکی از معذرت خواهی گفتم:

«مرا ببخشید. اگر چنین حرکتی از من سر زد فقط برای این بود که من این کار را نه جالب می‌دانم و نه مضحک. ولی اگر اجازه بدهید من چند چشمه کار مضحک و خنده‌دار به شما پیشنهاد می‌کنم...»

او حتی حاضر به بحث هم نشد و گفت:

«بسیار خوب، اگر شما حاضر نیستید آنچه به شما می‌گویند بکنید برمی‌گردیم به استودیو.»

وضع مأیوس‌کننده‌ای پیش آمده بود ولی من تسلیم بودم و ناچار شانه بالا انداختم. وقت زیادی هم از ما تلف شده بود، چون از ساعت نه صبح

شروع کرده بودیم به فیلمبرداری و حالا ساعت از پنج بعدازظهر هم گذشته بود و خورشید به‌سرعت در افق مغرب فرو می‌رفت.

در استودیو مشغول پاک کردن گریم‌های خود بودم که سنت با غرولند وارد اتاقک من شد و گفت:

«خوب یارو، این بازی‌ها چیست که در می‌آوری؟»

سعی کردم به او توضیح بدهم و گفتم:

«قصه احتیاج به شیرین‌کاری‌های اضافی دارد ولی میس نورماند حاضر نیست هیچ نظری را بپذیرد.»

گفت:

«یا آنچه به تو می‌گویند بی‌چون و چرا بکن یا بزن به چاک؛ می‌خواهد قرارداد داشته باشی می‌خواهد نداشته باشی. فهمیدی؟»

من همچنان خونسرد بودم. گفتم:

«آقای سنت، من پیش از آمدن به این‌جا هم نان خودم را در می‌آوردم و گرسنه نمانده بودم. می‌خواهید بیرونم کنید، بسیار خوب، بکنید. ولی بدانید که من آدم با وجدان و دلسوزی هستم و به اندازهٔ خود شما علاقه‌مندم که فیلم‌های خوب تهیه کنیم.»

او بی‌آن‌که حرف دیگری بزند در را به هم زد و رفت.

آن شب وقتی با آن رفیقم با تراموای به شهر برمی‌گشتیم واقعه‌ای را که اتفاق افتاده بود برای او تعریف کردم. او گفت:

«متأسفم که چنین شده. پس تو گرد و خاکی راه انداخته‌ای!»

به لحنی به ظاهر شاد، برای این‌که اضطراب درونی خود را پنهان کرده باشم، پرسیدم:

«حالا تو فکر می‌کنی آن‌ها مرا بیرون خواهند کرد؟»

گفت: «اگر بیرونت کنند جای تعجب نیست. وقتی سنت از اتاقک تو بیرون آمد سخت عصبانی به‌نظر می‌رسید.»

گفتم: «به درک که بیرونم می‌کنند! من هزار و پانصد دلار پس‌انداز دارم و این مبلغ برای برگشتن به انگلستان زیاد هم هست. به هر حال فردا هم به استودیو می‌آیم؛ اگر نخواستندم آن‌وقت دیگر چاره نیست، می‌روم.»

ساعت هشت صبح روز بعد همه بایستی در استودیو حاضر بودیم. من نمی‌دانستم چه بکنم و تکلیفم چیست. در اتاقک خود نشستم، ولی گریم نکردم. ده دقیقه مانده به ساعت هشت، سنت سرش را از لای در اتاقک من به درون آورد وبا کمال تعجب به لحنی بسیار ملایم و دوستانه به من گفت:

«چارلی، من می‌خواهم با تو حرف بزنم. بیا برویم به اتاق مابل.»

من همچنان که از جا برخاسته بودم و به دنبال او راه افتادم، گفتم: «بسیار خوب، آقای سنت.»

مابل در اتاق خودش نبود و در اتاق مونتاژ داشت فیلم‌های گرفته شده را قبل از مونتاژ تماشا می‌کرد.

وقتی نشستیم مک سنت گفت:

«گوش کن چارلی، مابل تو را بسیار دوست می‌دارد، ما نیز همه تو را بسیار دوست می‌داریم و همه معتقدیم که تو بازیگر عالیقدری هستی.»

من که از این تغییر ناگهانی سخت متعجب بودم فوراً سر درد دلم را باز کردم و گفتم:

«بی‌تردید من احترام فوق‌العاده‌ای برای شخص میس نورماند قایل هستم و او را بی‌اندازه تحسین می‌کنم، ولی تصور نمی‌کنم که او صلاحیت لازم برای کارگردانی و صحنه‌آرایی داشته باشد... از هر چیز گذشته او هنوز خیلی جوان است.»

سنت دستی به روی شانهٔ من کوبید و گفت:

«تو هر فکری داری برای خودت داشته باش. تعصبت را کنار بگذار و روح تعاون و همکاری پیدا کن!»

«اتفاقاً این درست همان کاری است که من می‌کنم.»

«پس کاملاً سعی کن که با مابل کنار بیایی.»

من پیشنهاد کردم و گفتم:

«گوش کنید: اگر شما به من اجازه بدهید که خودم کارگردانی کنم قول می‌دهم که هیچ ناراحتی برای شما پیش نیاید.»

مک لحظه‌ای به فکر فرو رفت و آخر گفت:

«اگر هیچ توزیع‌کننده‌ای فیلم را نخواست هزینهٔ آن را که خواهد پرداخت؟»

گفتم: «من! من حاضرم همین الان هزار و پانصد دلار در بانکی ودیعه بگذارم که اگر فیلم به فروش نرفت شما آن پول را برای خودتان بردارید.»

مک فکری کرد و گفت:

«برای فیلم داستان داری؟»

«البته که دارم. تا دلت بخواهد.»

مک گفت:

«بسیار خوب، تو این فیلم را با مابل تمام کن تا من فکرهایم را بکنم.»

دستی بسیار صمیمانه به هم دادیم. فوراً رفتم و مابل را پیدا کردم و از او به گرمی عذرخواهی کردم: آن شب سنت هر دوی ما را به شام دعوت کرد. فردای آن روز، مابل به قدری مؤدب و مهربان شد که از آن بیش‌تر قابل تصور نبود. حتی در لطف و مهربانی به اندازه‌ای پیش رفت که از من خواست نظرها و پیشنهادهای خود را بی‌دریغ عرضه کنم. چنین بود که در میان حیرت و تعجب تکنسین‌ها و باقی اعضای گروه، بی‌آن‌که دیگر جر و

بحثی پیدا کنیم فیلم را تمام کردیم. مع‌هذا تغییر ناگهانی رفتار سنت مرا متعجب کرده بود. البته ماه‌ها بعد از آن ماجرا دلیل این تغییر رویه را فهمیدم: معلوم شد که سنت آن‌وقت تصمیم گرفته بود در آخر هفته مرا بیرون بکند، لیکن درست صبح روز بعد از آن دعوا که با مابل کرده بودم تلگرافی از دفتر خود در نیویورک دریافت می‌کند به این مضمون که هر طوری هست پشت سر هم از این چارلی چاپلین فیلم تهیه کن، چون تقاضای زیادی برای فیلم‌های او داریم.

حد متوسط نسخه‌هایی که از یک فیلم کمدی کیستون درخواست می‌شد بیست نسخه بود. به سی نسخه که می‌رسید توفیق بزرگی به‌حساب می‌آمد. از آخرین فیلم یعنی از چهارمین فیلمی که از من برداشته بودند رقم درخواستی به ۴۵ نسخه رسید و تازه باز تقاضا می‌رسید. و این بود دلیل رفتار دوستانهٔ مک سنت بعد از دریافت آن تلگراف.

اصول و قواعد کارگردانی در آن ایام بسیار ساده بود، چنان‌که من برای ورودها و خروج‌ها فقط کافی بود دست راست و چپ خودم را از هم تمیز بدهم. هرگاه در پایان صحنه‌ای از طرف راست خارج می‌شدند به صحنهٔ بعدی از طرف چپ وارد می‌شدند. هرگاه رو به دوربین خارج می‌شدند در موقع ورود می‌بایست رو به دوربین باشند، و مسلماً همین‌ها اصول و قواعد اساسی بود.

لیکن وقتی تجربه به‌دست آوردم به این نکته پی بردم که جای دوربین تنها یک نقش روان‌شناسی ندارد بلکه مفصل و شریان صحنه به‌شمار می‌آید. در واقع جای دوربین، پایه و اساس سبک سینمایی است. مثلاً اگر دوربین زیاد نزدیک یا زیاد دور باشد همین کافی است که اثری را برجسته کند یا آن را ضایع نماید. از آن‌جا که صرفه‌جویی در حرکت مهم است

مطلوب نیست که بازیگری بیهوده و بدون دلیل معینی راه برود، چون صرف عمل راه رفتن هیچ‌چیز جالب و دراماتیک ندارد. بنابراین موقعیت دوربین باید طوری باشد که ترکیب را به‌وجود بیاورد و به بازیگر امکان بدهد که در بهترین شرایط به صحنه ورود کند. محل دوربین در واقع لهجهٔ زبان سینمایی است. علی‌الاصول نمی‌توان ادعا کرد که یک تصویر درشت بیش از تصویری که از دور گرفته شده است بازی صحنه‌ای را مشخص و مجسم می‌نماید. این یک مسئلهٔ احساسی است، بدین معنی که در بعضی موارد یک تصویر دور اشیاء را بسیار مشخص‌تر نشان می‌دهد.

برای مثال کافی است به صحنهٔ یکی از کمدی‌های نخستین خودم اشاره کنم که شارلوت[1] یخ بازی می‌کند. ولگرد وارد صحنهٔ سرسره بازی می‌شود و شروع به سر خوردن می‌کند. یک پایش در هواست، لیز می‌خورد و چرخ می‌زند، روی آدم‌ها می‌افتد یا به ایشان تنه می‌زند و هرج و مرجی در اطراف خود ایجاد می‌کند، تا آخر همه را هاج و واج جلو دوربین می‌گذارد و خود به طرف انتهای میدان سرسره لیز می‌خورد و می‌رود. شبحش کم‌کم با بعد مسافت ریز می‌شود و باریک می‌شود تا وقتی که خودش هم جزو تماشاچیان می‌نشیند و به شلوغی و هرج و مرجی که خود به‌وجود آورده است معصومانه نگاه می‌کند. در این مورد شبح ریز ولگرد از دور بسیار مضحک‌تر از وقتی است که درشت و از نزدیک دیده می‌شود.

وقتی من شروع به صحنه‌آرایی کارگردانی نخستین فیلم خود کردم آن‌قدر که قبلاً فکرش را می‌کردم مطمئن نبودم، و حتی قدری هم دستپاچه و وحشت‌زده بودم، لیکن وقتی آقای مک سنت نتایج روز اول فیلمبرداری را دید من دلگرم شدم. عنوان فیلم چنین بود: *کاوت در باران*.

---

۱. منظور از شارلوت خود چارلی است. ـ م.

البته این فیلم در نوع خودش شاهکار نبود ولی بسیار مضحک بود و از آن به‌خوبی استقبال کردند. وقتی من آن را به پایان رساندم عجله داشتم که هر چه زودتر واکنش سنت را در قبال آن ببینم. در جلو در خروجی سالن سینما منتظرش شدم که در موقع بیرون آمدن ببینمش. به من گفت:

«خوب، حاضری فیلم دیگری را شروع کنی؟»

از آن به‌بعد همهٔ کمدی‌های خودم را خودم نوشتم و خودم کارگردانی کردم. سنت برای تشویق من، پس از تهیهٔ هر فیلمی بیست و پنج دلار جایزه به من اختصاص داد.

اکنون عملاً مرا پذیرفته بود و هر شب مرا می‌برد و شام می‌داد. دربارهٔ سناریوهای گروه‌های دیگر با من بحث می‌کرد و من نظرهای دیوانه‌وار و عجیبی می‌دادم که درعین حال فکر نمی‌کردم تودهٔ مردم چیزی از آن بفهمند. با این وصف، سنت همهٔ آن نظرها را خنده‌کنان می‌پذیرفت.

وقتی فیلم‌های خودم را با جمعیت تماشا می‌کردم دیگر واکنش تماشاچیان آن نبود که روز اول دیده بودم. آن رعشه‌ها و لرزش‌ها که با اعلام یک کمدی کمپانی کیستون بر بدن‌ها می‌نشست، آن جیغ‌ها و هلهله‌های شادی که ظاهر شدن من بر پرده، حتی پیش از این‌که کاری کرده باشم، برمی‌انگیخت، و همهٔ این چیزها، دیگر برای مردم بسیار عادی شده بود: کاش می‌توانستم به آن زندگی ادامه بدهم، و به‌راستی که بجز آن چیزی نمی‌خواستم. اکنون با پاداشی که به من می‌دادند در هفته دویست دلار عایدی داشتم.

از زمانی که مجذوب کار خود شده بودم دیگر وقتی نداشتم که در بار الکساندریا صرف کنم یا به آن دوست بدجنس و گوشت تلخ خودم 'المرالسورث' برسم. با این وصف چند هفتهٔ بعد او را در خیابان دیدم. به من گفت: «او، یارو! من به‌تازگی فیلم‌های تو را دیدم و به عقیدهٔ من تو

آدم خوب و جالبی هستی، می‌فهمی؟ تو یک چیزی بیش از دیگران داری. شوخی نمی‌کنم،ها! تو هنرپیشهٔ مضحکی هستی! پس چرا همان روز اول نمی‌گفتی؟»

بدیهی است که از آن پس من و او بسیار با هم دوست و صمیمی شدیم.

من از کیستون خیلی چیزها یاد گرفتم و خیلی چیزها هم به ایشان یاد دادم. در آن زمان آن‌ها از تکنیک و از هنر صحنه‌آرایی چیز زیادی نمی‌دانستند و از حرکات نیز که من از تئاتر برای آن‌ها آورده بودم زیاد سرشان نمی‌شد. از پانتومیم طبیعی هم آگاهی نداشتند. یک کارگردان با مسدود کردن یک صحنه خودش را به اتفاق سه یا چهار بازیگر بی‌هنر به خط در جلو دوربین می‌دید. آن‌وقت به کمک حرکات و اطوار شکلک درمی‌آوردند؛ مثلاً وقتی بازیگر می‌خواست بگوید: «من می‌خواهم با دختر شما ازدواج کنم»، خودش را نشان می‌داد، بعد حلقهٔ انگشتری را نشان می‌داد و بعد دختر جوان را. شکلک‌ها فاقد ظرافت و قدرت بودند و به همین جهت من گل کردم. در فیلم‌های اولیه، من می‌دانستم که مزیت زیادی بر دیگران دارم و مثل یک زمین‌شناس به یک زمینهٔ غنی و دست نخورده و کشف نشده وارد شده‌ام. و بی‌شک آن دوره برای من پرهیجان‌ترین و شوق‌انگیزترین دورهٔ کارم بود، چون به آستانهٔ یک کار جالب و شگفت‌انگیز رسیده بودم.

توفیق ایجاد محبت می‌کند و من با همهٔ کسانی که در استودیو بودند دوست شدم. من از این پس، برای بازیگران سیاهی‌لشکر، برای متصدیان ماشین‌ها، متصدیان لباس‌ها و اوپراتورها «شارلوت» بودم بی‌آن‌که گرایش مبالغه‌آمیزی به خصوصیت با مردم داشته باشم از این لقب خوشم می‌آمد، چون می‌دانستم که این خصوصیت و این طرز خطاب خودمانی به این معنی است که من در کار خود موفق بوده‌ام و هستم.

اکنون به فکرها و نظرهای خودم اعتماد داشتم و می‌توانستم از این بابت از سنت متشکر باشم، چون گرچه او هم مثل من بی‌سواد بود ولی به ذوق و سلیقهٔ خودش اعتماد داشت و این اعتماد و اطمینان را به من هم تلقین کرد. طرز کار او به من دلگرمی و اعتماد بخشیده بود. آن جمله که در روز اول ورودم به استودیو به من گفته بود: «ما سناریو نداریم، از یک فکری شروع می‌کنیم و سیر منطقی وقایع را دنبال می‌نماییم» نیروی تخیل مرا تحریک کرده بود. آری، از این پس من شارلوت بودم.

ثالث

